



فصلنامه‌ی فرهنگ، ادبیات و هنر

شماره‌ی ۱۳، بهار ۱۳۹۱





فصل‌نامه‌ی فرهنگ، ادبیات و هنر
شماره‌ی ۱۳، بهار ۱۳۹۱

سردبیر: منصور کوشان
صفحه‌آرایی و جلد: بردیا کوشان

جنگ زمان امکانی است برای دیدگاه‌ها و معرفت‌های گوناگون نویسندگان،
از این‌رو مسئولیت هر نوشته با نویسنده‌ی آن است.
جنگ زمان در ویرایش ادبی و انتشار اثرها آزاد است و در موردهای ویژه با نویسندگان مشورت می‌کند.
جنگ زمان از پذیرش متن‌های منتشر شده، معذور است.
شیوه‌ی واژه‌نگاری متن‌ها از جنگ زمان است.

بهای تک شماره: ۱۲۵ کرون، ۱۵ یورو، ۲۰ دلار آمریکا، ۱۲ پوند یا برابر هر کدام

شیوه‌ی پرداخت: ارسال نقدی، چک یا از طریق بانک:

پرداخت از داخل نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

پرداخت از بیرون از نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

ارسال کپی فیش بانکی همراه با شماره‌های درخواستی و نشانی خود به یکی از نشانی‌های زیر:

Zaman, Jong-e

Nedre Storaerberget 8 – 4034 Stavanger - Norway

یا نشانی الکترونیکی *جنگ زمان*.

jong-zaman@hotmail.com

تلفن: ۰۷ ۶۹ ۳۳ ۴۱ ۴۷۰۰

www.jongezaman.com

سر دبیر متعهد است:

اگر به هر دلیلی *جنگ زمان* منتشر نشد، مبلغ باقی‌مانده‌ی مشتریان را برگرداند.

چاپ و پخش: H&S Media

نشانی دفتر سردبیری:

Nedre Storaerberget 8

4034 Stavanger, Norway

تلفن: ۰۷ ۶۶ ۷۷ ۱۱ ۵۱ ۴۷۰۰

mansourkoushan@hotmail.com

تمامی حق‌های این اثر محفوظ و مخصوص *جنگ زمان* است. این اثر برابر با قانون‌های میان ملت‌ها به ثبت رسیده و تکثیر آن به هر گونه و هر شکل الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی سردبیر *جنگ زمان* ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

	طرح:
۱۸۳/۴	زن، ۸ مارس: هایداه ماهانی
	پیش خوانی:
۵	در گستره و ژرفای فرهنگ : منصور کوشان
	جستار:
۱۱	تثلیث عشق: مجید نفیسی
۱۵	شعر پسا هفتاد یا معرکه گیری به شیوهی پسامدرن: علی نگهبان
۲۶	ضد قهرمان در ادبیات: یان ام. کلاوسن – عباس شکری
	شعر:
۳۸	پاره پاره های عشق های ناتمام: آویسا صادقی
۴۱	شش شعر: مهدی نوید
۴۴	سه شعر: نجمه موسوی
۴۶	پنج شعر: پروانه ستاری
۴۸	پنج شعر: کیانوش فرید
	داستان و نمایش نامه:
۵۱	راه خلوت: حسین رحمت
۶۲	سوسنبر: معصومه ضیایی
۶۴	ایمیل: میلاد ظریف
۷۱	بچه ی زول: نسرين مدنی
۷۹	بدرود با دود: کیهان اردبیلی
۸۴	گره ی گیسباف: رحمان چوپانی
۸۶	روایت سوسن: عصمت صوفی
۹۶	فرسنگ ها دور از دورها : حمیدرضا قاسمی
۹۸	نت های درخشان: فریدون نجفی
۱۰۵	رویای کودکی من: حمیدرضا ابروانیان
۱۰۹	پستان ها: کوشیار پارسی
۱۱۳	غار تگر: قاضی ربخاوی
۱۲۰	سگ کور: نسیم خاکسار
۱۲۳	با یک فنجان قهوه ی گرم چه طوری?: نسیم خاکسار
۱۲۷	آواز خاموش تبعیدی: منصور کوشان
۱۴۰	هوا به هوا: ناصر کوشان
	نقد و بررسی:
۱۵۲	خودشیفتگی راوی یا نویسنده?: جواد عاطفه
	معرفی کتاب:
۱۶۱	بر بال غزل: جنگ زمان
۱۶۲	تبسم تاکستان: : جنگ زمان
	انگلیسی:
۱۸۶	ریشه های جنبش امروز در خرد کهن دیروز: منصور کوشان
۱۸۸	ترجمه ی عنوان ها: علی نگهبان



منصور کوشان

در گستره و ژرفای فرهنگ

۱

سرچشمه و بنیاد خاستگاه‌های فرهنگی که درونی هر شهروند "جهان سومی" گشته است، به طور معمول برآمد همان سانسورهای دولتی، اخلاقی و اجتماعی است که در گذر سال‌ها زندگی او را ساخته و پرداخته است. سنت‌های دینی و قدرت‌های حکومتی در گذر سالیان، آن چنان با شهروندان عمل می‌کنند که فرهنگ زنده و پویا و به ویژه ادبیات مدرن که برابند چالش‌های زمانه‌اند و سازنده‌ی زندگی متجددانه، نه تنها عنصر و اهرمی کارا و سازنده در زندگی شهروند ایرانی، حتا کسانی که سال‌ها در غرب زندگی کرده‌اند، نگشته است و نقشی بنیادی در گستره و ژرفای بینش و چه‌گونه‌ی تربیت، آموزش و نهایت رفتار، گفتار و پندار آن‌ها ندارد؛ که حتا بدون این که بدانند چرا، آشکارا از مطالعه‌ی آن گریزانند. ذهنیت سنتی یا بسته و ناپرسنده، ذهنیت دینی، تک‌خویانه، بر اساس سنت دین و قدرت، که در همه‌ی سده‌های گذشته کوشیده است و اکنون هم به شکل‌های مدرن می‌کوشد مردم را از آگاهی و خودشناسی بازدارد، اگر مطالعه را، به ویژه در قلمرو ادبیات، خواندن شعر، داستان، رمان و نمایش‌نامه، بیهوده و اسراف وقت نداند، آن را امری سرگرم‌کننده برای اوقات فراقت می‌نامد. آن هم وقت فراقتی که نتوان با "چیزی لذت‌بخش" پر کرد و "شکمی از عزا درآورد".

پرسش‌های بسیاری رو در روی جامعه‌های عقب‌افتاده و انسان‌هایی ایستاده است که جز مهره‌هایی بی عیب و نقص، مهره‌های کارایی در روند تولید، هر گونه تولیدی، نقشی در سرنوشت خود یا من وجودی خود ندارند. ممکن است این پرسش پیش بیاید که چه‌گونه ممکن است از کسی که هرگز مطالعه نکرده است، همتی برای پیگیری موضوعی با خواندن را تجربه نکرده است، هیچ‌گونه دانش و آگاهی برای کسب فیض و لذت مطالعه به او داده نشده است، و خود نیز هیچ‌گونه تلاشی برای نجات خود نمی‌کند، انتظار داشت که با خواندن، به آن درک و آگاهی برسد که به او استقلال حسی، استقلال فکری، استقلال شخصیتی و نهایت اراده‌ی در اختیار داشتن "سرنوشت" خود را می‌دهد؟ این یکی از ده‌ها پرسش است، اما باز هیچ کدام از این پرسش‌ها یا پاسخ‌های احتمالی به آن‌ها، دلیل‌های موجهی نیستند برای این که این شهروند خود را در منجلاب دیکتاتوری قدرت ایدئولوژیک

یا استبداد حکومت دینی یا هر اخلاق و سنت و خرافات حاکمی رها کند، به عنوان نیروی پشتوانه‌ی سرکوب هویت یابد و باز بخواهد خود را از هرگونه اتهامی مبرا بداند.

در روزگاری که جهان دهکده‌ای نامیده می‌شود، ارتباطها فراتر از مرزهای جغرافیایی، فرهنگی، قومی و ایلی است، دیگر نمی‌توان انسان‌ها را به دلیل نادانستگی از سرنوشت شوم خود و سرنوشتی که برای دیگران خواسته یا ناخواسته، آگاهانه یا ناگاهانه رگم می‌زنند، مبرا دانست. همان گونه که هر شهروند ایرانی در سرنوشت خود سهیم است، در سرنوشت دیگری و نهایت ملت و سرزمین خود سهیم است و در برابر این سهم مسئولیتی دارد. مسئولیتی که دیگر نادانستگی تنها عنصر تبرئه شدن از آن نیست.

چه گونه کسانی در برابر حاکمیت نفی آزادی انسان، حاکمیت انکار حقوق طبیعی و نهایت انکار سرنوشت فردی حکومت اسلامی در ایران ایستاده‌اند و با پرداخت بهاهای گوناگون به آن نه می‌گویند؟ آیا اینان با سرنیزه و به زور یا با تشویق‌های مادی به این هویت فردی و نهایت جمعی رسیده‌اند و فریاد نه‌اشان را به گوش همه‌گان رسانده‌اند یا خواست فردی آن‌ها؟ بدیهی است که هر کدام از این شهروندان، نخست خود خواسته‌اند که آزاد باشند، استقلال داشته باشند، خانم و آقای سرنوشت خود باشند و بعد امکان‌هایی برای غنی شدن گستره و ژرفای فرهنگ فردی و فرهنگ جمعی در اختیار آن‌ها قرار گرفته است. اینان نخستین صفحه را مطالعه کرده‌اند، به شناخت لذت آگاهی رسیده‌اند و بعد صفحه‌ها و کتاب‌های بسیاری در اختیارشان قرار گرفته است تا با مطالعه ی آن‌ها به استقلال و هویت فردی خود برسند، مالکان جان و شعور خود باشند. چنان که در همین زمانه‌ی وانفسای حکومت گسترش جهل و ظلم در ایران، کم نیستند کسانی که هم چنان در جامعه‌های بسته، اعم از سنتی و مدرن زندگی می‌کنند و توانسته‌اند به رغم همه‌ی اهرم‌های بازدارنده به سوی مطالعه و آگاهی و نهایت استقلال فردی و در اختیار داشتن اراده‌ی خود موفق باشند. حرکت جمع‌کنندگی از زنان به سوی احیای حقوق طبیعی و اجتماعی خود، به ویژه به رسمیت شناختن استقلال آن‌ها در همه‌ی عرصه‌های فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و حقوقی، حرکت جمعی از دانشجویان، برای دستیابی به خواست‌های شهروندی، به ویژه آزادی بیان، اعتراض‌های گروه‌ها و دسته‌های دیگری به وضعیت نابسامان موجود، که در گوشه و کنار ایران فعالیت مستمر و چشم‌گیری دارند، و ممکن است هر کدامشان را انگیزه‌ای، جرقه‌ای، عنصری، اهرمی، برانگیزنده باشد، همه و همه یک وجه مشترک را نشان می‌دهند: مسؤولیت‌پذیری و به دنبال آن جست و جوی آگاهی و رسیدن به استقلال و هویت فردی.

سه سال از انتشار فصل‌نامه‌ی **جنگ زمان** می‌گذرد و در آغاز هر فصل یک شماره از آن منتشر شده است. این ۱۲ شماره، به یقین بدون همراهی شاعران و نویسندگان و همت مشترکان و خوانندگان همیشگی آن ممکن نمی‌شد. همان گونه که بارها گفته و نوشته‌ام، زندگی در تبعید یا فعالیت فرهنگی، اگر هر مشکلی داشته باشد، دور از سانسورهای دولتی و سانسورهای اخلاقی و سانسورهای اجتماعی معمولی است که به طور فزاینده‌ای هر نویسنده‌ی آزاداندیش خاورمیانه‌ای با آن در سرزمین خود درگیر است، اما این به این معنا نیست که هر گونه فعالیت، به ویژه در عرصه‌ی انتشار اثرهای مکتوب، چون فصل‌نامه‌ی **جنگ زمان**، بدون همان مشکل‌های خاستگاه فرهنگی خوانندگان بالقوه‌اش منتشر می‌شود که به آن اشاره شد.

تولیدکنندگان **جنگ زمان**، با آگاهی از این حقیقت که هر انسانی آزاد است تا خود سرنوشت خود را رقم بزند، و هر گونه بهانه‌ای برای بازدارندگی آن، توجیه‌ناپذیر است، می‌کوشند تا در کنار اثرهایی مستقل در راستای گسترش و ژرفا بخشیدن به فرهنگ و ادبیات، با اثرهای خود در این فصل‌نامه نیز گامی به سوی هویت فردی و هویت جمعی بردارند و به آن شهروند ایرانی که خواستار مطالعه و شناخت در عرصه‌های گوناگون، به ویژه ادبیات است، این امکان را بدهند که با دیدگاه‌های گوناگون، بینش‌های مدرن و نامتعارف آشنا بشوند.

در آخرین روزهای آماده‌ی انتشار شدن **جنگ زمان** شماره‌ی ۱۳، ویژه‌ی بهار ۱۳۹۱، درست در روز بزرگداشت زن، سیمین دانشور، یکی از شاخص‌ترین زنان معاصر ایران، به ویژه چهره‌ی ممتازی در قلمرو ادبیات داستانی، فوت کرد و من را با ترکیب نامیمون "تبریک و تهنیت"، به زنان، به ویژه به جامعه‌ی فرهنگی ایران رو به رو کرد.

با توجه به این مهم که خوشبختانه سیمین دانشور، هم به عنوان نخستین داستان‌نویس ایرانی، به ویژه با رمان مشهورش **سوشون** و هم به عنوان بانوی فرهنگی، از منزلت و شأن لازم در گذر زندگی ۹۰ ساله‌اش برخوردار بود و مرگ او، جامعه‌ی فرهنگی را غافل‌گیر نکرد، من گفتار کوتاهی را که با آزاده اسدی، خبرنگار **راديو فردا** در باره‌ی او داشته‌ام، به یادگار در پایان این پیش‌خوانی منتشر می‌کنم:

— سیمین دانشور نویسنده و مترجم سرشناس ایرانی شامگاه پنجشنبه در سن ۹۰ سالگی در تهران درگذشت.

- درباره ویژگی اثر معروف او **سووشون**، با منصور کوشان، نویسنده، رمان‌نویس و کارگردان ایرانی مقیم نروژ گفت‌وگو کرده‌ایم:
- خدمت شما و شنندگان عزیز سلام عرض می‌کنم و متأسفم که در این روزی که باید به همه خانم‌ها تبریک بگوییم - روز جهانی زن - باید بابت از دست دادن خانم سیمین دانشور به عنوان مادر ادبیات امروز ایران تسلیت بگوییم.
 - شما از خانم دانشور به عنوان مادر ادبیات ایران نام بردید، او در عین حال یکی از برجسته‌ترین اثرهای معاصر در ایران را هم قلمی کرده و می‌شود گفت که نامش با این کار گره خورده است. **سووشون**. ویژگی خانم دانشور در **سووشون** چه بود؟
 - **سووشون** یکی از نخستین رمان‌های مدرن ایران و رمان موفقی بود که ویژگی بارز آن شخصیت زن این رمان به نام زری است. او یک شخصیت بسیار مستقل و یکی از نخستین شخصیت‌هایی است که سعی می‌کند استقلال خودش را در برابر حاکمیت موجود که همان نظام فئودالیت است که به صورت پدرسالاری و شوهرسالاری نماد می‌یابد، حفظ کند. او در مقابل این نظام مقاومت می‌کند و ما این درخشش را در رمان هم به خوبی می‌بینیم.
- این رمان هم‌چنین یکی از نخستین رمان‌هایی است که به یک اقلیت ایرانی، یعنی به یک قوم ایرانی می‌پردازد و دو شخصیت اصلی این رمان یعنی زری و خسرو از قشقای‌های ایران هستند و این اتفاق کمتر در رمان‌های معاصر ایران افتاده است.
- ویژگی دیگر این رمان زبان بسیار برجسته و روان رمان است و حتا گاهی اوقات هم زبان ویژه زنانه‌ای که زری به خودش می‌گیرد و یکی از نخستین تجربه‌ها در ادبیات معاصر است.
- رمان سووشون ویژگی‌های بسیاری دارد و بی‌دلیل نیست که موفق شده‌است؛ و دانشور به عنوان نخستین رمان‌نویس زن ایرانی، نخستین رمان موفق ایرانی را هم منتشر می‌کند و نتیجه‌ی این موفقیت را هم خوشبختانه در زمان حیاتش می‌بیند.
- شما به این نکته اشاره کردید که ایشان نخستین زن رمان‌نویس ایرانی بوده‌است، نخستین رئیس کانون نویسندگان ایران هم بوده است. آثار خانم دانشور چه تأثیری بر روند داستان‌نویسی در ایران داشته است؟

- خانم دانشور چندین وجه داشته است. رمان **سووشون** ایشان یک الگوی خیلی موفق و خیلی خوبی است برای رمان‌نویسان پس از او و من فکر می‌کنم همه رمان‌نویسان از او متأثر شده‌اند.

خود من از نوع روایت و نوع نگاه خانم دانشور بسیار آموخته‌ام. به ویژه این نوع نگاه برای خانم‌ها باید خیلی جذاب باشد. این نگاه زنانه‌ای که در رمان وجود دارد و این نگاه زنانه در کمتر آثار بانوان هم‌دوره‌ی ما و هم‌دوره‌ی خانم دانشور دیده می‌شود. به عنوان نمونه خانم گلی ترقی که یک نویسنده موفق است بیش‌تر، شخصیت‌هایش مرد هستند تا زن.

نمونه‌های داستان‌های کوتاه خانم دانشور الگوی خیلی خوبی است برای کسانی که بعد از او بخواهند به روند رمان‌نویسی ایران نگاهی بیندازند. خانم دانشور نقش بسیار مهمی در پشت صحنه داشت که شاید شنوندگان شما ندانند.

- *منظورتان را روشن‌تر بیان می‌کنید؟*

- او در همه‌ی این سال‌ها یکی از مدافعان سرسخت کانون نویسندگان بود. یکی از کسانی بود که سعی می‌کرد مشکلات نویسندگان را به خصوص در زمان بازداشت و از طریق ارتباطی که می‌توانست با حکومت بگیرد، چه در رژیم قبل و چه به ویژه بعد از انقلاب حل و فصل کند.

او همیشه به عنوان مادر ادبیات ایران و مادر نویسندگان ایران شناخته می‌شد و همواره با تامل و مدارا بسیاری اختلافات را حل می‌کرد و بسیاری از مشکلات را از پیش راه جمعی نویسندگان برداشته است. از این نظر است که جامعه فرهنگی ایران بسیار به ایشان مدیون است.

- *فکر می‌کنم از آن جایی که شما هم خودتان عضو کانون نویسندگان ایران بوده‌اید، بیش‌تر با این بخش از شخصیت خانم سیمین دانشور رو درو بوده‌اید.*

- دقیق. من زمانی که **تکاپو** را منتشر می‌کردم، ویژه‌نامه‌ای مخصوص خانم دانشور به مناسبت انتشار رمان **جزیره سرگردانی** منتشر کردم. رمانی که نخستین اثر سه‌گانه‌ی ادبی ایشان تلقی می‌شود. با این که این ویژه‌نامه از مرز ویژه‌نامه‌های معمول گذشته و نگاه منتقدانه‌ای به آثار خانم دانشور به خصوص به کتاب **جزیره سرگردانی** ایشان داشت، ولی ایشان با تامل و مدارای بسیار مادرانه‌ای با این ویژه‌نامه برخورد کردند. البته گوش‌زدهایی کردند، گله‌هاشان را طرح کردند، ولی در عین حال هم ...

- انتقادهای شما را پذیرفتند.
- بله. ولی رفتار و برخوردشان با نویسندگهای دیگری که به طور احتمالی در معرض آن گونه انتقادات قرار می گرفتند، خیلی فرق می کرد.
- سال ها بود که خانم دانشور کتابی منتشر نکرده بودند. ترجمه ای هم از ایشان منتشر نشده بود. به جز این اواخر که مجموعه ای **چهل طوطی** که ترجمه مشترک خودشان و همسرشان - جلال آل احمد- و مجموعه ای از داستان های هندی است، به چاپ رسید. آیا خانم دانشور قبل از ابتلاء به بیماری، دست از کار کشیده بودند؟
- فکر نمی کنم. اگر چه من الان ۱۳ سال است که از ایران دورم و به هر حال از نزدیک از ایشان خبر نداشتم ولی ایشان زنی نبود که آرام بنشیند. می دانید که یکی از پرحجم ترین کارهایش را در سال های آخر عمرش تولید کرد، یعنی همین سه گانه سرگردانی ها که سه رمان خیلی حقیمند.
- کارهای دیگری هم یقین دارم که امروز از ایشان به جای مانده است. می تواند یادداشت هایی از ایشان باقی مانده باشد که بسیار آموزنده و راهگشا باشد.
- چون ایشان واقعن هم به عنوان یک نویسنده و هم یک مادر، ناظر بر جامعه خودش بود. او سال ها تنهایی فیزیکی خودش را حفظ کرد و توانست با جمع نویسندگان و شاعران، تنهایی پیرامونش را جبران کند.
- به یقین یادداشت های خیلی خوبی از ایشان به جا مانده است که قابل توجه است. امیدواریم که به هر حال این یادداشت ها بعد از مرگ ایشان منتشر شود.

مجید نفیسی

تثلیث عشق

سال‌ها پیش وقتی که برای اولین بار منظومه‌ی **خسرو و شیرین** اثر نظامی را دیدم تعجب کردم که چرا آن را "خسرو و شیرین" نامیده و نه فرهاد و شیرین. البته در کتاب‌های تاریخ دبستانی از "خسرو پرویز" و مجالس بزم او چیزهایی خوانده بودم ولی نمی‌دانستم که معشوقه‌ی او شیرین است و شیرین را فقط جفت و قرین فرهاد می‌پنداشتیم. بعد که منظومه‌ی نظامی را خواندم متوجه شدم که خسرو و فرهاد هر دو عاشق شیرین هستند با این تفاوت که اولی در عشق خود کامیاب می‌شود حال آن که دومی شکست می‌خورد و خود را از کوه بیستون به زیر می‌افکند.

اشتباه من بی دلیل نبود. آن چه که در حافظه‌ی قومی ما نقش بسته داستان عشق افلاطونی فرهاد به شیرین است و نه ماجرای عشق زمینی "خسرو و شیرین". در ادبیات کتبی و شفاهی ما همه جا فرهاد سنگتراش به عنوان نمونه‌ی عالی پایداری و خلوص در عشق و خسرو به عنوان آدم خوشگذران و هوسباز معرفی می‌شود. من ریشه‌ی این برخورد را در فرهنگ مسلط بر جامعه جست و جو می‌کنم که در آن عشق جسمانی و خوشی گناه شمرده می‌شود و در عوض خودآزاری و عشق خیالی تبلیغ می‌گردد.

نظامی (مرگ ۶۱۴ هـ ق) داستان خسرو و شیرین را با مقدمه‌ای در باب عشق شروع می‌کند. او سرچشمه‌ی هستی را عشق می‌خواند:

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد (ص ۵)

عشق او جنبه‌ی خیالی ندارد و تنها نشانه‌ی کشش دو فرد به یک دیگر است:

طبیاع جز کشش کاری ندارد / طبعیان این کشش را عشق خوانند (همانجا)

در واقع نظامی خود نیز هنگام سرودن منظومه‌ی خسرو و شیرین از یک عشق زمینی ملهم می‌شود. همسرش آفاق، زنی از ترکان دشت قبچاق در جوانی می‌میرد و خاطره‌ی او الهام بخش کار نظامی می‌شود.

چنان چه در ادامه‌ی بیت فوق می‌گوید:

چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم

به عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم، خواب‌آلود کردم

کمر بستم به عشق این داستان را / صلا‌ی عشق در دادم جهان را

و با این اشاره داستان را به پایان می‌رساند:

برین افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبحاق من بود / گمان افتاد خود کافاق من بود (ص ۳۲۶)
در متن داستان چهار رابطه‌ی جنسی، برجسته می‌شوند:

۱- رابطه‌ی خسرو و شیرین

۲- رابطه‌ی خسرو و مریم

۳- رابطه‌ی خسرو و شکر

۴- رابطه‌ی فرهاد و شیرین

مریم و شکر هر دو نشانه‌ی انحراف از عشق هستند. نظامی در اولی، ازدواج بدون عشق را به نقد می‌کشد و در دومی هوس زودگذر را. ازدواج خسرو با مریم از روی عشق نیست، بلکه به خاطر ملاحظه‌های سیاسی است. او برای درهم شکستن شورش بهرام چوبینه و حفظ سلطنت خود به کمک قیصر روم نیازمند است و به همین منظور با دختر او ازدواج می‌کند. مصلحت جویی‌های اقتصادی و سیاسی پایه‌ی بیش‌تر ازدواج‌ها است و نظامی در واقع با ترسیم رابطه‌ی عاری از مهر مریم و خسرو به اساس ازدواج‌های سنتی حمله می‌کند. خسرو باید از پادشاهی خود بگذرد تا بتواند به عشق واقعی برسد. شیرین یک جا به او می‌گوید:

مرا در دل ز خسرو صد غبار است / ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است

هنوزم ناز دولت می‌نمایی / هنوز از راه جباری در آیی

هنوزت در سر از شاهی غرور است / درینا کاین غرور از عشق دور است

تو از عشق من و من بی نیازی / ترا شاهی رسد یا عشق بازی

نیاز آرد کسی کو عشق باز است / که عشق از بی نیازان بی نیاز است. (ص ۲۳۸)

شکر، مریم وارونه است. خسرو وصف لعبتگری او را شنیده و می‌خواهد از او کام بگیرد. شکر اما زیرک است و در شب اول همبستری، یکی از کنیزان را به جای خود به بستر شاه می‌فرستد و فقط پس از این که خسرو حاضر می‌شود او را عقد کند تن به همخوابگی می‌دهد. بدین ترتیب نظامی مخالف هوسبازی مردان نیست به شرط این که مهر رسمی شرع بر آن بخورد. ولی با این وجود این گونه کامجویی‌ها را زودگذر می‌بیند و عشق واقعی را مطلوب خود می‌داند. عشق زودگذر عرضی است حال آن که عشق واقعی جوهری است هم چنان که شکر خود یک شکل از شیرینی است و شیرین ذات و جوهر شیرینی.

ز شیرین تا شکر فرقی عیان است / که شیرین جان و شکر جای جان است

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمیدارد شکر سود (ص ۲۱۲)

عشق فرهاد به شیرین خیالی است و همان رابطه‌ای را با عشق واقعی دارد که مثل افلاطونی با شئی‌های واقعی. فرهاد نشانه‌ی کمال از خودگذشتگی و خلوص مطلق در عشق است و حاضر است برای رسیدن به عشق خود، به معنای واقعی کلمه، کوهی از سنگ را پاره پاره کند و بدون معشوقه مایل به زندگی نیست. کامجویی جنسی او را بر نمی‌انگیزد، چنان که یک بار که شیرین سوار بر است سقوط می‌کند فرهاد برای احتراز از تماس بدنی تن به چنین قدرت‌نمایی می‌دهد:

چنین گویند کاسب باد رفتار / سقط شد زیر آن گنج گهریار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
به گردن اسب را با شهنسوارش / ز جا برخاست و آسان کرد کارش
به قصرش برد ز آن سان ناز پرورد / که مویی بر تن شیرین نیازد
نهادش بر بساط نوبتی گاه / به نوبت گاه خویش آمد دگر راه (ص ۱۸۴)

فرهاد هیچگاه مستقیم به شیرین ابراز عشق نمی‌کند و در عوض با رقیب خود خسرو بر سر شیرین به معامله می‌نشیند. او حاضر است کوهی از سنگ را پاره پاره کند و بدین ترتیب رقیب خود را از میدان بیرون براند اما قادر نیست که به شیرین بگوید "دوستت دارم". فرهاد تمثال معشوقه را می‌خواهد نه خودش را. او به شیرین که به میل خود برای دیدن او به کوهستان آمده اظهار عشق نمی‌کند ولی در مقابل نقش بی جان او بر سنگ، شبانه روز به راز و نیاز می‌پردازد. در واقع عشق برای فرهاد به معنای ایجاد ارتباط بین دو فرد زنده نیست، بلکه دلمشغولی یک عاشق ناکام است با خودش.

فرهاد برای به دست آوردن دل شیرین هرگز به طور مثبت تلاش نمی‌کند، بلکه نومیدانه راه بیابان را در پیش می‌گیرد و همنشین جانوران می‌شود. آیا وجود این نومیدی مفرط را می‌توان به حساب تفاوت طبقاتی بین عاشق سنگتراش و معشوقه‌ی صاحب تاج گذاشت؟ فرهاد تجسم عشق خیالی است و به همین دلیل باید اسیر ناکامی خود باقی بماند. حتا اگر توطئه‌گری خسرو، فرهاد را از بیابانگردی به کوهبری در بیستون نمی‌کشاند باز هم فرهاد نمی‌توانست از قلمرو ناکامی بگذرد و به عشق خود دسترسی یابد. فرهاد اسطوره‌ی عشق است و نه واقعیت آن، و کامروایی با طبیعت این اسطوره در تضاد است.

عشق خسرو و شیرین به یک دیگر بر خلاف عشق فرهاد به شیرین واقعی است. آن‌ها در آغاز مانند عاشقان خیالی، ندیده عاشق یک دیگر می‌شوند ولی در جریان داستان برای واقعیت بخشیدن به عشق خود به طور واقعی تلاش می‌کنند. شیرین به سوی ایران اسب می‌تازد و خسرو به سمت ارمنستان. در طی این راه نه تنها هر یک آن دیگری را عوض می‌کند، بلکه خود نیز دگرگون می‌شود. خسرو درمی‌یابد که برای رسیدن به عشق پایدار باید

از مصلحت‌جویی‌های مافوق عشق (مریم) و هوسبازی‌های زودگذر (شکر) بگذرد و شیرین می‌فهمد که برای جلب معشوق باید تن به خطر بدهد و از این‌که جامعه او را بدنام بخواند نهراسد. شیرین از ابتدای آشنایی با خسرو به سفارش مهین بانو، خاله‌ی تاجدار خود حاضر نمی‌شود که بدون عقد ازدواج با خسرو همبستر شود ولی سرانجام در اواخر کار ذهنی آماده‌ی چنین کار خلاف عرفی می‌شود.

در صفحه ی ۲۷۰ از شاپور پیشکار خسرو دو حاجت می‌خواهد:

دوم حاجت که گر یابد به من راه / به کابین سوی من بیند شهنشاه

گرین معنی به جای آورد خواهی / بکن ترتیب تا ماند سیاهی

و گر نه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

عشق شیرین و خسرو جسمانی و شاد است. آن‌ها هر دو از دیدار یک دیگر لذت می‌برند و زیبایی‌های یک دیگر را وصف می‌کنند. اسب می‌تازند، در آب تن می‌شویند، گل می‌چینند، می‌گساری می‌کنند و از زبان عود باربد و چنگ نکيسا به مناظره می‌نشینند. آن‌ها دو فرد واقعی هستند با جسم و روح مشخص که در جریان یک عشق زمینی قرار می‌گیرند و برای رسیدن به یک دیگر خوشبینانه تلاش می‌کنند.

البته این عشق زمینی در متن یک جامعه‌ی مردسالار می‌گذرد و نظامی نیز قادر نیست که از مرز تعصب‌های آن فراتر رود. شیرین تجسم پاکدامنی و بکارت شمرده می‌شود، حال آن‌که خسرو مجاز است با زنان دیگر عاشقه کند. حتا هنگامی که شیرین سرانجام ذهنی آماده می‌گردد که بدون اجازه‌ی شرع با خسرو همبستر شود خواننده دچار تردید است که این را به حساب عصیان شیرین علیه تعصباتی بداند یا قبول تحقیر شخصیت خود در مقابل خسرو.

ماجرای فرهاد و داستان خسرو و شیرین هر دو با سرانجامی تلخ تمام می‌شوند.

فرهاد با شنیدن خبر دروغین مرگ شیرین خود را از کوه به زیر می‌افکند. خسرو به دست شیرویه پسر مریم کشته می‌شود و شیرین نیز برای فرار از همبستری اجباری با ناپسری خود دست به خودکشی می‌زند. با وجود این شباهت پایانی، ماهیت دو عشق هم‌چنان متضاد باقی می‌ماند. عشق فرهاد ذاتاً محکوم به شکست است ولی عشق خسرو و شیرین از امید و شادی سرچشمه می‌گیرد. آیا زمان آن نرسیده که در حافظه‌ی قومی خود گردگیری کنیم و در کنار خاطره‌ی ناکامی‌ها از سرگذشت کامیابی‌ها نیز یاد کنیم؟*

* در آوردن نقل قولها از کتاب **خسرو و شیرین** به کوشش عبدالمحمد آیتی، چاپ دوم، ۱۳۶۳، سود

علی نگهبان

شعر پساهفتاد

یا معرکه گیری به شیوهی پسامدرن

شعر فارسی در دهه‌های هفتاد و هشتاد خورشیدی شاهد برآمدن موجی بود که توانست با بهره‌گیری از امکان‌های نوین ارتباطی بر دیگر گونه‌های سخن سلطه یابد و دست کم یک نسل را از خود متأثر گرداند. این گونه‌ی شعری، در حقیقت پس‌لرزه‌ی موجی بود که در دهه‌ی شصت میلادی در آمریکا و اروپا پدید آمده بود و با فاصله‌ای سی - چهل ساله به ایران می‌رسید. به نظر می‌رسد که پس از خیزش‌های آزادی‌خواهانه‌ی اخیر ایران، تب شعر به اصطلاح هفتاد و پساهفتاد ایرانی نیز فرونشسته باشد. با این وجود، جای بازخوانی جدی این موج هم‌چنان خالی است.

قصد جستار زیر این است که ویژگی‌های نوع نوشته‌ی خاصی را برشمرد که به نام شعر دهه‌ی هفتاد و پس از هفتاد در ایران رایج شده بود. هم‌چنین این بررسی به این معنا نیست که آن نوع شعر، نماینده‌ی شعر کنونی ایران است یا می‌توان آن را به عنوان نماینده‌ی ژانر شعر در مقایسه با ژانر رمان بررسی کرد. این جستار تنها می‌خواهد چند و چون آن جریان شعری خاص را در حد توان خود بازشناسد.

آن گاه در بخش پایانی، به یک مطالعه‌ی موردی می‌پردازد تا نمونه‌ای به دست داده باشد از نوع رویکرد محفل‌های پسامدرن ایرانی.

مسلم این است که از نظر تبارشناسیک، شعر به عنوان یک ژانر از دیرباز تاریخ تاکنون تحول‌های زیادی از سر گذرانده، در فرهنگ‌ها و زبان‌های گوناگون به شکل‌های متفاوتی پدیدار شده و در هر دوره کمابیش بازتابی از زمان خود و زبانی برای بیان فرد و زمانه بوده است. باید دقت داشت که رمان نیز، به عنوان یک ژانر، اگر چه پدیده‌ای برآمده از دوره‌ی مدرن است، اما گونه‌ای نیست که به تمامی ابداع این دوره باشد. رمان نیز تبار تاریخی خود را دارد و می‌توان تداوم تاریخی آن را تا دوره‌های دیرین پی گرفت. نیاکان تاریخی رمان و تبار آن را می‌توان در گونه‌هایی مانند نمایش، حماسه، حکایت، افسانه، استوره و حتا تاریخ‌نگاری بازشناخت. با این وجود، پدیداری رمان به معنی پایان گرفتن نمایش‌نامه و حماسه و روایت و افسانه‌پردازی نیست. بل که آن‌ها هم‌چنان در گنجینه‌ی فرهنگ انسانی

راه خود را ادامه می‌دهند، با این تفاوت که اکنون دیگر ژانرهای مسلط و بیان‌گران غالب زمانه‌ی خود نیستند.

نزدیک دو دهه هم‌نشینی با جریان و فرهنگ پسامدرن ایرانی مرا به این نتیجه رسانده است: برای شناخت این فرهنگ، اشتباه است اگر بخواهیم آن را با مفهومی‌های برآمده از مدرنیته توضیح دهیم و بشناسیم. باید به مفهومی‌هایی برآمده از همان فرهنگ مراجعه کنیم و در همان سپهر به توضیح برآییم. به بیان دیگر، پادزهر را باید از همان‌جا سراغ کرد که زهر را. در فرهنگ ما، رفتارهایی این‌گونه ریشه‌دارند و خوشبختانه در همان فرهنگ شناخته شده‌اند. مشکل از آن‌جا پیدا شده است که ما برای درمان هر دردی که از خود ما ست، به درمان‌گرانی در خارج از فرهنگ خود مراجعه کرده‌ایم. در مورد کج‌رفتاری‌های فرهنگی نیز همان‌گونه به چاره برآمده‌ایم که برای نارسایی‌ها و توسعه‌نیافتگی‌های علمی، فنی، اقتصادی و مانند آن. این البته اشتباه بوده است، چرا که برای شناخت این رفتار، معادلی در فرهنگ غرب نمی‌توان یافت. درد بومی را باید از حکیم بومی پرسید. شخصیت‌ها، رفتارها و ادعاهای اندک‌شمار کسانی که مدعی برآوردن ژانر جامع و فراگیر شعری در ایران شده‌اند، در فرهنگ و جامعه‌ی دیرپای ایرانی آشنا و به خوبی شناخته شده‌اند. این کسان در گذشته‌ی فرهنگی ما زمینه‌های بروز طبیعی خود را داشتند، ولی امروزه متأسفانه آن زمینه‌ها به علت مدرنیزاسیون ابزار و نبود تحول اندیشگی، و نیز به خاطر مهاجرت‌ها و تحول‌های دیگر تاریخی، مجال بروز در کانال‌های طبیعی خود و تظاهرات مرسوم خود را نمی‌یابند. به همین دلیل، در شکل‌های دگرگون شده، با پوسته، گفتار و ظاهری مدرنیزه شده به شکل آن ادعاها و تئوری‌ها خود را نشان می‌دهند. در فرهنگ بومی ما، جایی که این رفتارها می‌توانستند بروز یابند، آن‌ها را با نام‌هایی مانند *معرکه‌گیری*، *خالی‌بندی*، *چشم‌هم‌چشمی* و *عربه‌کشی* می‌شناختند.

شاخه‌ی خاصی از شعر و نقد یا تئوری ادبی که از دهه‌ی هفتاد خورشیدی در میان گروهی از ایرانیان پای گرفته به شدت شگرد-محور است. ژانر ادبی شگرد-محور از یک آبشخور نمی‌آید، بلکه خود دارای بنیان‌های فلسفی و نظری متفاوتی است. گستره‌ی این گونه‌ی ادبی از شکل‌گرایی تا ساختارگرایی، پساساختارگرایی، ساختارشنکی، روان‌زبان‌شناسی و دیگر گونه‌های تحلیل متن را در بر می‌گیرد. البته کنار هم نهادن این همه رویکردهای متفاوت کاری خردمندانه به نظر نمی‌رسد و کسی که با وضعیت خاص فرهنگی، سیاسی و اجتماعی ایران معاصر آشنا نباشد به زحمت خواهد توانست که چنین هم‌نشینی گسترده‌ای را بپذیرد. این هم‌نشینی تنها در فرهنگ ایرانی معاصر ممکن شده است، آن هم به شیوه‌ی خاص ایرانی، یعنی با سریش *معرکه‌گیری*، *خالی‌بندی* و نبود پرنسیپ.

اما در پیدایی این گرایش، سانسور حکومتی و نیز قید و بندهای فرهنگی و سنتی نقشی عمده داشته‌اند. در نتیجه‌ی سانسور و چیرگی دیرپای آن، زبانی بر ادبیات معاصر ایران حاکم گردید که نشانی از **چیستی و کیستی** خود ندارد.

در نتیجه‌ی سانسور، بیان مضمون‌ها، واقعیت‌ها و موقعیت‌های انسانی ممنوع شد. پس شاعر و نویسنده‌ی ایرانی ناگزیر شد که از بیان صرف نظر کند، یا برای بیان منظور خود به شگردهای پیچیده‌ای روی آورد. نویسنده یا شاعر در ابتدای کار خیال می‌کرد که با این کار سرِ سانسورچی کلاه می‌گذارد و به شکلی غیر مستقیم حرفش را می‌زند. اما رفته رفته این شگردها چندان پیچیده شدند که دیگر برای بیان منظوری به کار گرفته نمی‌شدند، بل که به خودی خود هدف و غرض نوشتن به شمار رفتند. آن گاه تئوری و تبیین فلسفی آن نیز در قالب تئوری زبانیت همه گیر شد. زبان از درون مایه خالی گردید. آرایه‌های زبانی، بازی‌های واژگانی و مزه‌پرانی‌های شطح‌گونه مترادف شعر انگاشته شدند. *از آن جا که دیگر درونمایه‌ای وجود نداشت که این آرایه‌ها بتوانند آن را بیارایند، پس شعر زبان - محور از شعر تهی و تبدیل به خالی - بندی شد. این گونه است که این فرایند از سانسور اجباری حکومتی شروع، و از طریق شگرد - سالاری و زبان - محوری، به سانسور داوطلبانه‌ی شاعر ختم می‌شود. این دست‌آورد بر سانسورچی مبارک باد! با وجود شعر زبان - محور و مدافعان آن، چه نیازی به سانسور؟*

شعر به هر شکل در زبان نمود می‌یابد و از همین رو می‌توان دو رویکرد زبانی برای آن قائل شد: یکی رویکرد کشفی، و دیگری رویکرد آفرینشی. در رویکرد کشفی به زبان، اگر پیوندهای کشف و بیان شده پیوندهایی کمتر شناخته شده باشند، متن در دید خواننده نو انگاشته خواهد شد. در خاستگاه آفرینشی تلاش بر این است که پیوندهایی آفریده شود؛ در زبان یا در خارج آن. اگر چنین باشد، باز هم خواننده آن کار را چنان چیزی نوین خواهد دید. تا این جا می‌توانیم به جای استفاده از نوآوری، از مفهوم تفاوت هم استفاده کنیم و بگوییم چنین کارهایی متفاوتند — متفاوت از کارهای پیش یا همزمان خود. چنان متنی می‌تواند هنری باشد یا نباشد. چنان متنی می‌تواند پریشان‌گویی، شطح، یا حتا علمی باشد. یک متن علمی که ما با زبان و دانش‌واژه‌ها و دستور خاص آن آشنایی نداشته باشیم، همان ویژگی‌های نویی، اکتشافی و آفرینشی را خواهد داشت. هر متن نو، آفرینشی یا اکتشافی شعر نیست.

حال اگر متن علاوه بر داشتن ویژگی‌های بالا، از مجموعه‌ای تکرارها، گسست‌ها، همشینی‌ها، جانشینی‌ها، تداعی‌ها، و موسیقی و کمپوزیسیون و حتا تجاوز از کمپوزیسیون نیز برخوردار باشد می‌توان به آن شعر گفت. این شعر اما هنوز یک "اما"ی دیگر لازم دارد

تا بتواند به اثری درخور و شایسته‌ی ماندن در تاریخ تبدیل شود: تجربه‌ی فردی و نگاه یگانه‌ی شاعر که به ناگزیر باید در زبانی یکتا جلوه‌گر شود، ما را به گشودن مرزهای شعری توانا می‌کند. بحث در چه گونه گفتن و ابداع شگردهای زبانی نیست؛ بحث در چرا گفتن است. باید از این مدعیان شعر پیش‌رو زبان محورِ شگردسالار پرسید: چرا شعر می‌گویید؟ چیست آن ضرورت وجودشناختی، آن موقعیت الزام‌آوری که فرد را ناگزیر به نوشتن می‌کند؟ نبود اندیشه‌ی انتقادی، نگاه گیتیانه و خرد فرد بنیاد آن چیزی است که شعر زبان‌محور از آن رنج می‌برد، از آن رو که فردیت فرد ایرانی همواره سرکوب شده است. فردیت، نگاه زمینی و خرد انتقادی در سال‌های شکل‌گیری شخصیت و زیر تأثیر خانواده، مدرسه، محیط و جامعه پرورش می‌یابد. اگر عامل‌های پرورش دهنده‌ی این ویژگی‌ها در جهت خلاف کار کنند، فرد به فردیت نمی‌رسد. چنین فردی حتا با مهاجرت به جامعه‌ی آزاد هم به آزادی نمی‌رسد. برای آفرینش ادبی و هنری، چنین ویژگی‌هایی نقطه‌ی شروع و مقدمه‌ی کار هستند: هم در نویسند، هم در اثر و هم در منتقد.

از دوردادور که نگاه کنیم، گمان می‌بریم که هر گاه در جامعه‌ای زندگی کنیم که سانسور بر آن حاکم نباشد، در فضای آزاد، شعرها و نقدها و رمان‌هایی پر ارزش خواهیم آفرید. این امید همواره وجود دارد. اما مانع بزرگ همواره این است که ایرانیان مهاجر نیز پرورش یافته‌ی همان فرهنگ سرکوب و سانسور هستند.

در تاریخ معاصر ایران همواره رویکرد گرت‌به‌درا نه از نمودهای مدرنیته حاکم بوده است. بسیاری از مدعیان روشن‌فکری و نگره‌پردازی ما از بعدهای بنیان‌ساز مدرنیته که زاینده‌ی انسان متکی بر خرد زمینی خویش باشند بهره‌ی چندانی نگرفته‌اند. این نوع نگاه، مدرنیته را به مدرنیسم فروکاسته است. به همین قیاس، در پهنه‌ی ادبیات نیز از ادبیات مدرن تنها شگردهای مدرن را به خدمت گرفته‌اند، و با آن شگردها، معرکه‌گیری‌های سنتی خود را جامه‌ای پست‌مدرن پوشانده‌اند.

تئوری‌پردازان، به ویژه از دهه‌ی هفتاد خورشیدی، با آغوش باز از گفته‌های اندیشه‌وران غربی وام گرفته و خود را پیرو آن‌ها معرفی کرده‌اند. البته قصد این نیست که نگره‌ها و گونه‌های هنری و ادبی را به ایرانی و غربی تقسیم کنیم. منظور این است که ما تلاشی برای برساختن شیوه‌های نقد یا دستگاه‌های نظری برآمده از نیازها و پیچیدگی‌های فرهنگی، اجتماعی خودمان نمی‌کنیم. شیوه‌ی مدرن این بوده است که آن پرسش وجودی خود را بازسناسیم، آن‌گاه در پی توضیح و پاسخ‌گویی به آن برآییم، خواه در نوشته‌های ادبی، خواه در نگره‌پردازی‌ها و نوشته‌های انتقادی. در عوض، شیوه‌ی رایج کار در برخی از معاصران این بوده است: اینان برای این که ثابت کنند مدرن هستند، نگاه کرده‌اند ببینند که

چه مشکل‌هایی در جهان مدرن مد روز و دامن‌گیر آن جامعه‌هایند. البته به آسانی می‌توان فهرستی از مشکل‌های دامن‌گیر جامعه‌ی مدرن را در کارهای اندیش‌مندان آن جامعه‌ها باز یافت. آن گاه سعی کرده‌اند وانمود کنند که آن‌ها هم به عینه به همان دردها و مشکل‌ها دچارند. پس در کارهایشان نسخه‌ی ترجمه شده به فرهنگ محلی آن‌ها را به گونه‌ای مکانیکی و غیر ارگانیک بازتولید کرده‌اند و به گمان خود کار مدرن آفریده‌اند. یکی از آن نمونه‌ها همان شعر پسامدرن و دهه‌ی هفتاد و پسا هفتاد است.

هنگامی که در هر دوره‌ی تاریخی، با پدیداری هر موج یا مُد تازه، نسلی از شاعران و منتقدان ما خود را به آن ابزارها مسلح می‌کنند، بی‌آن که پیوندی ارگانیک با تاریخ خود، دست کم تاریخ پیوسته و معاصر خود، برقرار نموده باشند، نتیجه این می‌شود که شعر و تئوری که برآمده و بازتابنده‌ی جامعه و فرهنگ ایرانی باشد نداشته باشیم. از همین رو، شعر و تئوری معاصر ما نیز نمی‌تواند شعر و تئوری جهان معاصر خود باشد.



وضعیتی که شعر زبان‌محور ما به آن دچار است، توهمی است از جهانی بودن. زبانی است که هیچ‌جایی است، بی‌ریشه است. این شاعران البته که دست به نوآوری زده‌اند. اما نوآوری‌های زبانی آنان مانند ابتکار گروهی کلاه‌بردار مبتکر است که به چاپ سکه‌ی هفت تومانی تقلبی در نظامی پولی می‌پردازند که در آن سکه‌ی هفت تومانی رایج نیست.

کار ما باید این باشد که سلطه و هژمونی مرکزهای از هر نوع را دریابیم و به پرسش فردی بگیریم و شاید بشکنیم. ما باید امکان یا تلاش در ایجاد شروعی دیگر را مطرح کنیم. شعرهای پسامدرن ما رونوشت‌های اغلب دست‌چندمی از ژانرهای شعر زبانی غربی هستند. باید به دید داشت که هر ژانر اصیلی برآمده از دگرگونی‌های فرهنگی و اجتماعی جامعه‌ی خویش است. این نوع شعر با نیای غربی خود تفاوت دارد، اما این تفاوت در جنس و بافت وجودی آن نیست؛ تفاوت در درجه‌ی دوری از آن مرکز است. شعر زبان‌محور ما، هم چون الکترونی در شعاعی بس دور، با پیوندهایی بس سست و کوژ و محو، بی‌نسبت با موقعیت‌های وجودشناختی خویش، به گرد آن هسته تلو می‌خورد. شعر زبان‌محور ما در حالی می‌کوشد خود را نسخه‌ی ایرانی شعرهایی هم‌چون **زوزه‌ی** الن گینزبرگ معرفی کند که خود نمی‌داند سازه‌ها و ناسازه‌های وجودی که زوزه سرایش را ضروری می‌کنند کدام هستند. این ادبیات با نیای غربی خودش زاویه‌ای باز نمی‌کند که بتوانیم به فرض بگوییم سی، نود یا صد و هشتاد درجه با آن اختلاف دارد. بل که به شکلی پارودیک وانمود می‌کند که بر همان سنجه‌های ارزشی و ساختاری بنا شده است، در حالی که زمین زیر پای خود و دیوار پیرامون خود را نشناخته یا نادیده گرفته است.

واقعیت این است که ادبیات مدرن ما همواره با تئوری‌پردازی همراه بوده است و این خاصیتی منحصر به دهه‌ی هفتاد نیست. اما می‌توان دهه‌ی هفتاد را به عنوان نماد‌گرایی افراطی به تئوری‌محوری و شگردسالاری مثل زد. ادبیات مدرن ما در بیش‌تر دوره‌های خود تئوری‌محور بوده‌است. بیش‌تر نام‌های بزرگ ادبیات ما در کنار و همراه کار آفرینش‌گرانه‌ی خود، به شرح و پیش‌برد تئوریک آن نیز می‌پرداخته‌اند. شاید از سر ناگزیری بوده که نیما در کنار شاعری، به روشن‌گری در باره‌ی کار خود نیز پردازد و هم‌زمان کار خود را با نوشتن مقاله‌هایی توضیح دهد. این سنت از سوی بیش‌تر نویسندگان ما ادامه یافته است. حتا کسانی که چندان در مقاله‌نویسی جدی نبوده‌اند نیز به شیوه‌های دیگری در تبلیغ تئوری خود کوشیده‌اند. می‌توان نام‌های زیادی را ردیف کرد. با این همه، رویکرد افراط‌گرایانه به تئوری‌پردازی بیش از هر زمانی از دهه‌ی هفتاد خورشیدی بر شعر و ادبیات ایرانی چیره شد. تئوری‌پردازی در همه جای جهان رایج است. بسیاری از شعرها و داستان‌های مطرح را می‌توان در زیر یکی از نظریه‌های ادبی طبقه‌بندی کرد. اما نویسندگی ایرانی با نویسندگی در محیط‌های خلاق ادبی دیگر دو تفاوت عمده دارد. یکی این‌که اگر چه بخش قابل توجهی از اثرهای ادبی در جامعه‌های دیگر در نسبت با نظریه‌ی ادبی آفریده می‌شوند، اما نوشتن در ژانر و سرسپردگی به یک نظریه‌ی مد شده به نفی و انکار سایر گونه‌های نوشتن نمی‌پردازد. در چنان جامعه‌هایی، نظریه‌های فراوانی وجود دارد که با هم همزیستی دارند. یکی از مشکل‌های ما همان مد شدن نظریه و میل به خفه کردن دیگر نظریه‌هاست که بیماری‌زاست. نکته‌ی دیگر این است که ادبیات را نوشته‌های در-ژانر یا پیرو ژانر مهم نمی‌کنند، بل که نوشته‌های متمرّد و سرکش و ژانرگیزند که به پیش‌برد ادبیات کمک می‌کنند.

خاصیت دیگری که با ادبیات دهه‌ی هفتاد و پسامدرن ایرانی ملازم است این است که این گروه با وسواس و اصرار فراوان، و با آسمان و ریسمان به هم بافتن‌های نظری تلاش می‌کند که برای تک‌تک زیر و بم‌های کار مورد علاقه‌ی خود شجره‌نامه و تبیین ژرف ادبی، فلسفی و نظری وضع کند. چرا این همه نگران تبیین نظری کار خود هستند؟ چرا این همه تلاش دارند که برای دیگران توضیح بدهند که کارشان چه ویژه‌گی‌هایی دارد؟ چرا این همه خود را به آب و آتش تئوری‌پردازی می‌زنند تا توجیه کنند که کارشان کاری بگانه و شاید ممتاز است؟

پاسخ را پیش‌تر در همین جا داده‌ام: نبود فردیت. اینان بنا به یک نیاز درونی و الزامی برآمده از وجود فردی خود نمی‌نویسند. چرا که اگر چنان بود، چندان اجباری نمی‌دیدند که آن همه برای آن تئوری‌پردازی کنند. انسان بر مبنای تئوری زندگی خود را بنا نمی‌کند.

در شعر زبان‌محور، داغ‌ترین بحث‌ها از جدل بر سر مثنوی شگرد، تکنیک و معرکه‌گیری اوستا-شاگردی فراتر نمی‌رود. *انگار شاعران پسامدرن مسئله‌ی فردی ندارند، تنها تکنیک‌های فردی دارند.*

فردیت در وجود خود اصالت در کار را می‌آورد. اصالت فرآورده‌ی فردیت است. کسی که چشمش چپ باشد، حق دارد که جهان را کج ببیند و کج توصیف کند. اما کسی که ذهنش منظم است و زبانش استوار، چرا باید تته پته کند؟

از نگاه انسان مدرن فردیت یافته، شعر سرودن شغل نیست؛ بل که بیان، نمایش، پرسش، پاسخ و از همه مهم‌تر کشف فردی است. یعنی شعر پاسخی است که فرد با زندگیش می‌دهد و نه با نظریه یا فلسفه‌پردازیش. اگر فرد خود را شاعر می‌داند، قریب به یقین تلاش می‌کند آن چه می‌گوید یا می‌نویسد ادامه یا بیان زندگیش باشد. پس برای چنین فردی، چه گونه نوشتن و شگرد کار موضوع دعوا نیست. هر کسی می‌تواند در قافیه‌بندی، یا در ساخت هنجار سخن و دستور زبان یا در موسیقی کلام نوآوری کند یا سنت بشکند. اما اگر فرد لزومی نمی‌بیند که شاعر باشد، یا شعر بگوید، اگر او تنها تلاش می‌کند که کشف بی‌واسطه‌ی خود و جهان را به زبان دریاورد، نتیجه‌ی کار او می‌تواند چیزی باشد که به عنوان شعر به رسمیت شناخته نشود. اما به مرور، چنین کاری تعریف ما را از شعر دگرگون می‌کند و بدون این که در برابر شعر تسلیم شود، شعر را وادار می‌کند که مرزهای خود را بر روی او باز کند. بدیهی است که نه هر ثبت تجربه، یا کشفی چنان اهمیتی را می‌یابد. بل که زیستن فردی تجربه و پس از آن توانایی و جسارت فرد در بیان زبانی آن تجربه است که او را به گشودن مرزهای شعری توانا می‌کند.

بررسی‌ام را با بازخوانی یک نوشته‌ی حاشیه‌ای پایان می‌دهم که نمونه‌ای است از رویکرد محفل‌های پسامدرن ایرانی به شعر.^۱ نخست از آن رو که این نوشته‌ی حاشیه‌ای ضرورت این بررسی را برای من آشکار کرد؛ و دیگر آن که از چند دیدگاه ویژگی‌های تئوری ادبی و شعر دهه‌ی هفتاد و هشتاد را بازتاب می‌داد. از ویژگی‌های آن نوشته‌ی واکنشی یکی آن است که نویسنده دیدگاهی به تمامی مالکانه، معرکه‌گیرانه و رجزخوانانه دارد — همان ویژگی‌هایی که در شعر به اصطلاح زبان‌محور سراغ داریم. دیگر این که با ردیف کردن سرفصل‌های تئوریک وام گرفته از برخی اندیشمندان نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم، که در نوشته‌های مورد نظر ایشان به شگردهایی کلامی فرو کاسته شده‌اند، سعی می‌کند که شعر مورد نظر خود را دربرگیرنده، کاشف و واضح آن ویژگی‌ها بشناساند. از این‌ها گذشته، او روشن نمی‌کند که حتا اگر نوشته‌های مورد علاقه‌اش دارای آن کیفیت‌ها باشند، چه

خاصیتی شعر بودنشان را تضمین می‌کند. نوشته‌ی مورد بحث، اگر چه چیزی بر شعر معاصر ایران نمی‌افزاید، اما بدفهمی‌ها، کژاخلاقی‌ها و بلندپروازی‌های بی‌پایه‌ی گروهی از نسلی سرخورده و ناکام را نشان می‌دهد که طلب‌کارانه مزدِ کاری را می‌خواهد که نکرده است، و برای به دست آوردن آن، بر ریشه‌ی خود تبر می‌زند.

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد. مدعی تمام و کمال شعر امروز، وارث حال و آینده‌ی شعر، کسی که یک‌تنه مدافع جایگاه شعر در برابر حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی ژانرهای از پس بسته بر آمده است، هر جا که سخن از شعر رانده است، جز تبلیغ و تفسیر و توضیح یک شعر خاص، و یک شاعر خاص یافت نمی‌شود! چه باید گفت؟ و لابد هنگامی که سخن از آن همه فتوحات عالم‌گیر شعر هفتاد و پساهفتاد می‌کند، به همان چند شعر خاص از همان تنها شاعر مورد علاقه‌اش نظر دارد! رستم و یک دست اسلحه!

واقعیت این است که میان تئوری و واقعیت شعر زبان‌محور، یا به قول آن مدعی، میان "حقیقت عینی" نظر و عمل این‌نو- متولیان شعر شکاف ژرفی وجود دارد. در تئوری‌های جور- واجور شعری که دست‌کم از دهه‌ی هفتاد در زبان فارسی پرداخته شده‌اند، به فراوانی از شعر چند صدایی، چند زبانی، و شکست استبداد نحو صحبت شده است. اما آن گاه که به دنبال یافتن و خواندن شعری با آن ویژگی‌های ادعایی بر می‌آیی، کمتر می‌یابی. البته نوشته‌هایی یافت می‌شوند که نحو را به هم ریخته باشند، یا چند زبانی باشند. اما شعر بودن آن نوشته‌ها محل بحث است. در نوشته‌ای که آن مدعی نگره‌پردازی شعر پسامدرن در دفاع از مالکیت خود بر چنان شعرهایی نوشته است، تنها نام دو نمونه از این گونه نوشته را مثال آورده است، گویا هر دو کار را هم یک نفر نوشته است. کسی که ادعا می‌کند شعر مورد ادعایش چنان پر خروش، در جامعه روان و پر هوادار است، تنها یک نام را و دو شعر از همان یک نام را مؤید ادعای خود دارد؟

چون از سر کنج‌کاوی به دنبال آگاهی بیش‌تر در این خصوص بر بیایی و در جهان مجازی به جست و جو پردازی، تنها و تنها به یک نقطه ارجاع می‌یابی و آن تارنمایی است در نشانی زیر^۲. نوشته‌های این تئوریسین ادعایی خود حکایت دیگری دارد. از کهن‌ترین آنها که تاریخ ۱۳۸۳ خورشیدی را بر خود دارد تا جدیدترین‌شان، هر کدام در باره‌ی شعر باشند، همه در تئوری‌پردازی و توضیح و مشاطه‌گری کارهای یک تن قلمی شده‌اند: همان یک تنی که دو کارش را در نوشته‌ی **رادیو زمانه** مثال آورده بود. پس به جرأت می‌توان گفت که این همه تئوری‌پردازی، این همه جریان پر خروش شعر جهانگیر، چندمرکز و چندصدا، تنها و تنها پیرامون یک تن و کارهای همو می‌چرخد.

این مثال را از آن روی لازم دیدم که چند چیز را می‌تواند روشن کند:

آیا تئوری پرداز ما این همه تئوری‌های پر طنین را تنها بر پایه‌ی همان چند کار از یک شاعر خاص پرورانده است؟ آیا او بنا به تعهدی شخصی، پیوندی نامرئی و رشته‌ای ناگسستنی، به طور اختصاصی در خدمت کارهای یک تن تنها ست؟ یا این که جز کارهای آن یک تن، کار دیگری با ویژگی‌های آن تئوری آفریده نشده است؟ البته فیلسوفانه پاسخی که تئوری پردازانی از این دست می‌دهند همواره این است که تئوری پیرو اثر است، و این تئوری پرداز مورد بحث نیز چنان ادعایی را پیش از این آورده است. اما به هر حال تئوری که وانمود می‌کند امروز همه روی زمین زیر پر او ست، و جهانی را در حال تسخیر است، کشته - مرده‌هایش هزارانند، و ... باید بتواند برای چنان القاءهایی نمونه‌ای بیش از یک تن مثال بیاورد. از این‌ها گذشته، همان تئوری که ادعا می‌کند خود را هر بار و با هر شعر تازه می‌کند، چنان که پیدا ست، بیش از یک دهه است که مدام خود را تکرار می‌کند!

از سر کنج کاوی، چندین ساعت وقت گذاشتم تا پیشینه‌ی ادبی این منتقد را بررسی کنم، مگر دریابم شعری که او سنگش را به سینه می‌زند و خود را به گونه‌ای متولیش پنداشته چیست. آن شعری که به گفته‌ی او به تبعید منجر شده کجا ست؟ به جرأت تمام می‌گویم که در همه‌ی نوشته‌هایی که در پیوند با شعر از این نام در اینترنت در دسترس هستند، چنان شعری دیده نمی‌شود. شعری که منجر به تبعید شود؟

نوشته‌ی این منتقد چنان توقعی در خواننده ایجاد می‌کند که انگار او نماینده و زبان خیل شاعرانی است که شعرشان بازتابنده‌ی تئوری‌های اویند، همان شعری که به گفته‌ی او «حامل دیالوژیسم است ... چند صدایی، چند مرکزی، چند لحنی، چند شخصیتی، چند زبانی»^۳ است و از همه‌ی این‌ها اعجاب‌انگیزتر، «به سمت ژانری تمام و کمال میل کرده است.»^۴

شعر ملک طلق یک گروه کمتر از انگشتان دست گردآمده در اتاق مجازی یک تارنما نیست. دو - سه نفر که با نام‌های مستعار این جا و آن جا در جهان هرجایی اینترنت در تبلیغ یک‌دیگر و تخریب دیگران با جدیت و پشتکاری بی نظیر فعالیت می‌کنند، اما چون نیک بنگری آشکاره می‌بینی که خود نوچه‌ی رابطه‌های محفلی خویشند و قربانی همان تک‌صدایی و هژمونی مراد بر مرید.

یکی از موضوع‌هایی که منتقد ما در پی اثباتش بوده این است که ژانر شعر معاصر مورد نظر او همانند رمان چندصدایی، چند شخصیتی و چند مرکزی است. یعنی این که دست کم انحصارگرا نیست، ترکیبی است و پذیرنده، و مخالف سلطه‌ی یک دیدگاه، یک نظر، یک صدا ست. محتوای نوشته‌ی آن منتقد اما انکار چنان ادعاهایی است.

این گونه است که نگره‌پرداز پساہفتادی حتا باختین را هم کژدیسہ و تحریف می‌کند تا نتیجہی دل‌خواہ خود را از او بگیرد. باختین از رابطہی دورہی رنسانس تا دورہی خود را می‌پژوہد و با وضع مفہوم‌هایی مانند دیگرزبانی، چندزبانی، مرکزگریزی و مرکزگرایی و کروئوتوپ، بہ رابطہ‌ها، برخوردہا، و تحول‌های فردی- اجتماعی می‌پردازد و از ہمین راہ موفق می‌شود کہ رابطہ، گفتمان، ہژمونی و نیز تحول اجتماعی نہ تنها ژانرہای ادبی، کہ حتا دینامیزم جامعہ را ہم توضیح دہد.

اما تباہی خرد خواہد بود اگر بخواہیم بر این تار بتینم، نوشتہی آن مدعی اقلیم شعر معاصر و بازتابش سمپتومی را نشان می‌دہد و می‌گوید کہ ما مشکل داریم: مشکل رابطہ، مشکل گفت و گو، مشکل درک، مشکل پرسمان.

نویسندهی آن خشم‌نامہ مسئلہ را نفہمیدہ است آن گاہ کہ می‌گوید «منی کہ در شعر ورشکستہ می‌شود، یک نفر است.»^۵ نمی‌داند کہ برای دیگران مسئلہ مسئلہی جنگ و پیروزی و تقسیم غرامت رمان یا شعر نیست. مسئلہ حرکت تاریخ است. بہ او مشتبہ شدہ کہ با پهنہی ویسایتی بہ اندازہی پوست گاو حسن صباح، صاحب و مدافع شعر است و دیگران ہمہ شکست خوردہ‌اند!

نویسنده گفتہ کہ مجموعہ شعر منصور کوشان را نخست او در مجلہ‌اش در آورده. همان‌جا می‌نویسد «قصہ ارزیابی کیفی چیزی کہ کوشان تولید کردہ و نام شعر بر آن گذاشتہ»^۶ ندارد. او این نظر را القاء می‌کند کہ شعر کیفیت مورد نظر ایشان را نداشتہ یا نباید نام شعر بر آن نہادہ می‌شد. ہر کسی البتہ حق دارد چنین نظری در بارہی ہر مجموعہ شعری داشتہ باشد. اما این نظر از قلم این فرد، و در فرصت ہمین دو سطر نشان از جای تہی اخلاق حرفہ‌ای و شرافت شخصیتی می‌دہد. پرسش این است، اگر ارزیابی ایشان از کیفیت شعرہا تعریفی نداشت و چنان کہ القاء می‌کند با گذاشتن نام شعر بر آن کارہا موافقتی نداشت، چرا آن‌ہا را در مجلہی خودش، کہ چنان‌چہ از نوشتہ‌اش پیدا ست فکر می‌کند مرکز و قبلہی عالم شعر است، منتشر کرد؟ بہ کاربردن گزارہی "بد اخلاقی حرفہ‌ای" در این جا انتخابی آگاہانہ است چرا کہ این تنها مورد از این گونه رفتار نیست. ہر بار کہ کسی روی ایشان را پس زدہ این رفتار بہ عینہ تکرار شدہ است. نمونہ‌ها کم نیستند. با این حساب، این منتقد گفتہ‌های مہمانان برنامہ‌ی پرگار بی بی سی را در بارہی ویژگی‌های ژانری می‌پذیرد کہ برآمدہ و بیان‌کنندہی دوران مدرن باشد. تنها حرفش این است کہ آن ویژگی‌ها در شعر مورد نظر ایشان وجود دارد!

یکی دیگر از خالی‌بندی‌های منتقد ما این است کہ او ادعا می‌کند تئوریش را از شعرهای مورد علاقہ‌اش در می‌آورد. در واقع ادعا این است کہ او با ذہنی خالی بہ سراغ شعر می‌رود؛

پس از خواندن شعر، از دل آن کاشفانه و ارشمیدس‌وار تئوری ویژه‌ی نهفته در شکم آن شعر را می‌یابد و پرورش می‌دهد. این شیوه‌ی کار برای هر منتقد یا نگره‌پردازی آرمانی است، و برای شعر نیز ضروری. چرا که اگر غیر از این باشد، یعنی اگر تئوری را مقدم بر شعر بدانیم، آن گاه پذیرفته‌ایم که شعرمان فرآورده‌ای قالبی و فرموله شده بیش نیست. برای همین است که مدعی هوشمند سعی کرده پیشاپیش خود را مبرا از چنین اتهامی کند. اما آیا در این مورد هم نظر با عمل سازگار است؟ آیا نگاهی به پیشینه‌ی کار ایشان ادعایشان را تأیید می‌کند؟ یکی از نمودهای چنان رفتاری با شعر، این است که بر پایه‌ی شعرهای متفاوت تئوری‌های متفاوتی پرداخته شده باشد. در کارنامه‌ی این مدعی تئوری‌پردازی تنها یک تئوری وجود دارد که از روز نخست سابقه‌ی چند ساله‌شان تاکنون مدام تکرار شده است. یک تعریف و تبیین شعری برای هر نوع شعری که مورد بررسی‌شان بوده است. از آن گذشته، شعر مورد بررسی هم در بیش‌تر موردها یک نوع شعر خاص بوده است، نه شعرهایی با گونه‌هایی متفاوت. نتیجه این شده است که یک دستگاه قالبی و فرمول‌بندی خاص مدام به کار گرفته شده است تا از یک سو شعر را تولید کند، و از سوی دیگر با همان منطق به شرح و تبلیغ آن بپردازد.

پی‌نوشت جستار شعر پساہفتاد یا معرکہ‌گیری به شیوہی پسامدرن:

* برخی از دیدگاه‌های آمده در این جستار را پیش‌تر در نوشتارهای دیگری مطرح کرده‌ام و ممکن است برای

کسانی که با کارهای پیشینم آشنا هستند تازگی نداشته باشند.

^۱ شهرجردی، پرهام. شعر را به حال خودش رها کنید! رادیو زمانه.

^۲ مجله‌ی شعر.

^۳ شهرجردی، پرهام. شعر را به حال خودش رها کنید! رادیو زمانه.

^۴ همان.

^۵ همان.

^۶ همان.

یان ام. کلاوسن – عباس شکری

ضد قهرمان در ادبیات

(از چارلی چاپلین تا جیمز جویس)

قهرمان پروری نیازی است همگانی. از فردای روزی که ادبیات آفریده شد، در مورد قهرمانان نوشته شد و به‌ترین آن‌ها، مشهورترین در جهان شدند. هیچ موضوعی اغواکننده‌تر و جذاب‌تر از خواندن ماجرای قهرمانان نیست. از طریق قهرمانان ادبی، انسان این امکان را می‌یابد که قهرمانانش را تقلید کند، حتا اگر شده در خیال. و ادبیات البته هفتمین و آخرین رؤیا و خیال واقعی است.

متن‌های ادبی که در اختیار ماست بیان‌کننده‌ی سرگذشت قهرمانانی است که ما آن‌ها را کتاب‌های حماسی می‌نامیم. اولین قهرمان حماسی «گیلگمش» است که دوران زندگی او به عهد سومری‌ها برمی‌گردد. گیلگمش نیمه‌خدا و نیمه‌هوشمند است؛ دو سوم الهی و یک سوم انسانی. به همین دلیل او را الهی می‌پندارند.

او پادشاه سومری‌ها در اول‌های هزاره‌ی سوم ماقبل تاریخ است و اولین نسخه‌ی نوشتاری در مورد او مربوط به ۱۱۰۰ سال قبل از میلاد مسیح است که یحتمل نسخه‌های قدیمی‌تری هم باید وجود داشته باشد.

گیلگمش قهرمان قهرمانان در اثنای هزاران سال بود، زمانی در مورد او نوشته شده است و اولین نوشتار شاعرانه در تاریخ جهان که به زندگی خصوصی و فردی پرداخته می‌شود، سرنوشت انسان بابلی است. تنها خدایان قدرتی مافوق گیلگمش داشته‌اند.

یهودی‌ها، یونانی‌ها و ایسلندی‌ها

به‌خاطر این که خدایان قدرت‌مندتر از انسان بودند، یهودی‌ها خدا را در کتاب حماسی خود **عهد قدیم و عهد جدید** به مثابه‌ی قهرمان جای دادند. او پر قدرت است، زمین و آسمان را آفرید، آدم و حوا را، و بعدها پسر خود را نماینده‌ی روی زمین کرد تا حیات جاودان انسان را کنترل کند. هم‌چنین، با کمک معجزه‌ای متافیزیکی که هیچ انسانی نه توان انجام آن را داشت و نه قدرت ایستادگی در مقابل آن، حیات انسان را در سیطره‌ی خویش گرفت.

این روند نزد یونانی‌ها هم ادامه می‌یابد؛ در حماسه‌های **ایلیاد** و **ادیسه** درگیری خدایان این است که کدام انسان باید بمیرد و هم‌زمان آن‌ها قهرمان برگزیده‌ی خود را کمک و حمایت می‌کنند، چرا که آن چه قهرمانان برای دستیابی به آن می‌کوشند، حیات جاودان است. در این ارتباط قهرمانان نمی‌توانند از ابزار مادی قدرت استفاده کنند، بلکه از حيله و خشونت توأمان بهره می‌گیرند.

همین وصف‌ها را می‌توان در تاریخ حماسی شمال اروپا نیز پیدا کرد؛ خدایان پنهان، قهرمانان خشن هستند.

زندگی قهرمانان به همین صورت تا دوران کابوی‌ها و ادبیات جنایی امروز ادامه می‌یابد، طوری که امروز قهرمانان مسلح بیش‌ترین مخاطب را دارند. اکنون، جیمز باندی که تیرانداز قابل و ماهر نباشد به هیچ وجه نباید نوشته شود. «جیمزباند» امروز همان «ادیسه» هست منتهی بدون تیر و کمان.

ضد قهرمانان، پدیده‌ای مدرن

در همین ارتباط بیان جمله‌ی «هر رمان باید قهرمانی داشته باشد، اما من تلاش می‌کنم که اندیشه‌های ضدقهرمانان را جمع‌آوری و متحد کنم» از سوی داستایوسکی، یکی از به‌ترین رمان‌نویس‌های مدرن، حیرت‌انگیز است. (این جمله در آخرین صفحه‌ی رمان **دست‌نوشته‌های زیرزمینی** آمده است). داستایوسکی می‌دانست که این کار او خطرناک است و توأم با ریسک. وقتی که ادامه می‌دهد: «در ضمن مسئله‌ی اصلی این است که تمام این‌ها می‌تواند تأثیر ناخوشایندی بوجود آورد چرا که همه‌ی ما با جان و ضمیر زنده بیگانه شده‌ایم، همه کم‌وبیش بیزار و متنفریم. ما همه در حدی از هم نیز بیگانه شده‌ایم، طوری که گه‌گاه از حیات و جان و زندگی احساس تهوع می‌کنیم. به همین خاطر هم حتا تحمل آن، وقتی که به یادمان می‌آورند، سخت است.» به این ترتیب می‌بینیم که هیچ نویسنده‌ی دیگری غیر از داستایوسکی این چنین جنبه‌های «ناخوشایند» زندگی انسانی، به ویژه الم‌ها و رنج‌ها را، آن هم به کمک ضدقهرمان؛ برملا نکرده است. [شخصیت ضد قهرمان او] انسانی است که هیچ‌یک از ویژه‌گی‌های قهرمانی را ندارد که مردم طی هزاران سال با آن‌ها مألوف شده‌اند و تحسین کرده‌اند.

دن کیشوت، قهرمان یا ضدقهرمان

در مورد این که آیا داستایوسکی اولین رمان‌نویس بزرگی بود که ضدقهرمان را وارد جهان ادبیات کرد، جای پرسش است.

سروانتس با رمان **دُن کیشوت** می‌تواند هم‌پای او باشد. شخصیت اصلی؛ دن کیشوت، به عنوان «سلحشور پریشان و دل‌تنگ» معروف است. آیا شخصیتی پریشان و دل‌تنگ به ضرورت باید نماد ضدقهرمان باشد؟ البته امتیاز سروانتس این است که؛ نه تنها دن کیشوت پریشان نیست که برعکس، او شخصیتی است زیرک و باهوش. ذکاوت، وظیفه قهرمان است نه پریشان‌حالی و افسردگی. چنین رمان‌هایی، شخصیت‌های اصلی آن‌ها، دزدها، ولگردان و بیکاران هستند که در ضمن همان‌ها هوشیار و زیرک هم هستند. قهرمانانی که می‌دانند چه گونه رفتار و رویکردی باید داشته باشند. قهرمانانی که می‌دانند حيله‌گری و ذکاوت و شاید بیش‌تر از این‌ها، ناپرهیزگاری، ویژگی‌هایی هستند که انسان را در راه طولانی‌تری همراهی می‌کنند. تعلق به طبقه‌ی خاصی داشتن تعیین‌کننده ضدقهرمان بودن قهرمان نیست.

دن کیشوت همه‌ی خصوصیت‌های یک قهرمان را داشت. او تسلیم‌ناپذیر است، اما نیروی محرکه‌ای که او را مشهورترین، دوست‌داشتنی‌ترین و راضی‌کننده‌ترین شخصیت ادبیات جهان کرده است؛ حسن نیت بی‌اندازه و دائم و نوعی از خود بیخودشدگی و جنون او است. فردی با وقار در میان قهرمانان ادبی جهان با خوبی نیکو و سیرتی پاک که تنها ابزار تأثیرگذار نویسنده است.

چارلی چاپلین؛ مردی کوچک که جهان را تسخیر می‌کند

راستی؛ چه رخ می‌دهد که هرگاه چاپلین کلاه از سر برمی‌دارد، همه‌ی جهان می‌خندند؟ به عنوان معروف‌ترین کمدین جهان، این مرد کوچک اندام موفق شد که در بزرگترین میدان‌ها و تالارهای دنیا به مثابه‌ی قهرمان ضدقهرمانان ظاهر شود. شخصیتِ خانه‌به‌دوشی که به واقع شخصیت او را تعیین می‌کند؛ با کلاه، شلوار گشاد، کت تنگ، کفش بزرگ، عصا و سبیلی هیتلری (اما قبل از هیتلر)، او نماد و نشان مبارزه‌ی مردم ضعیفی است که برای ارزش‌های انسانی خویش در جهان با زور، ظلم، سوءاستفاده، ماشین‌بسم و دنیایی دور از انسانیت، دست به گریباند. آثارش سرشار از غم و شادی توأمان است و قابل درک برای همه‌ی قشرهای جامعه. چاپلین مبارزه‌ی تسلیم‌ناپذیر مردم ضعیف را در برابر قدرتمندان نشان می‌دهد. موقعیت انسان مدرن، در فیلم **عصر جدید** به نمایش در آمد. پانتومیم (حرکت بی کلام کلاسیک) خاص چاپلین و شعر رقص‌آمیز او وسیله ویژه و مؤثری است برای تسخیر پرده‌های سینمای جهان. پرنفوذترین دلکچ جهان، محله‌های بیچارگان را با ارزش‌های انسانی به جهان ارایه کرد. کسانی که حیات و زندگی آرامی داشتند قهرمان خود را چون ضدقهرمانی به دست آورده بودند.

اعتراض طنزآمیز چاپلین به ماشینی کردن جامعه و فقدان انسانیت، خارج از تحمل مقام‌های رسمی آمریکا بود. بنابراین او تهدیدی علیه سلطه‌ی جهانی (هژمونی) آمریکا قلمداد شد و از وی شکایت به عمل آمد و فعالیت‌هایش همراه با تعداد زیادی نویسنده، خواننده و کارگردان مشهور از جمله برتولت برشت، پائول رابسون، آرتور میلر، لئوناردو برن استین، الیا کازان و بسیاری دیگر، ضد و غیرآمریکایی محسوب شد. بعدها معلوم شد که این اتهام‌ها به کلی بی پایه و بی اساس بوده‌اند. اما همین مسأله نشان داد که مقام‌های آمریکایی برای دگراندیشان و هویت فردی آن‌ها احترامی قایل نیستند و حقوق فردی آن‌ها را به راحتی پایمال می‌کنند.

فیلم‌های چارلی چاپلین در بعضی از ایالت‌های آمریکا در شعله‌های آتش سوخت. خودش در سال ۱۹۵۳ به سویس مهاجرت کرد. سرنوشتی فوق‌العاده، برای مردی که هشتاد و یک فیلم ساخت بی آن که حتی یک کلمه به زبان بیاورد! روزهای اخیر در حقیقت رنسانس چاپلین است؛ فیلم‌های قدیمی او بازسازی می‌شود و در تلویزیون و سینما به نمایش درمی‌آیند. هیچ کس به اندازه چاپلین از حقوق «انسان‌های ضعیف» دفاع نکرده است، آن هم با فیلم‌های سیاه و سفید و بی کلام.

ضدقهرمان‌های ادبی

ضدقهرمان‌ها، شخصیت‌های جدیدی در رمان‌نویسی مدرن هستند. قبل از رنسانس به سختی بتوان چنین شخصیت‌هایی را در ادبیات پیدا کرد. اما این که یحتمل در ادبیات عهد باستان و سده‌های وسطا چنین شخصیت ادبی پیدا شود غیرممکن نیست. ولی آن چه که تا امروز به دست ما رسیده همگی حکایت قهرمانان است نه ضدقهرمانان. پیکره‌های روم و یونان همه روایت انسان‌های ایده‌آل است. قهرمانان هومری همه شرایط خدایی دارند. در ادبیات سده‌های وسطا سلحشوران هستند که مطرح می‌گردند و ...

برای اولین بار در سده‌ی ۱۸۰۰ هست که زندگی پابرهنگان، فقرا و بی خانمان‌ها در آثار بالزاک، استاندال و دیکنز سر برمی‌آورد. همین قاعده تا سده‌ی بیست و در رمان **خوشه‌های خشم** اثر جان اشتاین‌بک ادامه می‌یابد. رمانی که در آن مردم بی چیز علیه زورِ قدرتمندان و رسیدن به روزهای بهتر مبارزه می‌کنند. در رمان **در غرب خبری نیست** نوشته‌ی ریمار کوس، ماجرای جنگ از دیدگاه یک سرباز معمولی بیان می‌شود. در رمان **حالا چی انسان ضعیف** اثر هانس فالاد، رقابت غیرانسانی اجتماع از نظر پرولتاریای یقه سفید (خرده بورژوا) تجربه می‌شود. در رمان هاینریش بل؛ **شرف برباد رفته کاترینا بلوم** یا **کاترینا بلوم آبرو باخته** مبارزه‌های انسان‌های بی چیزی ست

علیه دستگاه‌های قدرت، دستگاه‌های حقوقی و قضایی، پلیس و افتتاح روند کار در این نهادها.

در آمریکا، آرتور میلر متهم به فعالیت‌های ضدآمریکایی یا غیرآمریکایی می‌شود. نویسنده‌ای که با نمایش‌نامه‌ی **مرگ دستفروشی** روند زندگی مردم آن دیار را به لرزه درآورد، به دادگاه فراخوانده شد. پاسپورت‌اش ضبط شد و آثارش در لیست سیاه قرار گرفت. نویسندگانی چون برتولت برشت و چارلی چاپلین نیز به همین اتهام گرفتار شدند.

اکنون ما بر می‌گردیم به همان محدوده‌ای که آغاز کرده بودیم.

جای شک و تردید نیست که ضدقهرمان‌ها در دوران مدرن نقش اصلی را در ادبیات داشته‌اند و ما شروع می‌کنیم با:

دست‌نوشته‌های زیرزمینی

رمان **نوشته‌های زیرزمینی** را داستایوسکی در سال ۱۸۶۴ در شرایطی نوشت که شوربختی‌های بسیاری او را احاطه کرده بود؛ همسرش، ماریا در حال مرگ بود و او حتا پنج روبل هم نداشت و در عمل ورشکسته بود. او می‌بایست آثارش را قبل از نوشتن بفروشد. تا سال ۱۸۵۹، ده سال در اردوگاه‌های سبیری تبعید بود و پلیس در پیگرد وی به دنبال مهر و موم کردن دارایی‌اش بود. نشریه‌ی او دچار سانسور شده بود و در عمل تعطیل. به همین خاطر است که این رمان سیاه‌ترین اثری است که داستایوسکی نوشته است و بیان یک ضدقهرمان است: «من انسانی بیمارم، انسانی بد سرشتم. نفرت‌انگیزم من.» این چنین انسان زیرزمینی خود را معرفی می‌کند. در عین زخم‌ها و رنج‌های عظیمی که داشت، رجعتی به خود و تنهایی دارد و ماشین اندیشه و تفکرش اساس آثار بعدی‌اش را در یک تک‌گویی بلند می‌ریسد. مونولوگی که بنیان مشکلاتی می‌شود تا داستایوسکی بعدها نقبی به آن‌ها بزند و عمیق‌تر در آن‌ها فرو رود و آثار بزرگی مثل **جنایت و مکافات**، **ابله**، **تسخیرشدگان** و **برادران کارامازوف** را بیافریند.

انسان زیرزمینی در واقع در تبعید خودخواسته در سن‌پترزبورگ در خود می‌پوسد. او از پذیرش سیستم اجتماعی که خود را مدافع منافع همه‌ی مردم و به نفع آن‌ها می‌داند، سر باز می‌زند. چرا که معتقد است بزرگ‌ترین ارزش زندگی آزادی است. او موقعیت پلشت و تراژیک خود را به خوبی درک می‌کند. تراژدی در درد و رنج‌های انسان سُکنا گزیده. او به جهان واقعیت پشت می‌کند و از انسان‌ها، حتا خودش بیزار می‌شود. او برای ما حکایت می‌کند که چرا نمی‌تواند یک حیوان بشود، هر چند که او خود می‌خواهد که چنین بشود؟ امتیاز و مزایای زندگی او در بیان خواری‌ها و شوربختی‌های خویش است. چیزی برای تغییر

شکل دادن حیات وجود ندارد یا «اصلن کاری برای انجام دادن وجود ندارد». با وجود این، او فکر می‌کند که برتر و با هوش‌تر از دیگران است و از این اندیشه لذت می‌برد. داستایوسکی تلاش دارد نشان دهد که ذات انسان چه گونه غیرمنطقی و زشت است و به همین خاطر هم انتقاد شدیدی به جامعه متمدن دارد.

اکنون اجازه دهید که عمیق‌تر به داستایوسکی و فلسفه‌ی او نگاهی تیزبینانه داشته باشیم. او در یادداشت‌هایش در مورد **نوشته‌های زیرزمینی** می‌نویسد: «به خود می‌بالم که اولین نفری هستم که نمایندگان اکثریت خاموش روسیه را معرفی می‌کنم، اولین کسی هستم که سویه زشت و تراژیک سرشت انسان را افشا می‌کنم. من تنها کسی هستم که عمق تراژدی انسانی را برملا می‌کنم و این تراژدی در رنج‌ها و دردها و دراعتراف به این که چه چیزهایی دست نیافتنی هستند جای دارد».

انسان زیرزمینی، ضدقهرمان مدرن است و بی عمل. قهرمان مدرن چه رفتاری می‌بایست داشته باشد؟ پاسخ این پرسش را داستایوسکی در رمان **جنایت و مکافات** داده است (۱۸۶۶). «راسکولینکوف» قلم را وامی‌نهد و به تبر مسلح می‌شود.

تحول از انسان به حیوان

چنان که در بالا گفته شد، انسان زیرزمینی خود را سرزنش می‌کند که حتا نمی‌تواند یک حیوان شود. او آرزوی حیوان شدن را داشت. حداقل یک موش یا پرنده. از این کم‌تر آیا چیزی قابل تصور است؟ اما وارث ادبی داستایوسکی در جهان مدرن، فرانتس کافکا، هم در رمان و هم در نول‌های جذاب خود توانست این کار را بکند. هیچ‌کس شرایط و موقعیت سخت انسان‌های ضعیف جامعه را نافذتر و تأثیر گذارتر از کافکا توضیح نداده است.

شخصیت اصلی، نامش به حرف «ک» کاهش می‌یابد و در مقررات پریچ و خم قانون، در محاط ضابطین حقوقی و قضایی، فرم‌های غیرجذاب و خسته‌کننده، هیرارشی، دادگاه و روند پایان‌ناپذیر و انتظار پشت درهای بسته‌ای که هرگز باز نمی‌شوند، ناپدید می‌شود. کافکا در یادداشت‌های روزانه خود می‌نویسد: «به سادگی می‌توان گفت که نزدیک‌ترین واقعیت این است که من در سلولی بدون در و پنجره سرم را به دیوار تکیه داده‌ام» پس آن چه می‌ماند خستگی فراوان است و مردن. «مردن مثل سگ». آخرین و معروف‌ترین جمله‌ی «ک» شخصیت اصلی رمان Prosessen وقتی که جلاده‌ها چاقو را در قلب او فرو می‌کنند و دوبار می‌چرخانند؛ تنها شرم است که به جای می‌ماند.

شخصیت‌های آثار کافکا فقط «قربانیان مایوس» نیستند. برای نمونه نگاه کنید به آثار هرمان ینگ که قهرمانان‌اش همگی سطحی و ظاهری‌اند. آن‌ها آیا اصلن وجود دارند که

سزاوار زندگی باشند؟ آن‌ها مثل سگ می‌میرند، اما آیا حق حیاتی چون سگ‌ها هم دارند یا این که آن‌ها باید یه واقع خود را از زندگی انسانی رها سازند؟ کافکا در یکی از جذاب‌ترین و مشهورترین اثرهای خود، **مسخ** به همین موضوع می‌پردازد:

«وقتی یک روز صبح "گرگور ساما" از یک خواب نآرام و آشفته بیدار می‌شود، متوجه می‌شود که تبدیل به یک جانور وحشتناک شده است. حیوانی با پاهای بسیار و لاغر که مقایسه می‌شود با گستردگی کارهای او و تابش مداوم ناامیدی و یأس و بی‌باوری در برابر چشمانش. طی شب، "سامای" دستفروش به سوسک تبدیل شده است. آرزوی انسان زیرزمینی برای تبدیل شدن به حیوان، برآورده شده بود. نه تنها ساما باید به زندگی جدید خود را وفق دهد که در حال از دست دادن زندگی انسانی قبلی خود است. به عنوان نان‌آور خانواده، با این تحول، او مشکل بزرگ خانواده و کارفرما می‌شود. هیچ‌کس چنین بدبختی بزرگی را تجربه نکرده بوده است. در ابتدا خانواده، اتاقش را مرتب و تمیز می‌کنند، اما به تدریج آن‌ها هم تحمل از دست می‌دهند طوری که او در انبوهی از کثافات روی زمین و پشنکه آن‌ها بر دیوار زندگی می‌کند. خواهرش در گفتگویی با پدرش می‌گوید: «او باید از این‌جا دور شود» تو باید این فکر که او گرگور است را از خود دور کنی، «این تنها راه است». اگر او گرگور بود می‌بایست تاکنون متوجه شده باشد که همزیستی انسان با حیوان امکان‌ناپذیر است و باید راه خودش را می‌رفت».

در پایان سوسک، «گرگور ساما»، دیگر قادر به حرکت نیست. بنابراین سرش بی اراده آویزان شده و آخرین نفس از گلوئی او خارج می‌شود. به این ترتیب جنازه‌ی او توسط زن نظافت‌چی از صحنه‌ی زندگی خارج شده و سرنوشت انسانی ضعیف و ناچیز پایان می‌گیرد. کافکا ناتوانی و تنهایی انسان را در این اثر به تصویر کشیده است.

کلبه‌ی عمو توم

«سوگند یاد می‌کنم که از همین امروز هر کاری که در ید قدرت انسان است انجام دهم تا این برده‌داری لعنتی را که در سرزمین‌مان جاری است نابود کنم.» این‌ها گفته‌های نویسنده‌ای است که در اثنای سال‌های ۹۶-۱۹۱۱ به قول خود عمل کرد. او کسی جز Harriet Beecher Stowe نیست. او در سال ۱۸۵۴ با انتشار رمان **کلبه عمو توم** که در مورد برده‌داری در آمریکا است ولوله‌ای ایجاد کرد. نوشته‌ای آتش‌افروز و فروزان، دستورالعمل مبارزه‌های توأم با تجدید قوای روحی و سیاسی.

پرزیدنت «لینکلن» در یک ملاقات رسمی به او گفت که «شما آن زن کوچک اندامی هستید که با کتابتان جنگ داخلی را شروع کردید.» هم چنین جنگ‌های داخلی بین ایالات جنوبی و شمالی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) که سرانجام منتهی به القای برده‌داری به طور رسمی در آمریکا شد، حاصل دستورالعمل‌های رمان‌وار مبارزاتی Beecher Stowe است.

رمان **کلبه عمو توم** به طور باور نکردنی چاپ و تجدید چاپ شد، به گونه‌ای که میزان انتشار آن فقط با **انجیل** و **کتاب سرخ** ماثو قابل مقایسه است. **کلبه عمو توم** کتابی است ساده بدون هیچ ادعای ادبی، اما توانست چشمان میلیون‌ها انسان را در مقابل زشتی‌های آمریکایی‌ها در برابر یک نسل، از طریق توصیف و توضیح سرنوشت یک انسان ناچیز و کوچک بگشاید.

«عمو توم با زنجیرهای سنگین بر پاهایش، نمی‌توانست راه درازی را بییماید. سیاهپوستان مثل کالاهای نفیس پیچیده شده در پوست سیاه به حراج گذاشته می‌شدند. اما آمریکایی‌ها باور نمی‌کردند که کتابی ساده با جلدی معمولی بتواند ملتی را گوشمالی دهد. در مورد سرخ‌پوستان هرگز چنین کتابی نوشته و عرضه نشد، اما انگار که آن‌ها سزاوار چنین سرنوشت محتومی بودند. اکنون، پس از کشتار و قتل عام آمریکایی‌ها در ویتنام، افغانستان و عراق عرضه چنین کتاب ادبی ضروری به نظر می‌رسد.

کتاب خانم Stowe نشان داد که ادبیات می‌تواند افکار عمومی جهان را چنان که باید جلب کند. سیاهپوستان باید از خانم Stowe تشکر کنند که موجب شد زندگی حیوانی آن‌ها چهره‌ای انسانی به خود گرفت.

مرگ دستفروشی

بدیهی است که تنها سرخپوستان و سیاهپوستان نیستند که در آمریکا مورد بی‌مهری قرار گرفتند. چارلی چاپلین سرنوشت «انسان ضعیف» را مورد توجه قرار داد و به همین خاطر هم مجازات شد. اما در پی آن یک رشته کتاب منتشر شد که جامعه‌ی آمریکا را تحلیل و بررسی می‌کرد. تحلیل استوره‌سازی‌های آمریکایی و این که مالک سرزمین آمریکا خداست. این آثار ادبی نشان دادند که چه گونه در ملک خدا سرنوشت شوربختانه مردم عادی و ضعیف رقم می‌خورد. از جمله‌ی این آثار می‌توان از: **جمعیت تنها** (۱۹۵۰)، اثر جامعه‌شناس آمریکایی دیوید ریس‌مان، **یقه سفیدها** نوشته رایت میلز (۱۹۵۰)، سلوان ویلسون با کتاب **مرد خاکستری پوش** (۱۹۵۵) و ... نام برد. جمعیت تنهایی که هرگز نمی‌تواند خویشتن خویش باشد، بیش‌تر مردم آمریکا که زندگی‌شان در دروغ‌های روزانه

احاطه شده، در جامعه‌ای زندگی می‌کنند که به فردیت احترام می‌گذارد اما به محض این که در بازار رقابت بی‌فایده می‌شوند، اخراج و آواره می‌گردند.

ادبیات ناب آمریکا در این مورد گام بزرگی برداشته است. به‌ویژه در **رمان تراژدی آمریکایی** اثر تئودور دریسر که «کلایدر»، شخصیت اصلی این رمان قربانی رؤیاهای آمریکایی نبود؛ آرزوی پیشرفت، دارایی و خوشبختی. در رسیدن جامعه به این آمال اما توانایی‌های فردی او کافی نیست و او محکوم به مرگ در صندلی الکتریکی می‌شود.

قله‌های درخشان ادبیات آمریکا در مورد سرنوشت «انسان ضعیف» را، می‌توان در آثار بعد از جنگ و به‌ویژه در نمایش‌نامه‌ها جست و جو کرد. بعد از جنگ دوم جهانی آمریکا یک‌هفته‌تاز در عرضه‌ی هنر نمایشی به جهان غرب بود. تأثیر ایسن در این نمایش‌ها آشکار و واضح است، به خصوص نزد آرتور میلر و به‌ویژه در **مرگ دستفروش** (۱۹۴۹) که حکایت فروپاشی تخیل‌های فریبده‌ی آمریکایی است. در این کتاب، میلر، با «آروزوهای آمریکایی» تصفیه حساب می‌کند. آرزوی پول، موقعیت اجتماعی و جامعه‌ی رقابتی که حیات و زندگی «ویلی لومان» دستفروش و خانواده‌اش را از هم می‌پاشد. شخصیت‌های نمایشی، که مردم سراسر غرب می‌توانند زندگی خود را در تطابق با آن‌ها ببینند و تشابه هویتی خود را آشکارا مشاهده کنند.

مقامات آمریکایی ناب تحمل چنین انتقاد تلخی از دستگاه و سیستم ماتریالیستی خود نداشتند. به همین خاطر همراه با چارلی چاپلین، میلر هم متهم به اقدام علیه امنیت ملی آمریکا شد. برای تحقیر وی، او را به دادگاه احضار کردند، پاسپورتش را گرفتند و آثارش در زمره لیست سیاه قرار گرفت. در آمریکا کسی نمی‌تواند عملکرد جامعه را با دیدی انتقادی بنویسد بدون این که مکافات عمل خویش را نبیند. میلر اما، خود جهان را بی وقفه دور می‌زند و برای احیای حقوق بشر مبارزه می‌کند. ولی یادمان باشد که هم‌چنان نمایش‌نامه‌های او هستند که توان تکرار مکرر را دارند.

وقتی کتاب اولیس که سرنوشت مردم ضعیف است، در آمریکا ممنوع شد و مردم برای خواندن این اثر بی‌همتای جیمز جویس مجبور بودند که آن را مخفیانه و غیرقانونی مثل مواد منفجره تروریستی به داخل آمریکا قاچاق کنند، خرافه و دورویی در فرهنگ آمریکایی جا افتاده بود.

اکنون چه انسان ضعیف؟

یادآوری کنم که نویسنده‌ای اهل آلمان بود که عبارت «انسان ضعیف» را به جهان ادبیات عرضه کرد. در زمان جمهوری وایمار، بعد از جنگ جهانی اول، ادبیات آلمانی تحت عنوان

"حقیقت‌جویی نو" شکوفا شد که قصد تمرکز بر زندگی روزانه مردم و واقعیت‌های جاری را داشت. این نوع ادبی نزدیک بود به سبک ناتورالیسم و شاید کمی پیش از آن. آن چه که آن روزها برانگیزاننده بود، امروز عادی و معمولی است. به‌ویژه در مورد به دست آوردن فضایی نو نزد طبقه‌های نو جامعه. پرولتاریای دیروز و یقه سفیدهای امروز که خرده‌بورژوازی را تحت فشار قرار می‌داد. البته بزرگ‌ترین موفقیت بین‌المللی نصیب نویسنده‌ی گمنام آلمانی هانس فالادا (۱۹۴۵ - ۱۸۹۳) شد با رمان‌اش به نام **اکنون چه، مرد ضعیف؟**. این رمان زندگی «یوهانس پینه برگ» است و با اقبال جهانی نیز رو به رو شد.

رمان در مورد فردی است همه‌کاره در امور پيله‌وری و خرده‌فروشی که با زنی از همین طبقه‌ی اجتماعی نیز ازدواج کرده است. این‌ها مردمی فقیر بودند و با بیکار شدن مرد، فقر مضاعفی دام‌گیرشان می‌شود. کتاب، تنها حکایت انسان‌های زنده نیست، بلکه تصویری واقعی از آلمان آن روز نیز به دست می‌دهد. تصویری که شرایط و موقعیت پیدایش جنبش نازیسم و تحرک‌های آن را به خوبی نشان می‌دهد. به ویژه پایه‌های پلشت نازیسم را. این کتاب به زبان‌های بسیاری ترجمه شد و آمریکایی‌ها آن را به عنوان کتاب سال برگزیدند. (چیزی که ممکن نبود اگر موضوع و داستان رمان در آمریکا رخ می‌داد). انتظار چنین چیزی مثل این است که آمریکایی‌ها رمان **پسرک دستفروش** را به عنوان بهترین کتاب سال آمریکا برمی‌گزینند! رمان **اکنون چه، مرد ضعیف؟** نقطه‌ی پایانی بر حقیقت‌بینی آلمانی گذاشت. بعداز به قدرت رسیدن هیتلر، تعداد زیادی از نویسندگان آلمانی مجبور به ترک وطن و اقامت در تبعید شدند که از جمله می‌توان، توماس مان، هرمان هسه، برتولت برشت، کرت توکولوسکی، اریک ماریا ریمارک ... را نام برد. در دوران بین دو جنگ جهانی هزاران انسان در سراسر مغرب زمین می‌خواستند هویت خویش را در شخصیت "پینه برگ" پیدا کنند و سرنوشت شاید خودشان را.

جیمز جویس؛ لئوپولد بلوم

جیمز جویس یکی از مهم‌ترین رمان نویس‌های نو اروپا است که معروف‌ترین نوشته‌ی او نیز رمان **اولیسه** است که در شمار به‌ترین‌های جهان نیز هست. گفته می‌شود که در باره‌ی هیچ رمانی به اندازه‌ی **اولیسه** نقد نوشته نشده است. این رمان ستاره‌ی جهان ادبیات است که کم‌تر نمونه‌اش یافت می‌شود. ستاره‌ای که وقتی به آن خیره می‌شوی، ستاره‌ای دیگر نیز در دید می‌نشیند. اولاف لاگرکراتز منتقد نام‌دار نروژی در کتابی در باره‌ی **اولیس** نوشته است: "این رمان را باید با جزیره‌ی دزدان دریایی در دل اقیانوس مقایسه کرد. جایی که بیل

را در زمین فرو می‌بریم تا دفینه‌های زیرزمینی پیدا کنیم، اما ارتباط پیچیده‌ی بین شعر و واقعیت را کشف می‌کنیم."

حتا نمای روی جلد و عنوان این کتاب نیز بحث‌انگیز بوده است. چرا که نام **اولیسه** هم‌وزن و هم‌شکل می‌شود با نام **اودیسه** اولین اثر حماسی بزرگ ادبی عهد باستان جهان که هومر آن را نوشته است. اگر از عهد قدیم چشم‌پوشی کنیم، فیلسوف‌ها و کارشناسان امروزی نیز بر این باورند که رمان **اولیسه** ضدحماسی است، هزلی مضحک از **اودیسه** است که شخصیت اصلی آن یک ضد قهرمان است و تیپیک نماینده‌ی کسانی که در این مقاله آن‌ها را «انسان یا فرد ضعیف» نامیده‌ایم.

شخصیت اصلی رمان، لئوپولد بلوم، فردی است یهودی، نامرتب و کارگزار تبلیغاتی که در یک روز معمولی هیجده ساعت پیرامون و اکناف دوبلین می‌گردد. -پنجشنبه روز شانزده جون ۱۹۰۴ - روزی که هنوز هم در ایرلند شهره است به روز «بلوم» و جشن گرفته می‌شود.

در این رمان به سبکی ساده و همه فهم، ویژه‌گی‌های والا و شایسته‌ی «بلوم» در سطح طبقه‌ی فرودست جامعه کاهش می‌یابد. شیوه‌ی گفتاری کاملن طبیعی. با فرد ضعیفی که تلاش می‌کند زندگی خود را در جهان پوچ و مضحک مدرن پیدا کند، آشنا می‌شویم. کردار خویشاوند او را درمی‌یابیم و هم چنین با افکار او که در گزارش‌های ادبی به عنوان «جریان خودآگاهی» معروف است، آشنا می‌شویم.

«بلوم» فردی است همه‌جانبه یا به زبانی دیگر فردی است همه فن حریف. فردی که پدر یا پسر هر کسی می‌تواند باشد، همسر یا معشوق هر کس نیز هم. دوست دوستان‌اش می‌تواند باشد که درست‌کار است با اشتباهاتی ناجیز. فردی است که باید از هر جهت به او توجه داشت. رمان به گونه‌ای است که خواننده، زمانی که او از تعقیب و گریز خویش که یهودی است آزرده می‌شود، در رنج «بلوم» شریک می‌شود. این هم‌دلی و هم‌دردی زمانی ادامه می‌یابد که از طرف هم‌شهری‌هایش به عنوان مردی فریب‌خورده ترد می‌شود. چرا که همسرش «مولی» با معشوق خود که معروف است به بدترین مرد شهر، هم‌آغوشی می‌کند آن هم هنگامی که او دوبلین را برای لقمه‌ی نانی سگ دو می‌زند.

این رمان نوعی از کمدی بزرگ انسانی است و همین گستره و دگرگونی درونی کمیک آن که مجموعه‌ای به هم پیوسته و دلپذیر را عرضه می‌کند آن را خواندنی و بین‌المللی می‌کند. برخی از منتقدین این رمان را این گونه توصیف کرده‌اند؛ کتابی که ترکیب آن به‌تر است از اجزایش. جویس تعادلی بین شوخی و جدی ایجاد می‌کند و **اولیسه** در به‌ترین شکل نوشته شده است طوری که برای درک شیرینی و دلپذیری آن باید به رابله، سروانتس

و شکسپیر رجوع کرد. روز شانزده ماه جون، روز «بلوم» را جویس اتفاقی انتخاب نکرده است. بلکه این روز، روزی است که جویس برای اولین بار همسر آینده‌ی خود، «نورا» را به بیرون دعوت می‌کند و او هم می‌خواهد که به مانند همسر «بلوم» به او توجه شود. بنابراین او هم در رمان شکل می‌گیرد با هشت جمله‌ی تک‌گویی که هر جمله شامل پنج هزار واژه است!! تک‌گویی که سرشار است از اروتیک ظریف، که اداره‌ی پست آمریکا از توزیع آن سر باز می‌زند. رمان **اولیسه** هم چنین در ایتالیای کاتولیک و انگلیس پروتستان ممنوع می‌شود. اما عشق «بلوم» به «مولی» مانند سرخرگ یا راه طلایی در زندگی او جریان دارد. او واقعن همسرش را عاشقانه دوست دارد. دلیل این که او مورد بی‌احترامی دیگران است هم این است که او در حاشیه و خارج از زندگی همسرش زندگی می‌کند. در واکنش‌های او نیز بزرگی روح او موج می‌زند. او بی‌حرمتی را می‌گزیند که می‌داند فریب خورده و به همین خاطر هم همه‌ی راه‌های انتقام و تلافی‌جویی را ارزیابی می‌کند. ارزیابی می‌کند اما هرگز به روی معشوق‌های همسرش تیری رها نمی‌کند، همان‌گونه که **اودیسه** پس از ده سال بازگشت به خانه و دیدار همسرش، با تیر و کمان کرد. بلوم ضدقهرمان در آگاهی کامل معشوق‌های همسرش را کنار می‌زند. عشق به «مولی» اجازه نمی‌دهد که او در آن چه همسرش کرده وارد شود. او ما را به دنیای پر جنب و جوش غیرتمندانه پهلوانی در صحنه‌های تراژیک پیوند نمی‌دهد. «بلوم» هیچ کاری نمی‌کند و در این معنا، رفتاری ضدپهلوانانه اختیار می‌کند.

«لئوپولد» می‌داند که کسی که می‌خواهد در درازمدت شیر دوران باشد باید یک‌پارچگی خود را از دست ندهد. او تلاش می‌کند که «مولی» را به سبک خود در آغوش کشد. با ششصد صفحه توصیف، یک روز اودیسه او به هدف نهایی می‌رسد: "به خانه". خانه نزد «مولی» و دسترسی به آغوش گرم او. برای رسیدن به زمان خویشن خویش نیز او این همه مدارا به خرج می‌دهد. ماجرای **اودیسه** به آن شوری هم که هومر تعریف می‌کند نیست. به ویژه در رسیدن اودیسه به حق خویش وقتی که سرانجام با همسرش به رختخواب می‌روند. جویس تفاوت قهرمان و ضدقهرمان را هم نیز مطرح می‌کند. ویژگی کار جویس در این است که وقتی «بلوم» به خانه برمی‌گردد، «مولی» در جای خود در - تخت‌خواب - است و می‌گوید: "بله". (آخرین جمله کتاب)، رؤیاها و آرزوها.

آویسا صادقی

پاره پاره‌های عشق‌های ناتمام

این جا مانده‌ام تا هر شامگاه صورت از ریخت افتاده‌ام را بر روی برف‌ها
به خونابه کشم
ای کاش می‌توانستم بگندم شاید در میان خراش‌های چشم‌نواز گونه‌ام
جایی برای تاب خوردن باز کنم
خسته‌ام
مرا بین خاکسترهای سیگارم
سال‌ها پیش به تعمید پالیده‌اند و در امتداد خطی که به لب‌هایم می‌رسد
به گلبرگ‌ها شکوفانده‌اند
گلگون گشته‌ام
دیگر ترا نمی‌شناسم
ای بغضی که در آغوش گردن خمیده‌ام به ترنم شکستی
و در آواز گنجشک‌های صبح مرگم، آراسته به سمت پیکرم شتافتی
دگر نمی‌توانم بر صدای جارو کشیدن‌های مادرم در خلوت
نیمه‌شبان نماز شکر گزارم
افسوس که دیگر نمی‌توانم
گویی جایی میان گذشته‌ها روی شاخه‌ای افسرده‌ام.

ای مگس ظهرهای نیمه‌غریق تابستانی

در میان افکار پاره پارهام می‌وزی و در گرمای مطهر بدنم ذوب می‌گردی
تا هر روز ترا چسبیده به خاطراتم به یاد آورم
به چه می‌نگرید

این آخرین پرده‌ی تمام سکوت لمیده بر لب‌هایم بود
که بر صورت تک تک شما تفیدم
وقت ست که برخیزید و به یاری خود شتایید،
از بند من خود را برهانید و سبکبال تا صبح
نوحه‌ی با هم بودن سر دهید

چون این شور آزار من ست که مرا وامی‌دارد تا
شما را لخت در آغوش یک دگر به نظاره نشینم
اما حتما نمی‌توانم بر چراغ قرمز اتاقتان حسرت خورم
بر من عشقی جاری نگشته
چرا تا به این جا آمده‌ام

آن روز که کودکی میان همه‌ی دوره‌گردان بودم
در گوشم زمزمه کردی انسان باش
لعنت بر تو
لعنت بر آن روز
لعنت بر لحظه‌ای که در دست پیرمردی خود را خشکاندم.

آهای ستون‌هایی که تهیگاه مرا به دستان زمین پیوند زده‌اید
با شما هستم

بیش‌تر بروید و بر اندامم شیهه بکشید
ای کاش من نیز می‌توانستم بر نرمه‌ی خاکی مقدس برویم تا
گاه خشکی قوزک پاهایت را ببویم
بر روی زین‌ها ساعت‌ها بر زانو خفته‌ام

و این تمام عرصه خوشبختی من بود.

این تابلوی من است که مرا می‌فشارد
 اما افسوس که من همان خودآزار کهنی هستم
 که همه می‌دانند داغ دندان بر بازو دارم
 تصویر عمیقی از یک اتاق ساده می‌بینم
 که دیوارهایش به رنگ شکوفه‌های اردیبهشتی اصفهانند
 پنجره‌ها، کاردستی دوران کودکی‌اند که هزار چند گاه
 دود نحیف سیگاری باریک را به بیرون می‌دمند
 پرده‌ها در چهارچوب پنجره می‌تپند
 کنار اتاق زنی سیه‌پوش از بزک دست کشیده ایستاده
 و من به سبک مردگان
 بر پشت
 روی تختی پست مدرن
 رو به سقفی بی رنگ
 بر سیگارم پک می‌زنم
 گویی به چیزی می‌اندیشم، به آن چه لبم را به سیگار دوخته
 هم چون رنگی مبهم بر این بوم پاشیده شده‌ام
 که نا همگونی من، آن را چون آماسی از تخت برآمده نموده است
 گویی این بار نیز در این عرصه تقابل میان زیستن و حل گشتن درنوسانم.^۱

مهدی نوید

شش شعر

۱

در تماشایِ شانه‌هایِ من که نقشِ بی‌قرارِ استراحتِ رنگِ ترویج می‌شود
مادر تا می‌شود تا محوِ اتاق
تا نقره‌ی پرنده
تا از برابرِ ریختگیِ حالایِ من
نقشِ مدام بزند

۲

در چشم‌هایِ تو خوابِ فواره‌یی‌ست که دورادورم ستون شده
در چشم‌هایِ تو دست‌هایِ من سایه‌ی هولناکی‌ست
در چشم‌هایِ تو پست و بلندِ تنِ شکلی دیگر‌ست
شانه‌هایِ قدسیِ مشبک و خونی‌ست
موها متلاشی‌ست در چشم‌هایِ تو ماسه لبریزِ تنِ است
دست که بگردانی دست که بچرخانی از جغرافیایِ تنِ ساحل مرده‌است

"منی که دست ندارم چه گونه کف بزنم؟"

۳

دست چرخانده بود .آواز داده بود و صداش گم شده بود، یا چرخیده بود
و هم‌رنگ شده بود - رنگ شده بود، باد افتاده بود و باد - بادِ سفید -
افتاده بود. تار شده بود در بی‌تابیِ پلک.

سمتی که فلق را لخته می‌کند
سمتی که تن ساز نمی‌شود

۴

اگر غرابی باشد تشنه و سفید اگر نسیانی باشد در آینه‌یی ملتهب اگر
کسالتی باشد در خمیازه‌یی بسته و همه در باشد و همه لحظه باشد
حرف باشد اگر تنی باشد خاموش تنی محاط که تصمیم را جا گذاشته
تنی متعارف -
اگر غراب نباشد چه؟

گوشی که تیز می‌شود

۵

از این جا نگاه که می‌کنم
با فواره‌ی پریشان تا باد
جا می‌گیرد
از این جا که نگاه می‌کنم
در جا

تا

عزیمت بی‌درکجا
در

۶

برای آرزو مختاریان

دستها در مجال تشدید می‌مانند و چشم‌های سی و سه پل
مدام سی و سه پلکِ معذب‌اند

.

.

.

از این مصب

از این شکسته‌بسته‌ی لخته.

نجمه موسوی

سه شعر

انتظار

سربِ آسمان
خاکستر شعله‌ی چشمی شد
که به تکرار
در انتظار
بر دریچه‌ات
آتش گرفته است.

امید

همه بر سایه‌هایی لرزان
امید بسته‌اند
و من
همه ناامیدی‌ام
از حقیقتی است
سخت لرزان.

زمان

پیش از آن که درد ته نشین شود
گردن بسیار کشیدیم
زان پس،
چنان فرسوده بودیم
که درد
خود، عصای مان گشت.

پاریس

تداوم انتشار جنگ زمان
در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می شود.
جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان
هدیه و معرفی کنید.
شماره های گذشته ی جنگ زمان را
می توانید از طریق پست یا الکترونیک (پی دی اف)
دریافت کنید.

پروانه ستاری

پنج شعر

حقیقت محال

می‌خواهم آن قدر در تو راه بروم
که تمام جاده‌ها از من بگذرد
تمام خواب‌ها
و همه‌ی دریا‌های دیر.

اندیشه‌ی محال را دوست دارم
و تو را
که با این موی آشفته
حکایت مجنونی.

باغبان من

وقتی که دوستم می‌داری
از جای هر بوسه گلی می‌روید
در بوستان تنم

باغبان منی
بیارای مرا
یکه
و
بی نظیر.

پاره‌ی جهان

تکه پاره‌های جهان را جمع کردم
در شعری
که خود زاده‌ی جهان بود.

تصور فاصله

آن چه بر دلم سنگینی می‌کند
نه غم توست
نه اشکِ من
تصور این همه فاصله ست
که نفسی برای پیمودنش نمانده

انتظار

کفش‌هایی جفت
دری نیمه باز
و مردی که هرگز نمی‌آید
تا رفتن را با او
قسمت کنم.

کیانوش فرید

پنج شعر

۱

خیال می‌کرد از او گذشته‌ام
و ردش رسم همه‌ی این سال‌ها ست در استخوانم

بی‌انتهایی
تنها روی دریا می‌رفت.

۲

به تأخیر تنم نشسته‌ام
در پلک تو که راه می‌افتم
تکه
تکه
در تالارهای بی‌طاقت
با بوی خاک در موهایم و کودکی که در من مرده ست

از خواب
پایین می‌آیم

لحن بی‌حصله‌ی لغت در دهان مرد تکرار می‌شود

۳

بوی دریا چسبیده بود به تنم
کنار نفس‌های تو
روی آب‌های جهان طرحی که تغییر تو بود شکل من
یک دفعه شبیه می‌شویم
تنها.

۴

کلمه چه سخت می‌شود
در تکه تکه‌های ریخته از من در تو
و نامت تا در گلو ست

شب ذهن کمی دارد
و تنم طعم بی‌قراری می‌گیرد
در حرف‌های همیشه پر از تباهی

تنهانی

دیر

دور

نه، کافی نیست

باید برایت بمیرم.

۵

لحظه‌های بی‌چهره
در هماغوشی تن
بازوی تو کجا ست؟

لب‌هام تو را رسم می‌کنند در نیستی تو
پلک من این جا
ناپیدایی تو در آینه‌های بی‌شمار

خراب می‌کنی
تا تباهی گیسوانم
با این حال هنوز در ابتدای تنم تب می‌تپد
از شیوه‌ی عشق

خوابم را تاخت می‌زنم
عاشقی شئی‌ای می‌شود
شکل شعر
شکل تو.

حسین رحمت

راه خلوت

فکر می‌کنی کاش می‌شد همراهش می‌رفتی تا این همه یادهای پریشان به ذهنت خطور نکند. این را می‌گوییم که یادت بیاندازم خودت منتظر فرصت بودی سیما چند روزی به ماموریت اداری برود تا بتوانی سر فرصت و در تنهایی نامهات را تمام کنی. اما حسی غریب و مضطرب دائم دور سرت می‌چرخد و خیالات گذشته ذهنت را شیار می‌دهد. میان خواب و بیداری یاد شب‌های شبستان مسجد کوچه زرنگار می‌آفتی و این روزها تا لنگه‌ی ظهر توی رختخواب غلت می‌زنی و کار خشک‌شوئی را به امان خدا رها کرده‌ای. دچار اندوهی شده‌ای که ریشه در جانت دارد و فکر می‌کنی کم کم داری در چاهی فرو می‌روی که همواره در وجودت بوده و آن را به صورت رازی سر به مهر پنهان کرده بودی.

بیرون باد آرام گرفته است. از روی کاناپه بلند می‌شوی و از پله‌ها بالا می‌روی. توی اتاق خواب دور تخت گشت می‌زنی و لنگه‌ی باز پنجره را می‌بندی. از پشت شیشه به در گاراژ خانه‌ی آقای خورشیدی نگاه می‌کنی. لب‌هات را به هم فشار می‌دهی و تا مدتی ساکت همان جا می‌مانی. روشنی کم رمق بیرون لحظه‌ای خاکستری می‌شود و فضای اتاق را می‌گیرد. سیگار به دست، تندى ضربان قلبات را حس می‌کنی. نمی‌توانی رو به رو را نگاه نکنی. امواج صداها همراه صدای بم و آرام خورشیدی توی ذهنت می‌چرخد. یادت می‌آید که شب‌ها به بهانه‌ی سیگار کشیدن پشت پنجره‌ی اتاق خواب می‌ایستادی و بیرون را نگاه می‌کردی. زنت می‌پرسید چرا حواست به رفت و آمد همسایه‌ها ست.

"درست می‌گوئی."

منتظرش بودی. او شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. آن شب سه نفر بودند. صدای خنده‌هاشان تا پای پنجره‌ی اتاق می‌آمد. همان جا ایستادی و نگاهشان کردی. بعد کونه‌ی سیگار را بیرون انداختی و مثل آدم‌های حواس‌پرت به زن که لباس حریر صورتی‌رنگ پوشیده بود نگاه کردی. زن چند لحظه نگاهت را گرفت و دست‌هاش را به طرف تو دراز کرد. انگار التماس می‌کرد. نمی‌کرد؟ از تو پرسید: "خیال نداری بیای توی رختخواب؟"

دستی به پشت کمربت کشیدی و گفتی: "دیسک. این دیسک لامصب کلافه‌ام کرده."

"دکتر نرفتی؟"

"چرا. می‌گه عمل نکنی بهتره."

"پس می‌خواهی همین جور درد بکشی و کاری نکنی." و آه کشید و رو برگرداند و به تو پشت کرد. تا لبه‌ی تخت جلو رفتی. نمی‌دانستی چه باید بکنی. دست‌ها ت لرزش داشت. با دهان باز نفس کشیدی و موهای زن را نوازش کردی.

"می‌گی عمل کنم؟"

"من که دکتر نیستم."

دهانت خشک بود. می‌خواستی سرت را به دیوار بکوبی. لحظاتی بعد زل زدی به شانه‌های تخت زن و بعد به کمانه‌ی نور نارنجی بیرون نگاه کردی که توی آینه افتاده بود. زن دستی به کشاله‌ی ران‌هایش کشید و تو مثل یک میّت حرکت دستش را دنبال کردی.

"دکتر می‌گه با ورزش ممکنه خوب بشه."

"پس معطل چی هستی؟"

"همسایه‌ی رو به رو نصف گاراژشو کرده جیم. باش دوستی که."

چرخش آرام زن را در آینه دنبال می‌کنی.

بی‌اختیار می‌چرخ. نمی‌خواهی زن را نگاه کنی، اما برق چشم‌هایش نمی‌گذارد. قاب عکس بالای تخت خواب را بهانه می‌کنی.

"بهتره جاش را عوض کنیم."

"می‌تونی فردا بعدازظهر باش قرار بذاری."

"همیشه بیرونه. مگه روزهای تعطیل."

"چه کاره ست؟"

"استاد نیمه وقت دانشگاه ست."

"به این جوونی؟"

"جوون مونده. خیلی وقته این جا ست."

وارفته در عمق سیاهی شب شناوری. زن با روشنی چشم‌هایش زانوهای برهنه‌اش را بغل کرده و انگار از مسافتی دور با تو حرف می‌زند. بی‌خیال می‌پرسی: "تو دیدی ش؟"

"دو سه بار. یک بار منو تا ایستگاه قطار رسوند."

تعجب نمی‌کنی. حتا نمی‌خواهی نگاه کنی که چه طور زنت کشاله‌های رانش را نوازش می‌دهد. به طرف پنجره می‌روی و باز خانه‌ی خورشیدی را تماشا می‌کنی. صدای نفس ملحفه روی قفسه سینه‌ات سنگینی می‌کند.

می‌پرسی: "کی دیدی ش؟"

"چند وقت پیش. روزی که هوا بارونی بود."

"می‌خوای به شب بگم شام بیاد این جا؟"

زن هیچ نمی‌گوید. داری جمله‌ی بعدی را در دهانت مزه می‌کنی که می‌گوید: "اگه قراره که از سالن‌اش استفاده کنی، بد فکری نیس."

خنده‌ی گوشه لب زن خوشحالت می‌کند.

"آدم خوش برخوردیه. مرتب هم می‌پوشه."

"اسمش جمشیده. می‌گه جیم صداش کنم."

"پس خیلی حرف زدید؟"

"راستش اصرار کرد که منو تا اداره ببره. من م قبول کردم."

"تنها زندگی می‌کنه؟"

"آره."

"خودش گفت؟"

"آره."

زن همچو که تبسمی به لب داشت موهای شالاش را با دست عقب زد و برق چشماش را توی صورت تو ریخت.

"با توام که زیاد حرف زده."

"آره."

"از چی حرف زدین؟"

"حرف‌های همیشگی. زیاد نمودم. خونه مرتبی داره. موبایلش مرتب زنگ می‌زد."

"پس خونه‌ش هم رفتی؟"

"اصرار داشت با هم قهوه بخوریم."

"مث این که بزرگ شده این جا ست."

"آره سه سال قبل از انقلاب اومده. درسشو این جا تموم کرده."

"تعجبیه که هنوز مجرده."

"واسه همینه که دیسک کمر سراغش نرفته."

زن را بوسیدی و گرفتار و خسته کتابی از روی عسلی کنار تخت برداشتی و چراغ مطالعه را روشن کردی و آهسته کتاب را ورق زدی. لای کتاب چشمات به شماره‌ی موبایل خورشیدی افتاد.

عصر بود. یکی از عصرهای خاکستری عید پاک که چشم‌های میشی او را دوباره دیدی. از ماشین که پیاده شد دست تکان داد. جلو رفتی و حالش را پرسیدی. چند لحظه نگاهت کرد و با آن لبخند آشنا گفت اگر شب شنبه آزاد هستید دور هم جمع بشویم و می‌گساری کنیم. قبول کردی و گفتی با سیما حرف می‌زنی.

توی آن عصر نیمه سرد سوزشی پشت گردنت نشست.

"راحت شدم."

"راحت شدی؟"

آن شب، توی رختخواب مور مور شدی. یک نگاه به تیرگی بیرون و یک نگاه به چهره‌ی زنت که مست خواب بود، نمی‌دانستی چه حسی داری. حسی از خجالت گاه و بی‌گاه به سراغت می‌آمد. پاها را مرتب تکان می‌دادی و توی خودت می‌پیچیدی.

حالا از پشت پنجره کنار می‌آیی و رو به روی آینه قدی توی اتاق می‌ایستی و به چشم‌هایت خیره می‌شوی. می‌بینی خورشیدی پشت سرت لخت ایستاده است. شورت سیاه چرمی چسبانی به تن دارد. آهسته جلو می‌آید و از پشت سر دست‌هایش را دور سینه‌ات قفل می‌کند و هاله‌ی گوشت را زبان می‌زند. آهسته می‌گوید: "چرا ماتم گرفته‌ای."

هیچ نمی‌گوئی. سعی می‌کنی با کف دست عرق پیشانی‌ات را بگیری و در همان حال از توی آینه به میشی‌های صورت او خیره می‌شوی.

خورشیدی تبسمی می‌کند و می‌گوید: "یقین دارم که بعد از این دنیای تو دنیای دیگری خواهد بود." و دست راستش را روی صافی شکم می‌کشد و آهسته دستش را پایین می‌برد و در همان حال با دست چپ از روی میز کوچکی که نزدیک آینه‌ی قدی است سیگاری بر می‌دارد و روشن می‌کند. دو پک عمیق می‌زند. بعد سیگار را به لب تو نزدیک می‌کند. اما تو چون یک سالی بیش‌تر بود که ترک کرده بودی، دستش را پس می‌زنی: "راحتم. نمی‌کشم. کنار گذاشتم."

"بزن، برات خوبه. کیف و کامل می‌کنه. از اون معمولی‌ها نیست."

می‌کشی. یکی دو بار سرفه می‌کنی ولی خودت را از پا نمی‌اندازی. لحظه‌ای بعد هرم بخار سرت را حس می‌کنی. بعد نفس‌های گرمی - کوتاه و مداوم - به پشت گردنت می‌خورد. یک لحظه به پشت سر نگاه می‌کنی. از خورشیدی خبری نیست. عکس قاب گرفته زنت را می‌بینی با همان لبخند همیشگی. دست روی شانه‌ات گذاشته و به تو خیره شده تا به دوربین. شش سال از ازدواج‌تان گذشته بود که آن حس گم‌شده گاه و بی‌گاه به سراغت می‌آمد. تا مدت‌ها به روی خودت نمی‌آوردی. نمی‌خواستی باور کنی. هر چه از روزهای جوانی دور می‌شدی، آن حس غریب زیر پوستات بیش‌تر می‌پرخید. یک ماه پیش انگار همین دیروز بود که کنار کوچه ایستاده بودی. شانه‌ات را تکیه داده بودی به تیر چراغ برق و با یک تکه چوب توی دستات بازی می‌کردی. گویا حسی از فاصله‌ی نزدیک با تو حرف می‌زد. چهره‌ی عابران را نگاه می‌کردی. دل‌ات می‌خواست چهره‌ی عابری که موهای بلندی داشت و نگاهت را گرفته بود جلو بیاید و حس‌ات را درک کند. نمی‌دانستی چرا نمی‌توانستی با

کسی حرف بزنی. مثل طلبه‌ای رنج کشیده و سرخورده خودت را به میکده سر خیابان رساندی و سرپائی دو سه چتول خوردی و زدی بیرون. میل شدید به هم صحبتی سرت را سبک کرده بود. بیرون خیس بود و دانه‌های باران چکه چکه با نم هوا روی صورتت می‌نشست. به بی‌وزنی نسیم از کنار عابران رد می‌شدی و چهره‌ها را سنگی می‌دیدى و همه را با یک نگاه. تن خسته و سنگین رسیدی خانه. دلت هواى خورشیدی را داشت.

"چند بار تصمیم گرفتی که خودت را خلاص کنی؟"

"بارها."

یک بار خواستی خودت را پرت کنی زیر چرخ‌های تریلی و این جورى آبروى همه را حفظ کنی. حتا یک شب، وقتی زنت رفته بود ایران، مقداری قرص خواب‌آور توى آب حل کردی و بعد رفتی توى پذیرائی و شروع کردی به زنت نامه نوشتن.

"همین نامه؟"

"آره. اما دستم نرفت."

نامه ناتمامت را لای یکی از کتاب‌ها گذاشتی و حالا دوباره خوانی آن به یادت می‌اندازد که این احساس از سال‌ها پیش از ازدواج وجودت را مور مور می‌کرد. توى آن بخار جهنمی خانه، هم باید درس می‌خواندی و هم پا به پای پدر پای مجلس حضرات می‌نشستی و نیرو می‌گرفتی. نماز و روزه و ذکر مصیبت سرت را گرم می‌کرد و کمتر اذیت می‌شدی. ولی بعضی شب‌ها مثل جن‌زده‌ها تا صبح بیدار می‌ماندی و سعی می‌کردی احساسات را زیر لای لایه‌ای از غبار ذهن پنهان نگهداری. پیش خودت فکر می‌کردی اگر ازدواج کنی راحت می‌شوی.

"شدی؟"

سیگاری روشن می‌کنی و گوش به زنگ منتظر می‌مانی و در همان حال روزی را بیاد آوردی که از خانه بیرون رفته بودی و تا عصر بر نگشته بودی. همان روزی که با پزشک خانوادگی قرار گذاشته بودی.

"یادت هست؟"

"تمام تن‌ام گر گرفته بود."

خجالت می‌کشیدی. نمی‌توانستی خوب شروع کنی و از احساس دو گانه‌ات حرف بزنی. ولی صدائی از پشت همه‌ی صداها کمک‌ات کرد که حرفت را بزنی. اول کمی حاشیه رفتی ولی بعد دل به دریا زدی و همه حرف‌های دلت را ریختی بیرون. گفتی داری می‌سوزی. گفتی که یک جسد زنده‌ای. دکتر دست روی شانه‌ات گذاشت و سعی کرد تو را از زیر سایه‌ی وحشت افکارت بیرون بیاورد. گفت دردت را حس می‌کند ولی بهتر است جریان را

با زنت در میان بگذاری و از او کمک فکری بگیری. این مسئله قابل حل است. خیلی‌ها این جوراند و خودشان را این همه اذیت نمی‌کنند.

ناامید از درمانگاه بیرون آمدی و روی پله‌ها ایستادی و بدون آن که حال و هوای هم صحبتی با کسی را داشته باشی رفتی روی نیمکت پارک کنار خانه نشستی و عینهو که کسی را گم کرده باشی منتظر ماندی تا آفتاب غروب کند.

برگشتن آقای خورشیدی را دیدی. او جلو در خانه مشغول آب دادن به گل‌های توی باغچه بود. شلنگ به دست احوالت را پرسید. گفت خسته به نظر می‌آیی و تو بدون آن که جواب او را بدهی نزدیک او رفتی و گفتی آدم باید غروب‌ها بیرون برود و گرنه دلش می‌گیرد توی این غربت.

خورشیدی شلنگ را انداخت توی باغچه و گفت: "دلگیری‌ها بیش‌تر به خاطر رسم و روش افراد. زندگی رو نباید سرزنش کرد."

"سرزنش نمی‌کنم. حرفم از دله. غربت و دل ..."

"شما که سنی از تون نرفته. یک خورده به خودتان برسید همه‌ی کارها رو به راه می‌شه." "کدوم کارها؟"

"همین دغدغه‌های روزمره. خاطره‌ها."

و یک آن از ذهنت گذشت کدام خاطره‌ها؟

"ما این جا غربتی هستیم. غربتی‌های خودمون یادتونه. مرتب کوچ می‌کردن."

"این جور فکرها بیش‌تر بازی با توهمات شخصیه."

"آدم‌هائی به سن و سال من و تو بهتره عصرها توی باغ حیاط بنشینند و تخته‌نرد بازی کنند. اگر مایل باشید می‌توانیم یک دست دست و پنجه نرم کنیم؟"

گفتی تخته سرگرمی خوبی است و وقتی به خنده‌ی صورتش نگاه کردی از رنگ چهره‌ی خودت خجالت کشیدی. می‌دانستی سرخ شده‌ای.

قبل از این که چراغ پایه‌ای روی عسلی را خاموش کنی خم شدی و صورت سیما را بوسیدی. سیما نیمه خواب پرسید: "از کی شروع می‌کنی؟"

"چی رو؟"

"تمرینات بدنی رو."

"روزهای آخر هفته."

"سالن خویبه. وسایلیش هم مدرنه."

"مگه دیدی؟"

"از تو باغ دیدم. در سالن باز بود."

"باغ بزرگی داره."

"آره. با سلیقه درست کرده."

"سلیقه با پول می‌آد."

"نه واسه همه. می‌دونستی جامعه‌شناسه."

"جامعه شناس؟"

"آره. نیمه وقت توی کالج درس می‌ده. این طوری می‌خواد. می‌خواد نصف وقتش واسه خودش باشه."

"مگه کارای دیگه هم داره؟"

"نصف دیگه شو گذاشته واسه دل خودش."

"فقط یه کمی تو مشروب خوری زیاده‌روی می‌کنه."

"خونه به اون دلبازی، با اون هال سنگفرش و اون کتابخونه‌ی قشنگ، معلومه که مشروب هم می‌چسبه."

"همه‌ی جاهای خونه‌شو دیدی؟"

"آره، یه بار که خونه نبودی فکر کردم اونجائی، اصرار کرد رفتم تو. همه‌ی جاهاشو نشونم داد."

"خیلی موندی؟"

"حالا از کی ورزشو شروع می‌کنی؟"

"فردا عصر قرارشو می‌زاریم."

دیدن خورشیدی دیگر عادت شده بود. بیش‌تر عصرها پشت پنجره منتظر می‌ماندی. هم صحبتی با او برای لذت‌بخش بود. گاهی هم به پیاده‌روی می‌رفتید.

از اتاق خواب بیرون می‌آیی. کمی توی راهروی طبقه‌ی اول به نرده چوبی تکیه می‌دهی و در و دیوار را نگاه می‌کنی. دلت نمی‌خواهد به اتاق کار زنت بروی. ولی می‌روی. انگستی روی صفحه مانیتور کامپیوتر روی میز می‌کشی. عکس قاب گرفته‌ی زنت روی دیوار است. چتری مو قسمتی از پیشانی را پوشانده. گوشه‌ی قاب، عکس کوچکی نیز هست. نزدیک‌تر می‌روی. عکس خودت است. مال دوره‌ی جوانی. خشک و بی‌حالت. نزدیک‌تر می‌روی. تا حالا این جور و با وسواس نگاه نکرده بودی. لحظاتی بعد می‌روی پائین و گل رز قرمزی از توی گلدان توی پذیرائی برمی‌داری می‌آوری بالا و روی بالشت تخت‌تواب می‌گذاری و کمی عقب می‌روی. می‌خواهی مطمئن شوی که گل را جای مناسبی گذاشته‌ای.

توی پذیرایی سیگاری روشن می‌کنی و لحظاتی سر را روی پشتی کاناپه رها می‌کنی و در همان حال در ذهنت چرخ می‌زنی. او توی آستانه‌ی ورودی خانه‌اش ایستاده و انتظار دارد

بروی و با او تخته‌نرد بازی کنی. گمان نداری که حوصله‌ی این کار را داشته باشی. دلت هم نمی‌خواهد بیاید و زنگ در خانه را بزند. می‌دانی می‌داند جواب رد نخواهد شنید. برای همین هم خدا خدا می‌کنی منتظر کس دیگری باشد که دیر کرده و به همین خاطر آمده و جلو در ایستاده. حقیقت را بخواهی حالا دیگر از سرو ریخت او بی‌زاری. بارها به خودت نهیب زده‌ای که دیگر دور و ور او پیدایت نشود. بارها تصمیم گرفتی رفت و امدتان را کم کنی. حتا به فکر کوچ کردن از این محله افتادی و آن‌را با سیما در میان گذاشتی ولی او رغبتی نشان نداده بود. به خورشیدی هم همین را گفتی. در جواب طاس‌های توی دستش را نشانت داد و گفت اگر شیش و بش آورد حرف‌ها را قبول می‌کند. با این طرز جواب کفرت را در می‌آورد. توی چشم‌ها زل زد و بی‌حرف بلند شد رفت و آبجو آورد.

آبجوی از یخچال بر می‌داری و توی پذیرایی به عکس قاب گرفته پدر و مادر که روی سینه دیوار بالای شومینه آویزان کرده‌ای نزدیک می‌شوی. مادر چارقد به سر کنار پدر روی صندلی شاه‌عباسی نشسته و هردو نگاهت می‌کنند. غروب دارد پشت پنجره می‌نشیند. آن غروبی هم که به انتظار سیما این جا ایستاده بودی باد می‌آمد. شام تهیه دیده بودی با چند گل قرمز. بیرون هو هوی باد بود و صدای زوزه‌ی آن از لای پنجره تو می‌آمد. چراغ اتاق پذیرائی خورشیدی روشن بود و پرده‌ی پشت آن به دو گوشه جمع شده بود. تصمیم داشتی تا آمدن سیما از اداره سراغ او بروی و برای آخرین بار ببینیش. میز شام را برای سیما آماده کرده بودی. میز هیچ کسری نداشت. سری به آشپزخانه زدی و در دیگ خورشت را باز کردی و مزه کردی. بعد میز غذا خوری را نگاه کردی. همه چیز مرتب بود. دلت می‌خواست شمعی هم روشن کنی. یادت آمد آن وقت‌ها که تازه به این محله آمده بودید سیما هر شب شمعی روی میز شام روشن می‌کرد. دوست داشت. به همین خاطر بیش‌تر جاها را که فکر می‌کردی شمع باشد گشتی. یک لحظه به فکرت خورد بروی و شمعی از مغازه سر گذر بخری. بی‌معطلی از خانه بیرون رفتی. توی راه با خودت فکر کردی امشب، شب تو و سیما است. رفتار لعنتی تو را تا به حال تحمل کرده. بارها از دل سردی تو و تنهائی خودش لب به شکایت برده و تو هر دفعه موضوع را درز گرفته‌ای و به دروغ گفته‌ای که دیسک کمر و حالت افسردگی چیزی نیست که به این زودی‌ها درمان شود و سیما همچو که نگاهت می‌کرده بلند خندیده و به شوخی گفته شاید پیری زودرس به سراغت آمده. یادت هست شبی که سیاه مست کرده بودی، وقتی سیما خودش را لخت توی بغلت انداخت سعی کردی اما نیمه‌های کار خیس عرق پس نشستی و دیسک کمر را پنهان کردی. سیما از روی تخت پائین آمد و پائین تخت نشست و با موهای سینه‌ات بازی کرد. لرزان و مات به زاغ‌های صورت او نگاه کردی. گفتی دکتر گفته طول می‌کشد. شلال موها را کنار زد و گفت تا دیر

نشده بهتره به دکتر بگوئی که عجله کند. گفت به دو چشم زاغ من نگاه کن و قول بده که حتمن این کار را می‌کنی و برای همین بود که امشب تصمیم گرفتی برای سیما سنگ تمام بگذاری و جشن بگیری.

شمع را روشن نکرده وسط میز گذاشتی و صبر کردی تا سیما بیاید. بعد به اتاق پذیرائی رفتی و دوباره ساعت روی دیوار را نگاه کردی. هنوز از سیما خبری نشده بود. از پله‌ها بالا رفتی و از توی کمد لباس توی اتاق خواب پیراهن یشمی‌رنگی که سیما برای سال روز تولدت خریده بود بیرون آوردی و حین پوشیدن رو به روی آینه ایستادی. بعد سیگاری روشن کردی و کنار پنجره رفتی و نگاهی به تیرگی بیرون انداختی.

پذیرائی خورشیدی روشن بود. باورت نمی‌شد. خشکت زد. هیچ نفهمیدی که آتش سیگار داشت انگشت دستت را می‌سوزاند. سیما و خورشیدی رو به روی هم توی پذیرائی ایستاده بودند و حرف می‌زدند. خورشیدی گاه سرش را رو به بالا می‌گرفت و انگار می‌خندید. سیما هم شاد به نظر می‌رسید. بعد دیدی که هر دو هم‌دیگر را بغل کردند و بوسیدند. سیما توی بغل خورشیدی جمع شده بود.

با ناراحتی به آشپزخانه برگشتی. حس کردی در و دیوار توی هم می‌روند. در همان لحظه به خیلی چیزها فکر کردی و از حقارت خودت خجالت کشیدی. هنوز کاملن شب ننشسته بود ولی روزه‌ی باد بیش‌تر شده بود. همان جا توی آشپزخانه ماندی تا زنگ در به صدا در آمد.

شام را در سکوت خوردید. از سیما پرسیده بودی که چرا دیر کرده. سیما گفته بود سر راه به چند تا بوتیک سر زده و سر پایی یک سی دی برای خورشیدی داده و چند دقیقه‌ای دم در با او حرف زده. به زحمت خودت را کنترل کردی. حتا یادت رفت شمع روی میز را روشن کنی. دست‌ها بی‌حس بود. دلت می‌خواست رو راست با سیما حرف بزنی. ولی ترسیدی. از خودت ترسیدی.

"نگفتی؟"

"نگفتم."

بعد به سیما خیره شدی. و آن قدر طول دادی تا سیما سردرد را بهانه کرد و از پله‌ها بالا رفت

آن شب، تنها شبی بود که تا دیر وقت پای تلویزیون نشستی و برنامه‌های مختلف را نگاه کردی. پرده پشت پنجره‌ها را کشیدی و چراغ‌ها را هم خاموش کردی و همان جا روی کاناپه خوابیدی. صبح که از خواب بیدار شدی ملفت شدی که سیما پتوئی آورده و رو اندازت کرده. دیگر برایت غروری نمانده بود. بارها می‌خواستی سرت را به دیوار بکوبی. یادت آمد که چند روزی که سیما به ماموریت اداری رفته بود خانه‌ی خورشیدی سوت و کور

بود. خورشیدی هم غییش زده بود. درست یک روز بعد از برگشتن سیما سر و کله‌ی خورشیدی هم پیدا شده بود.

"برگشتنی خوشحال بود؟"

"بی‌اعتنا شده بود؟"

هر وقت که سیما را سر حال می‌دید که با چشم‌های باز به‌ات لبخند می‌زد دلت فرو می‌ریخت. و ناراحت می‌شدی ولی به روی خودت نمی‌آوردی.

تا آن شب سیما بی‌قرار نگاهت کرد و گفت: "خونه خیلی سوت و کوره."

"می‌خواهی به نوار ایرونی بذارم؟"

"از جیم یاد بگیر. نوارهاش محشره."

"اموسیقی پاپو می‌گی؟"

"مگه نشیندی؟ آهنگ‌های کلاسیک. اونایی که آدمو خواب می‌کنه."

بلند شدی رفتی توی پذیرائی و سیما را صدا زدی.

"آمد؟"

"نه. داشت با لیوان شراب توی دستش بازی می‌کرد."

تو هم لج کردی گفتی می‌روی بیرون قدم بزنی. رفتی و تا نیمه‌های شب توی خیابان‌های نارنجی شب پرسه زدی.

امروز، خواب و بیدار مرتب ساعت روی سینه دیوار را نگاه می‌کنی. ده دقیقه به ده است. تا ده و نیم صبر می‌کن. کتری جوش آمده است. چای می‌ریزی و همزمان سیگاری می‌گیرانی و تای پنجره را هم باز می‌کنی. چشم از عقربه ساعت بر نمی‌داری.

کمی بعد از خانه بیرون می‌آیی. بیرون هوا ابری و خاکستری است. به آن طرف خیابان می‌روی و زنگ در را فشار می‌دهی. با همان لبخند همیشگی در را باز می‌کند. توی آستانه در بغلت می‌کند و صورتت را می‌بوسد. با تبسمی مرده تو می‌روی. می‌پرسد: "شیخون زدی، رفیق؟"

هیچ نمی‌گویی.

به آشپزخانه می‌روید. حین خوردن چای پیشنهاد می‌کند بهتر است به روی کمی نرمش کنی: "چند تا دمبل کار کن تا سر حال بیائی."

"تو چی؟"

"چند تا تلفن باید بزnm."

توی سالن، حین سبک سنگین کردن دمبل‌ها آن حس غریب اول صبح در فضا می‌چرخد. نفس‌ات گاهی بند می‌آید و شمارش لحظه‌ها توی ذهنت موج می‌زند. نمی‌دانی چه وقتی از

زمان است. یک آن باز به فکر ایام پریشان گذشته می‌افتی. از ذهنت می‌گذرد: "باید کار را تمام کنم."

مثل کسی هستی که تب داشته باشد. می‌ترسی که بلند نفس بکشی. نمی‌خواهی که هیجان تو را ببیند. انگار در ابتدای یک خواب خیس در مکانی مه گرفته قرار داری. تعادل خودت را نمی‌توانی حفظ کنی. بی‌خوابی دیشب پشت پلک‌های سنگینی می‌کند. مات و مبهوت اطراف را نگاه می‌کنی و یاد نفس‌های ملتهب شب‌های تنهائی‌ات می‌افتی. نگاهت در فضای سالن جیم شناور است. خطوط صورتت در هم ریخته است و حسی ناگفتنی دور سرت چرخ می‌خورد و هوای توی سالن دم بر می‌دارد. دمبل به دست می‌روی و روی چهار پاییه روی به روی آئینه‌ی قدی می‌نشینی و با همان شیوه‌ی تبسم که سیما خوشش می‌آید به چشم‌ها تیره می‌شوی و دمبل توی دست را با تمام قوا پائین می‌آوری و از شتک خون که جا جا روی آئینه قدی نشسته است تبسم می‌کنی. بعد چهارپایه کمی جا جا می‌کنی و تا به خود بیایی عرق سردی روی پیشانی‌ات می‌نشیند.

دیر کرده است. دمبل را زمین می‌گذاری و از روی چهارپایه بلند می‌شوی و به طرف دری که به آشپزخانه راه دارد می‌روی و از آن جا به اتاق پذیرائی سرک می‌کشی. با همان شورت سیاه چرمی پای تلفن است و دارد قرار میهمانی فردا را می‌گذارد. حین گفت و گو یک آن برمی‌گردد و از آن فاصله با دست بوسه می‌فرستد. به خیال بر داشتن دمبل به سالن جیم بر می‌گردد. صدای خنده‌اش تا توی سالن می‌آید. کمی به دیوار تکیه می‌دهی دهانت خشک است. خودت را از همه کس و همه چیز دور می‌بینی و در همان حال سیما جلو چشمات می‌آید. با آن دو زاغ صورت صدایت می‌زند. به نظرت می‌آید پشت در سالن جیم منتظر است. به طرف صدا می‌روی. خنکای بیرون روی پوست صورتت می‌نشیند.

همراه سیما توی خانه مدتی ساکت و بی‌کلام روی کاناپه لم می‌دهی و دو باره به عکس قاب گرفته‌ی روی سینه‌ی دیوار زل می‌زنی. بعد ورقه‌های نامه‌ی روی میز را مرتب و شماره‌گذاری می‌کنی و توی پاکت می‌گذاری و پس از نگاه کردن به چمدان سیاه‌رنگ کنار در خروجی که قبل از رفتن به خانه خورشیدی آماده کرده بودی، پشت پاکت می‌نویسی: سیما.

بیرون خلوت بود و آفتاب کم رمق نزدیک ظهر توی خیابان بود.

لندن

بازنگری ژانویه ۲۰۰۲

معصومه ضیائی

سوسنبر

گوردوم ایکی پری گلر

گلر سالالانه سالالانه *

ترانه‌ی ازبکی

دو تا صندلی می گذاشت روی ایوان سیمانی، دور میز چوبی کهنه. یک پارچ آب و دو لیوان لعابی هم روی آن. دم هوا که فرو می نشست، دو تپه به در می زد. تا از گودی تخت فنی رها شوم و پایین بیایم، نیمی از تنش توی اتاق بود: دختر زیبا بیا!

تاجیکی اگر حرف نمی زد، فکر می کردی ترکمن است. اگر ازبکی نمی خواند، نمی دانستی تاتار است یا آذری. با کارمندان بخش روسی حرف می زد.

روی ایوان، کنار بخش نوزادان مرا وامی داشت به قدم زدن. گل‌هایی را که خودش کاشته بود، آب می داد و آرام زمزمه می کرد. حواسش به راه رفتن من هم بود: "دوقلو بزا، خودتو راحت کن!" در آن تاریکی تنها ستاره‌ها نزدیک بودند و او.

شب‌ها هوا بوی یک حس گمشده داشت. سنگین و داغ. زن‌ها با شکم‌های برآمده و تن‌های مرطوب عرق کرده در دخمه‌ی اتاق‌ها له‌له می زدند. شکم‌هاشان زیر مشت و لگد عزیزدردانه‌های فردا. بی خواب در انتظار نوبت. پیراهن‌های نازک نخی به تن پف کرده‌شان می چسبید. پشه بیداد می کرد و گرما. هربار که در بخش باز می شد، صدای هماهنگ ونگ نوزادان در راهرو و حیاط می پیچید. نیمی از زن‌ها هراسان و پستان به دست به راهرو می دویدند. پرستارها آن‌ها را به اتاق‌هاشان برمی گرداندند. سوسنبر سر تکان می داد و ریز می خندید: تخم دو زرده کردن!

وقت شیردادن، نی‌های چلواریچ قنداق شده را که تنها گردی صورتشان پیدا بود، با چشم‌های باز خیره، دوتا دوتا، عین کله‌قند می آوردند و توی دامن مادرها می گذاشتند. بوی شیر تازه دنیا را پر می کرد. برای مدت کوتاهی صدای ونگ‌شان می افتاد.

روی صندلی چوبی می نشستم. دستم را روی شکم می گذاشتم و توی تاریکی شب نگاهش می کردم. روشنایی چشم‌هایش آرامم می کرد. بوی آشنایی داشت. یک بوی خوش‌غریب، صبور، کاهل و کمی هم متفرعن. همین طور نگاهش می کردم. دستم را می کشیدم روی پوست بی قرار شکم. دلم می خواست سرم را به پستان‌های بزرگش بچسبانم و به خواب بروم. دستش را بگذارم روی شکم تا بچه‌ام را نوازش کند. با او حرف بزنم. مهربانی

کند و وقتی اشک توی چشم هردویمان جمع می‌شود، از روی صندلی بلند شود، یک وری بایستد، دستش را به کمر بزند و با خنده بگوید: "غم عالم به کسم!"

یک لیوان آب برای من می‌ریخت، یکی برای خودش. سنجاق‌های گیس‌باف نقره‌ایش را که پشت سر گرد کرده بود، درمی‌آورد. گیس‌ها را باز می‌کرد، هوا می‌داد، لوله می‌کرد و گیر می‌زد پشت سر. بعد از توی جیب روپوش دو سه تا آب‌نبات درمی‌آورد می‌گذاشت توی دامن من.

هرشب می‌پرسیدم: "کی نوبت من می‌شود؟"
می‌گفت: "ترس! خودم هستم." و مهربان می‌خندید: "نظر می‌گفتی دختر جان. بگو!"
چی باید می‌گفتم؟

شب‌ها زن‌ها عالمی داشتند. بیشترشان از کالخوزهای دور و بر بودند. با تن و بدن‌های قرص آموخته‌ی کار. لکه‌های آفتاب‌سوختگی و حاملگی روی صورتشان. راحت و خودمانی بودند. هر کس هر چه برایشان می‌آورد مال همه بود. مرا هم دعوت می‌کردند. گاه خودم را می‌زدم به خواب یا می‌رفتم توی راهرو به قدم زدن. چیزی نداشتم که تعارفشان کنم.

چشم‌های مخملی سوسنبر نم داشتند. گاهی حرف می‌زد. در صدایش یک جور حسرت بود، نه تلخی یا اندوه. چیزی دیگر. چیزی، که وقتی کسی سال‌ها دور باشد، می‌داند چیست. یک جورهایی هم شبیه بودیم. یا او طرح پیری من بود یا من شکل جوانی هدر رفته‌ی او.
می‌گفت: "نشد. هر سال می‌گفتم سال بعد برمی‌گردیم. یک روز وقتش می‌رسد. رسید. چه رسیدنی!" و کف دست‌ها را به هم می‌سایید.

دست‌هایش مرا به یاد دست‌های شوهرم که در کارخانه‌ی ابریشم‌بافی توی آب‌جوش با پیله‌ها ورمی‌رفتند می‌انداخت. سفید، پفکی، پیر و خسته. همه جا بوی پیله می‌داد. خانه، خیابان، آدم‌ها. همه‌ی شهر. و بینی‌ام پر از بوی پیله‌های جوشان بود. توی دلم غوغا، سرم را فرو می‌کردم تو کاسه‌ی دستشویی.

می‌گفت، "شوهرم برگشت. من ماندم با پسر و نوه‌ها. قرار شد ما بعد برویم. او رفت. چند بار پیغام فرستاد. دیگر هیچ. یک بار خبر دادند او را به تهران برده‌اند. گفتند آن قدر چشم‌هایش را بسته‌اند که دیگر نمی‌دیده است. بعد گفتند سگته کرده است. توی مسافرخانه‌ای در یکی از شهرهای شمال."

چشم‌های مخملی‌اش نمناک بود.

سرشب شیربرنج‌مان را می‌خوردیم و می‌رفتیم توی اتاق‌ها. پرستارها که در اتاقشان جمع می‌شدند، دید و بازیدها شروع می‌شد. زن‌ها از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند. دو سه تایی با شکم‌های برآمده روی تخت‌ها ولو می‌شدند. بعضی هم توی راهرو قدم می‌زدند. یکی دو نفر هم همیشه دور و بر اتاق زایمان بودند و خبرها را می‌آوردند. گاه آمبولانس زوزه

کشان می آمد. فضول ها می پریدند بیرون. شب پر از حرف های ساده ی معمولی بود. از تکان خوردن و نخوردن جنین. از دختر یا پسر بودنش. از همین چیزها. از رقص اُزبکی که آرام شروع می شد و به گریه ام می انداخت. حرکت موازی دست ها برفراز تن، سر اندکی کج، چشم های بادامی پر تمنا. محبوب نامریی. خلسه ای اندوه بار که تا سپیده مرا با خود می کشید. بعضی بچه ی دوم یا سوم شان بود. بی خیال تر از بقیه. نگران ها حال مرا داشتند.

انگار سال ها آشنا بودیم. هر فرصتی که پیدا می کرد، به من سر می زد. شب هایی که نوبت کارش بود، تا دیروقت جای من و او روی ایوان بود. بخش پر و خالی می شد. زن ها می آمدند، بچه شان را به دنیا می آوردند، چند روز می ماندند و می رفتند. من هنوز آن جا بودم. دکتر گفته بود "تمام روز تنها توی آن ساختمان خالی، طبقه ی آخر، بی تلفن! نه، چند روز دیگر تحمل کنید." سوسنبر می گفت: "قلعه ی سنگباران! ... ترس! اینجا خودم هستم." دلم می خواست از خودش بگویند. از آن همه سال. سوسنبر حرف می زد، من آه می کشیدم. حرف که می زد، دلم یک ذره می شد. می گفت و نمی گفت. اشاره می کرد. یک جمله ی کوتاه. یک حرف. آه یا لبخند. نقل دلتنگی و این چیزها نبود. پیش می آمد.

شب ها خواب سوسنبر را می دیدم. خواب بچه ام را. چه بچه ی نازی! دامنم را ننو می کردم و تابش می دادم. ماه بود. ماه! توی خواب می خندید و شستش را مک می زد. می گفتم مادرت بمیرد، گرسنه ای؟

خواب مادرم را هم می دیدم. صورتش را ولی نه. پیدا نبود. از من پنهان می کرد صورتش را. نمی خواست اشک هایش را ببینم. به لری مویه می کرد. سوسنبر کنارش نشسته بود. بالاتنه اش با آهنگ مویه ها چپ و راست در نوسان. مرا نگاه می کرد، آه می کشید.

یک بار هم انگار من و او برگشته بودیم. نمی دانم چرا مادرم هم همراه مان بود. بچه توی بغلش، سه تایی سرگشته خیابان ها را می گشتیم. سوسنبر از شوق زده بود به سرش. حیران آدم ها و ساختمان ها را تماشا می کرد. به هر عابری می رسید، سراغ آرامگاه باباطاهر را می گرفت. انگار آمده باشیم سیاحت. می گفتم خودم بلدم. حرفم را باور نمی کرد. هر کس هم یک مسیر را نشان می داد. من هم عکسی از کیفم بیرون آورده بودم و نمی دانم چرا جلو چشم شان می گرفتم. عکس شوهر سوسنبر بود. زنده هنوز. آن ها مثل این که توی عکس چیزی نباشد، نگاه می کردند. بعد بی آن که مژه بزنند راه شان را می گرفتند و می رفتند. می گفتم کجا می روید؟ نگاه کنید! زبان مرا نمی فهمیدند. اشاره می کردند به آرامگاه بوعلی، به شیرسنگی یا گنج نامه. می گفتم از راه دور آمده ایم بابا را ببینیم و سوسنبر را به آن ها نشان می دادم. دست می گذاشتم روی قلبش: "کتیبه ی زنده! هزار سال دور بوده است! سوسنبر

است. می‌خواهد بابا را ببیند!" باز هم نمی‌فهمیدند. دیدم نمی‌شود. گفتم خودم پیدایش می‌کنم. آرزوی سوسنبر را باید برآورده کنم.

بر سبزه‌میدان پیرمردی نشسته بود کنار بساط سبزی. باریک و تکیده با موی بلند افشان. یک رخت نازک سفید هم به تنش. کاسه‌ی زانوها و ساق‌های لاغرش پیدا بود. سوسنبر چشم از او برنمی‌داشت. گفتم خودش است. پدر غربت بسوزد! کار بهتری پیدا نکرده است انگار. سبزی هم البته چیز خوبی است! رفتم جلو. نازنینی بود. سوسنبر مدهوش و گیج از رایحه‌ی سبزی‌ها یا هیئت پریشان او، بیهوش افتاد کنار دسته‌های ردیف به ردیف ترخون و ریحان و تربچه‌نقلی و نعناع. گفتم به آرزویش رسید! یک دسته ریحان گرفتم دم بینی‌اش. گفتم: رسیدیم! و یک اسکناس از کیفم درآوردم و گذاشتم کف دست پیرمرد، که با چشم‌های شنگ، اشاره به پشت سر من می‌کرد و با دهان بی‌دندان می‌خندید. سوسنبر هنوز دراز به دراز افتاده بود. انگار هیچ وقت بیدار نبوده است. مادرم سر بچه را گذاشته بود روی شانه و به موهایش دست می‌کشید. صدایش تاب برداشته بود: "اگر دردم... یکی... بودی چه بودی!" سربرگرداندم. دیدم یک دسته زن و مرد با چوب و چماق و خنجرهای آتشین می‌آیند سمت ما. همه‌می‌فریادشان نزدیک می‌شد. فهمیدم زبان آن‌ها را نمی‌دانم. گفتم باید راه فراری پیدا کنیم.

درد از صبح آمده بود و حالا هم دیروقت شب بود و هنوز خبری نبود. بچه نمی‌آمد. داشت می‌آمد و نمی‌آمد. شده بودم فرفره. بالا و پایین بخش می‌چرخیدم. نمی‌خواست به دنیا بیاید. سوسنبر کجا بود؟

اتاق عمل طبقه‌ی بالا بود. آسانسور نبود. پله‌ها را باید بالا می‌رفتم. چه جوری؟ بچه داشت می‌آمد. می‌آمد و نمی‌آمد. رفتم. پله پله.

اتاق عمل بزرگ بود. روشن و باز. دکتر بیهوشی گفت: بشمار!

گفتم: سوسنبر! و نگاه به در کردم.

دست و پایم را انگار می‌بستند به تخت.

گفت: بشمار!

داشتم خفه می‌شدم. گفتم: سوسنبر!

گفت: بشمار!

کاشی‌های زرد دیوارها کنده می‌شدند و پراش پراش می‌افتادند کف اتاق. آرام گفتم: سوسنبر! صدای گریه‌اش را از ایوان می‌شنیدم. با لهجه‌ی خراسانی چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم.

میلاد ظریف

ایمیل

من همیشه ایمیل‌هایی که دایی برایم می‌فرستاد برای مامان می‌خواندم. دایی یکی دو ماه قبل از انقلاب از ایران رفت چون فکر می‌کرد انقلاب که بشود اولین کسی را که بگیرند اونه؛ چون عضو فلان گروهک بوده و این‌ها. با چند نفر از هم گروهکی‌هاش مهاجرت کردند سوئد. بعد از انقلاب همان چند دوست گروهکیش دل به دریا زدند و برگشتند و هیشکی نگفت خرتون به چند و راحت مهر ورود خورد به پاسپورتشون و از فرودگاه آمدن بیرون. دایی همه این‌ها را می‌دانست ولی هیچ وقت بر نگشت و هم‌چنان اصرار داشت که اگر برگردد فلان می‌شود، بیسار می‌شود. دایی که رفت مامان هر کاری کرد که مامان بزرگ و بابا بزرگ را راضی کند خانه آبادانی را بفروشند و بیایند با ما زندگی کنند راه به جایی نبرد که نبرد. آن موقع من تازه به دنیا آمده بودم و تازه دایی در سوئد جاگیر شده بود و شروع کرده بود کارت پستال و نامه برای مامان بزرگ و بابا بزرگ فرستادن. مامان تعریف می‌کرد که بابا بزرگ تا می‌دید نامه از طرف دایی است نامه را ریز ریز می‌کرد و می‌ریخت توی سطل آشغال. در عوض مامان بزرگ دانه دانه خرده ریزهای نامه را از توی سطح آشغال جمع می‌کرد و ساعت‌ها می‌نشست و آن‌ها را چسب می‌زد و بعد با دل راحت شروع به خواندن نامه می‌کرد. البته همه این نامه فرستادن‌ها و پاره کردن‌ها تا یکی دو سال بعد از انقلاب ادامه داشت و یک‌هو همین‌ها هم قطع شد. گاهی مادر بزرگ که مرا می‌دید می‌کشادم داخل اتاق و یواشکی نامه‌هایی را که از شان پانزده بیست سال گذشته بود از لای لباس‌های خوش بوی داخل دولاب در می‌آورد و می‌گفت که برایم بخوان. دایی در تمام نامه‌ها هر بار به طریقی از وضعیت خیلی خوبش می‌گفت و از آب و هوای دلپذیر آن جا و از مکان‌های دیدنی و جاذبه‌های توریستی. در هیچ نامه‌ای ندیدم که سلام و احوالپرسی از مامان بزرگ و بابا بزرگ بکند یا از خواهرش. هر نامه‌اش از شش هفت خط تجاوز نمی‌کرد و همان شش هفت خط هم بیش‌تر حول و حوش توصیف کارت پستالی بود که به همراه نامه می‌فرستاد.

من امیرعلی عبادانیا تنها نوه دختری آقا و خانم اوپاتان به یاد دارم که صبح‌ها مامان بزرگ اولین کسی بود که از خواب بلند می‌شد. دست و رو می‌شست و می‌رفت تا سر کوچه و سراغ اسدالله بقالی محل و یه کاسه سرشیر تازه‌اش را که از شب قبل کاسه خالی و پولش

را داده بود می‌گرفت و با باخسُم گرمی که از عیدو نان فروش محل می‌خرید، بر می‌گشت خانه و سفره صبحانه را پهن می‌کرد و بابابزرگ تازه آن موقع از خواب بلند می‌شد و دست و رو می‌شست و می‌نشست سر سفره و همراه با هم صبحانه را می‌خوردند. بعد که بابابزرگ آماده می‌شد و با دوچرخه قدیمی و زنگ‌دار خودش می‌رفت پالایشگاه مامان بزرگ یه چرت کوتاه می‌زد و بعد از یک ساعتی دوباره بلند می‌شد می‌رفت تو حیاط برگ‌های کنار را که سوزنی هستند و ریز و جمع کردنشان کار هر کسی نیست را از درزهای کاشی‌ها جارو می‌کرد و بعد به درخت کُتار قدیمی و کهن سال آب می‌داد و خوب که آب می‌داد می‌رفت سراغ بلبل توی قفس و خمیر باخسُم‌هایی که ریز ریز کرده بود را می‌ریخت توی ظرف غذای بلبل و ظرف آب را پُر می‌کرد و جالی ته قفس که هر روز رویش روزنامه باطله پهن می‌کرد و پر شده بود از فضله بلبل را عوض می‌کرد و کمی با بلبل حرف می‌زد و بی بی جون بی بی جون می‌گفت و بلبل هم در جوابش با سوت بی بی جون بی بی جون می‌گفت و مادربزرگ که خیالش راحت می‌شد بلبل سر حال است می‌رفت توی آشپزخانه که انتهای خانه بود می‌نشست روی صندلی چوبی و قدیمی‌اش کنار رادیو ترانزیستوری که پیچش را می‌چرخاند و موج‌هایش را عوض می‌کرد و حالا یا برنامه گل‌ها گوش می‌داد یا آن روز دلش هوای موسیقی عربی کرده بود و آن قدر موج‌های رادیو را بالا و پایین می‌کرد تا صدای ام کلثومی، فیروزی، فریداطرشی، عبدالحلیمی به گوشش برسد و به همراه موسیقی فکر کند که آن روز چی درست کند و یادش می‌آمد که صبح طبق معمول از بابابزرگ موقع رفتن پرسیده بود که چی درست کنم و بابابزرگ هم می‌گفته خودت که می‌دونی من عاشق چیم و مامان بزرگ حالا یا بهش می‌گفت ماهی تو فریزر نداریم و غذای آن روز می‌شد دال عدس، یا خورشت بامیه، یا کُبه، یا لُق لُق، یا کباب شامی، مَحَلَبیه، دویپازه میگو، یا آش سبزی یا هیچی نمی‌گفت و معلوم می‌شد که ماهی قلیه‌ای توی فریزر هست و ظهر غذا قلیه ماهی‌ست و حالا اگه مامان بزرگ اون روز حوصله نداشت و دلش یاد پسر به غربت رفته‌اش را کرده بود و دست و دش به کار نمی‌رفت نه از سئوال هر روز صبح‌اش خبری بود که چی درست کنم نه از این غذاها. ظهر را با سمبوسه یا فلافل می‌آورد و بیش‌تر وقتش را می‌گذاشت پای نامه‌های هزار تیکه دایی و آن‌ها را دوباره خوانی می‌کرد. اگر هم مثل حالا که شاد بود و حوصله داشت و صدای خواننده عربی قبراقت کرده بود می‌رفت سراغ فریزر بین کیسه فریزرهای سبزی ماهی، یه کیسه سبزی ماهی در می‌آورد و بعد بین کیسه فریزرهای بامیه، کیسه فریزرهای سبزی آشی، کیسه فریزرهای سبزی خورشتی کیسه فریزرهای میگو، کیسه فریزرهای گوشت چرخی، کیسه فریزرهای گوشت خورشتی، کیسه فریزرهای ماهی سرخ کرده، کیسه فریزرهای ماهی شکم پر، کیسه فریزرهای ماهی قلیه‌ای را

پیدا می‌کرد حالا یا شیر بود یا شیرری یا سنگسر می‌گذاشت بیرون تا یخش آب شود و سر برنج طارم که شرکت تازه داده بود را باز می‌کرد و دستش را می‌برد داخل کیسه برنج و مشتش را بیرون می‌آورد و می‌گرفت جلو دهانش و ها می‌کرد و بعد برنج را بو می‌کشید و مست بوی برنج نو می‌شد و یک کپ دو کپ سه کپ برنج می‌ریخت توی سینی و آرام آرام برنج را سر می‌داد جلو انگشتانش و دانه‌های سیاه را می‌گرفت و برنج که پاک می‌شد دیگ آب جوش را می‌گذاشت روی گاز و برنج را می‌ریخت توی دیگ و بعد از ده دقیقه برنج که قُل خورد و دانه‌های برنج بین دو انگشت نرم شدند برنج را آشپلایی می‌کرد و یک تکه نان نازک که زن عرب همسایه خودش درست می‌کرد را می‌گذاشت ته دیگ و برنج می‌ریخت توی دیگ و یادش نمی‌رفت که یکی دو قاشق برنج بگذارد کنار تا وقتی که دیگ برنج را گذاشت روی اجاق و زیرش را کم کرد و هاونگ گذاشت روی سر دیگ تا بخار از درزهای سر دیگ بیرون نزنند و برنج خوب دم بکشد، دو سه قاشق برنج را ببرد برای بلبل که عادتش داده بود نزدیک‌های ظهر برنج آشپلایی نوش جان کند و موقع برگشت در حیاط خلوت از سبب پیاز و سیب‌زمین‌ها چند حبه سیر تازه بیاورد و توی هاونگ بگذارد و فلفل و کاری و زردچوبه بریزد و شروع کند بکوبد و آن قدر که سیر ریز ریز شود و فلفل و کاری و زرد چوبه حسابی به خوردش برود و تا توی سبزی ماهی که روی اجاق تفت می‌خورد قاطی شود و داخل دیگ آب جوش ریخته شود و چند دقیقه بعدش که ماهی یخش آب شد تکه تکه‌های ماهی را بریزد و یادش به سنت قدیمی که از مادرش یاد گرفته بود بیفتد که هر وقت ماهی را توی دیگ می‌ریزی برایش یه بوس بفرست تا ماهی از دست راضی شود و قلیه‌ات خوشمزه شود. با خودش ریز ریز می‌خندد و برای کله ماهی که با چشمان باز و دهان نیمه باز نگاهش می‌کند بوسه‌ای می‌فرستد تا قلیه‌اش خوشمزه‌تر شود.

من همیشه ایمیل‌های دایی را که پُر عکس‌هایی از سوئد است به مامان نشان می‌دهم. عکس‌هایی از طبیعت سرسبز سوئد از موزه‌های از باغ و بوستان‌ها از برج‌ها از تئاترها از سینماها و از خیابان‌های تمیز و سنگفرش شده از ساحل‌های آرام و مرد و زن و بچه و پیرمرد و پیرزن که حمام آفتاب می‌گیرند. دایی می‌گه که در سوئد نصفی از سال شب است و آن نیمه سال که روز است بیش‌تر هوا ابری است و همان چند روزی که هوا آفتابی می‌شود مردم از خانه می‌زنند بیرون پناه می‌برند به ساحل دریا تا حمام آفتاب بگیرند. این‌ها را همه برای مامان بلند می‌خوانم و مامان لبخندی می‌زند و می‌گوید به دایی سلام برسان و بگو که این جا همه حالشان خوب است و سلام می‌رسانند. من هم این‌ها را می‌نویسم و به همراه ایمیل چند عکس از آبادان قدیم و خانه آبادانی و بچگی‌های مامان و دایی که توی بغل مامان بزرگ و بابابزرگ بودند را اسکن می‌کنم و پیوست ایمیل دکمه سند را می‌زنم. تا

چند روز بعد که دوباره ایمیل دایی می‌رسد و باز برایم چند عکس از خودش در کنار زن و مردهای مو بور می‌فرستد که یکی یکی اسم دوست‌هایش را در ایمیل نوشته و به یکی از زن‌ها که کنارش است اشاره می‌کند که اصلتن ایرانی هست و این جا به دنیا آمده از مادر و پدر ایرانی که بعد از انقلاب از ایران آمدند این جا چون فکر می‌کردند این جا بهتر می‌شود بچه به دنیا آورد و تربیت کرد و بزرگ کرد و خیلی زود به فرهنگ این جا خودشان را وفق دادند و هر کی ببینشون باورشان نمی‌شود ایرانی باشن و خودشان هم از این وضعیت خیلی راضی هستند. می‌گوید اسم دختر را شیمیل هست و از فرهنگ ایرانی به همان اندازه‌ای که دایی می‌داند می‌داند و در آخر ایمیل‌اش از من می‌پرسد که می‌دانم مشکل ماها چیه؟ و خودش جواب می‌دهد که همین "می‌داند" مشکل ما ست (یعنی ماها) و این جا چیزهایی می‌دانند که به درد کار و بار و بیزینسشون بخوره.

این‌ها را که برای مامان می‌خوانم مامان هیچی نمی‌گه. چند دقیقه‌ای همان جا می‌نشیند و به دیوار زل می‌زند. بعد که بلند میشه بره می‌گه صبحانه آماده رو میزه. بعد با بابا از خانه بیرون می‌زنند و سر راه بابا می‌گذاردش خانه مادر بزرگ و بابابزرگ و خودش می‌رود پالایشگاه. بعد مامان نه زنگ می‌زند نه در. کلید را می‌اندازد توی قفل و دو دور می‌چرخاند و وارد حیاط خانه می‌شود. این کلید را از وقتی مامان چاره مامان بزرگ و بابابزرگ نکرد که از آبادان دل بکنند و مامان و بابا مجبور شدند بیان پیششون پیش مامان مانده. یعنی مامان بزرگ داد به مامان که هر وقت دوست داشت بیاد و احياناً آن‌ها خانه نبودند مشکلی نداشته باشد. بعد که کُناَر چند ساله خانه را آب و می‌دهد و برگ‌های سوزنی را از لای درز کاشی‌ها جارو می‌کند و می‌رود توی خانه و به یک یک اتاق‌ها سر می‌زند و با کهنه نم‌دار گردگیری می‌کند و روی قاب عکس مامان بزرگ و بابابزرگ می‌کشد و روی رادیو ترانزیستوری می‌کشد کمی روی صندلی چوبی مامان بزرگ می‌نشیند و خستگی که به در کرد بلند می‌شود و تا بیمارستان شرکت نفت با تاکسی خطی می‌رود و آن جا روپوش سفیدش را تنش می‌کند و به بیمارهایش سرکشی می‌کند.

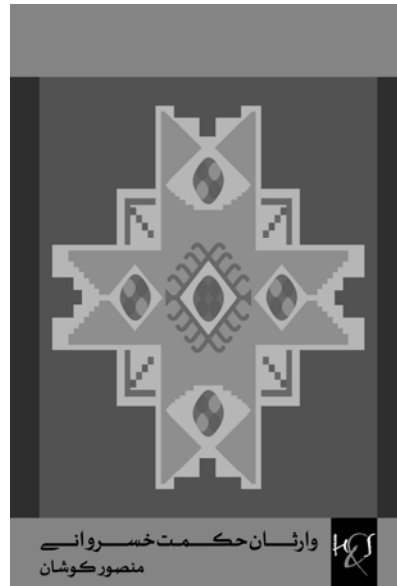
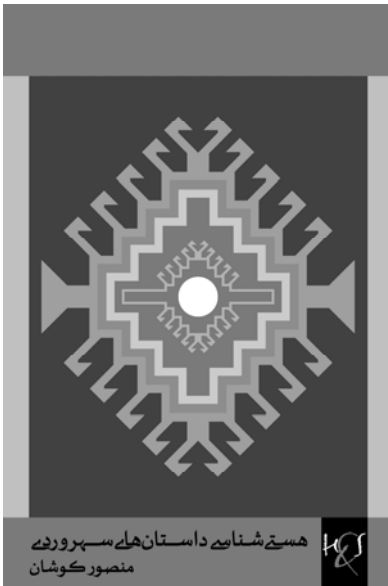
من همیشه ایمیل‌های دایی را که برایم می‌فرستد مو به مو برای مامان می‌خوانم ولی هیچ وقت در مورد ایمیل‌هایی را که برای دایی می‌فرستم به مامان چیزی نگفتم. او هم هیچ وقت سؤالی نکرده. فقط یک بار وقتی که مامان بزرگ مُرد و یک بار وقتی که بابا بزرگ مُرد گفت که به دایی نگویم که چه اتفاقی افتاده. منم هیچ وقت نگفتم. دایی هم هیچ وقت در مورد بابا بزرگ و مامان بزرگ چیزی نپرسید. انگار نه انگار آن‌ها رسانده بودندش به آن جا. همین امروز نمی‌دانم یک هو چم شد که ایمیلی به دایی زدم و نوشتم که مامان بزرگ و بابا بزرگ همین امروز تصادف کردند و مردند. تا آخر شب پای اینترنت ماندم

ولی هیچ ایمیلی از دایی دریافت نکردم. فردا و پس فردا هم هیچ ایمیلی دریافت نکردم. پس پس فردا یک ایمیلی دریافت کردم با یک آی دی ناشناس. ایمیل را که باز کردم دیدم دایی هست و نوشته که ایمیل قبلی‌اش دچار مشکل شده و این ایمیل جدیدش است. و از آن پس به این آی دی ایمیل بزنم. به همراه ایمیل یک عکس دسته جمعی با آن خانواده ایرانی الاصل فرستاده بود و در ایمیل نوشته بود که به زودی من و شیمیل و بابا ساسان و مامان شکوه یک خانواده می‌شویم.

چند روز است ایمیل جدید ساختم و در کنار ایمیل‌های شخصی ایمیل‌های تبلیغاتی هم دریافت می‌کنم که آن‌ها را همان جوری ول می‌کنم.

بازنویسی آخر: شیراز / آذر ۸۷

نشر H&S Media منتشر کرده است



نسرین مدنی

بچه‌ی زُل

مرا پناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل
که از ورای پوست سر انگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال می‌کند
و در شکاف گریبان‌تان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می‌آمیزد
فروغ فرخ‌زاد

آفتاب شل و کسل تن تب‌دارش را تکانی می‌دهد و از دیواری پا می‌کشد به دیواری دیگر.
خاتون می‌آید سلام و احوال‌پرسی بین‌شان گرم می‌گیرد. به اهالی می‌گوید: "نعمت
است برای ده به جد پیر حسن. گاوها که می‌بینش سینه‌شان پر شیر می‌شود. دوست دارند
او سینه‌شان را سبک کند."

تنم گوش می‌شود همه وقتی درباره‌ی او حرف می‌زنند.
از دور می‌آید به عادت هر روز. دست‌هایم را برایش تکان تکان می‌دهم. سلامش
می‌کنم. او هم مثل همیشه از دور دستش را تکان می‌دهد. تا نزدیکی‌های من می‌دود بعد پا
کُند می‌کند تنش را یله می‌دهد روی سینه‌ام. نفس تندى گرفته‌اش آرام می‌گیرد.
پیشانی‌طلا را صدا می‌کند. گوش می‌خواباند روی تنم. تنم با آن پوست زمخت. "بیا بیا ببین
چه تند تند می‌زند قلبش". پیشانی‌طلا می‌خپد روی دامن پُر چین و پُر تاب او. سر عقب
می‌برد می‌گوید: "نکند دل تو را هم گرو برده‌اند؟"

پشتش را می‌چسپاند به سینه‌ام و من جنگ آغاز می‌کنم با قلبم که تند تند نتپد مبادا
تن او برنجد و نفس را حبس می‌کنم تا بهتر بشنوم صدایش را و بپایم همه‌ی گفتش را.
ساکت می‌شود. نگاهش رو به گنبد پیر حسن است. پشت به من دارد اما من دیده‌امش
بارها وقتی می‌گوید: "باید یک روز مردها را جمع کنیم سقف پیر حسن را تعمیر کنند.
می‌ترسم زمستان نیامده بریزد پایین. همتی می‌خواهد جمعی."

نگاهش به تپه‌ی آن ور عزادار می‌شود. دیده‌امش بارها وقتی می‌گوید: "بابا از اسب
افتاد و سقط شد." دست دراز می‌کند با انگشت کشیده مثل ساقه‌ی تاکی نورسته به دور
جایی اشاره می‌کند و در پی حرفش: "اهالی گفتند آن جا.. آنجا.. تو دیدی‌اش."
می‌رود لب چشمه. پیشانی‌طلا با زنگوله‌ی شلوغش از پی او.

سربند به باد می‌سپارد. موی طلایی‌اش رها می‌شود از بند سربند. پیراهن دلگیر می‌شود وقتی از تن او دور می‌افتد. حتا به اندازه‌ی یک تن‌شویی. سرم را به زیر می‌اندازم. دست‌هایم را جمع می‌کنم تا جنب و جوش‌شان کم‌تر و من گم شوم تو جاذبه‌ی پرکشش تنش بی‌نیاز به عشوه‌گری و دلربایی که سرشار از سرزندگی است و شادابی مثل تپه‌ها مثل بهار مثل هوای کوهستان‌ها. گم شوم تو تنی که سیر از خون پاک است.

پایش را می‌گذارد تو چشمه. چشمه‌ی تنش را آماده‌ی کامجویی می‌کند. پر پیچ می‌شود، پر شکنج و می‌مکد گرمای تن او را و من نگاهم را به تن او آغشته می‌کنم وقتی او می‌آید که پیراهن را بپوشد. ساق پایش رانش شرمگاهش کمرش شکمش پستانش و گردنش و صورت سیراب از تندرستی و خوشبختی سالم او زیر پوستش.

می‌آید کنار من موی خیسش که می‌چسبد به سینه‌ام کیف تب داری روان می‌شود تو تنم. پیش از رفتن سینه‌ام را می‌بوسد با لبی به رنگ اناری سینه ترکیده. می‌رود اما تمام تپه را به بوی خود آلوده می‌کند. بوی جنگل بوی انبوه درختان تنگاتنگ به هم فشرده.

مردان‌خان از پشت بوته‌ها سرک می‌کشد و دست که می‌گذارد روی سینه‌ام داغ است و نگاهش رد رفتن او را می‌گیرد. نفس نفس می‌زند و من خونم به جوش می‌آید انگاری دزدی پا گذاشته به باغ من برای چیدن آن سیب سرخ دور از دست.

ژوان^۲ امروز رفت بالای سر گاو مش‌خداداد. گوساله لجاجت می‌کرد و مادر رو به مرگ می‌رفت. پسرها از کوچک تا آن که پشت لبش سبز شده بود نشسته بودند به تماشا. ژوان می‌تارانشان. می‌گوید: "گاو حیا می‌کند. شما را می‌بیند نمی‌خواهد زور بزند."

خاتون می‌آید رو به گاو می‌گوید: "پاچگِ زرین^۳ را آوردم بالا سرت. حالا تو هم همتی کن. ژوان دستش را می‌گذارد روی شکم عرق کرده‌ی گاو و فشار می‌دهد." چیزی نمانده یک کم دیگر تمام شد. تمام.

پاچگِ زرین هر بار با هر گاوی که زادن امانش را بریده است انگار می‌زاید. این را فهمیده‌ام از وقتی همه را برایم گفته است.

خاتون می‌گوید: "گاوها حرمتش را دارند آن قدر که به گوساله‌شان شیر نداده دوست دارند ظرف پاچگِ زرین را پر کنند.

وقتی با ژوان گرم گفت می‌شود درد دندان‌ش را تو تنم فرو می‌کند مثل آفتی موزی که می‌زند به ریشه. از من بلندتر نیست. سایه که می‌اندازد روی ژوان، ژوان یک قدم عقب می‌رود اما از سایه‌ی من عقب نمی‌نشیند. مردان‌خان دوست دارد دست ژوان را ببوسد اما

ژوان دست می‌برد و پیشانی‌طلا را بغل می‌کند. مردان‌خان سر جلو می‌برد و من چشم می‌بندم تا زیر پلکم طور دیگر ببینم. چشم باز می‌کنم ژوان دویده دویده و دور شده و تا چندی پیدایش نمی‌شود.

مردان‌خان هم از خیلی چیزها بی نصیب است و من نمی‌دانم چرا به غیرت نمی‌آید وقتی ژوان تن می‌چسباند به تنم. اما او که هر روز ژوان را از پشت بوته‌ها به نیش نگاهش می‌کشد شقیقه‌هایم تیر می‌کشد.

اهالی از دست شپش‌ها عاصی‌اند. هر جا که ژوان باشد دخترک‌ها و پسرک‌ها آرام می‌گیرند. ژوان آن‌ها را می‌آورد این جا کنار من و اگر از نیشگون این و آن جیغ بکشند او خلش تنگ نمی‌شود. اما من حوصله از دست می‌دهم. دست‌هایم را تکان تکان می‌دهم و می‌ترسانم‌شان و آن‌ها صدا را تو جگر به دندان می‌گیرند. ژوان می‌فهمد می‌گوید: ترسان طفل‌ها را عزیزکم.

من به سال از او خیلی بزرگ‌ترم بزرگ و بزرگ‌تر اما خودم را تو نشئه‌ی گیج و گرم اصواتش مست می‌بینم و به خلسه می‌روم با عزیزکم. عزیزکم. عزیزکم. سرشان را می‌تراشد و شپش‌ها انگاری صف مورچه، خودشان را تو شلوغی گره‌خورده‌ی موها پنهان می‌کنند.

ژوان لب می‌چسباند به دست آن‌ها. آن‌ها سر می‌گذارند روی لیموی پستانش. دست ژوان همشیره‌ی خواب است روی تن تُرد آن‌ها و سرود لالایی که لایه لایه می‌شکافت هوا را می‌نشیند روی گنبد پیر حسن. انگاری اذانی تو وقت بی وقتی و من دشت را حس می‌کنم. کش و قوس می‌دهد به خود و خمیازه می‌کشد و خودش را می‌سپارد به حریر لالایی او. آرام آرام می‌خیزد و بچه بغل می‌رود قدم‌هایش لالایی دیگری است برای دشت.

بوی گچ تازه، بوی رُفت و روب، بوی همت اهالی. رنگ دیگری گرفته است ده. اهالی راضی و خندان می‌روند به استقبال بهار. تو این فصل سبک‌تر از فصل‌های دیگرم اما دلم سنگین‌تر. ژوان نمی‌آید که به چشمه کام بدهد.

قیل وقال پرنده‌ها و کشمکش نرها برای جفت دلخواه. پیغام پسغام مردان‌خان. رخت و لباس نوی او و در پی ریش سفیدان سر به زیر قدم برداشتش و کله قندی که نوید زندگی شیرین آغاز نشده است و عروسی که موکول می‌شود به بهاری که از پی این بهار می‌آید.

قدش نشان از اجداد من دارد.

نگاهش پر از شکوفه‌های شکفته نشده‌ی خوشبختی است. گونه‌اش انگاری گل آتش. تمنایی تو خوش شناور و بی تاب گشته از آن مبهمِ معشوش. کینه به دل می‌گیرم، مکدر می‌شوم، از نام مردان خان منقبض می‌شوم، جمع می‌کنم پر و بالم را، اما او که رو برمی‌گرداند تو نگاهش غسل می‌دهد، پاک می‌شوم از هر کدورت. هوای جهنده‌ی دهان او را می‌بلعم و چه خوشبو ست. چه خوشبو.

هوا سرشار از عزا ست. بوی خون غلیظ نفس کشیدن را سنگین کرده است. وعده‌ی عروسی تو بهار دیگر چه دور و چه تیره می‌نماید وقتی امیدی به زنده بودن ساعت بعد نیست. اهالی می‌گریزند به شهر و به جا می‌گذارند گاوها و من و ژوان و پیشانی طلا را. مردان خان، ژوان را سپرد به اهالی. خاتون قسم خورد حافظ او باشد و مرد تنگ به دوش با دلی قرص ناموشش را می‌سپارد به اهالی. گل‌های سربی یاه و بی هدف صورت دشت را لکه‌دار می‌کنند.

تو آن شلوغی هر که به حال خود، ده خالی می‌شود و ژوان به جا می‌ماند. تو ذهن اهالی مدام می‌گشت ژوان، گل ده، ژوان، چشم و چراغ ده از یاد نرود. اما ژوان از بس حاضر، ژوان از بس تو چشم از یاد می‌رود، تو لحظه‌ای که از اسب پایین می‌آید و دختری از اهالی می‌نشیند جای او. ژوان در پی پیشانی طلا.

چند روزی است هوا تَف نفس‌های شب مانده را دارد. بوی عرق و بخارِ مسموم شته‌وار می‌چسبد به تنم. چشم‌شان به کمین شکار می‌چرخد. شب‌ها می‌آیند این جا بوی تندى دارند و بعضی‌هاشان ادرار می‌کنند روی تن من. بعضی‌هاشان کف دستم دینار می‌گذارند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کنند و از من طلب.

پیشانی طلا بازیگوشی می‌کند از کمند ژوان می‌رهد. یکی می‌خواهد تیرش بزند از سر تفریح. ژوان از پناه‌گاه خود بیرون می‌جهد و پیشانی طلا را در پناه می‌گیرد. نگاه‌های چرکین ژوان را لبس می‌زند. پاهای قوی و خشن توی آن پوتین‌های سیاه به تک می‌افتند.

حلقه می‌زنند و قهقهه‌ها مثل زوزه‌ی گرگ‌ها در شب، می‌درد حرمت صلات ظهر را. ژوان از پا نمی‌افتد و تو حلقه دام می‌دود و می‌دود و می‌دود و می‌دود و می‌دود با صورتی کبود شده اما از پا نمی‌نشیند. تن نمی‌دهد و حلقه هر چه تنگ‌تر می‌شود.

زوزه‌ها از تک و تا می‌افتد و جایش را به دندان قروچه می‌دهد. گرسنگان می‌خواهند پاره پاره کنند و شهوت گرسنه چشم‌شان را سیراب. هجوم می‌برند حتا آن که جلو آرامگاه پیر حسن پوتین از پا می‌کند و وقت ترک آن دست به سینه عقب عقب می‌آمد بیرون به حرمت پیر حسن. دست‌های زمخت و خشن آن‌ها مقاومت ژوان را می‌شکاند. جیغ‌های ژوان پی در پی و در آخر بریده بریده رمق از دست داده و بی قراری پیشانی‌طلا و ...

درد. درد. درد. درد. دردم فریاد می‌زند اما آن‌ها از ازل کر. سر به زیر می‌اندازم. نجابت او در چشم من بس بزرگ‌تر. اشک‌هایم مثل ترانه‌ی اشک‌های نیمه شب یک زائر می‌سراید. جسم و روح ژوان حریصانه سر کشیده می‌شود.

* * *

ازدحام کینه است در کوچه پس کوچه‌های سلول‌های تنم. ژوان زندانی می‌شود تو خانه‌ی کدخدا و آن‌ها در رفت و آمدند. جنگ دارند بر سر او اما آن که به رتبه‌ی بالاتر در اولویت و هر بار که می‌آید بیرون و در را قفل می‌زند می‌آید کنار من و ادرار بخاردار و کف‌دارش را با بوی تعفن لاشه رها می‌کند روی تنم. گاهی صدای ناله‌ی کورش را می‌شنوم. آن وقت شکنجه و رنج امانم را می‌برد.

* * *

گنبد پیر حسن معتاد به بودن خود هم چنان سر به آسمان می‌ساید. ژوان از غفلت آن‌ها پا به گریز می‌دهد و می‌رود به سمت کوهستان و من دیدمش که می‌دوید و می‌دوید و فریاد می‌زدم تا می‌توانی دور شو دورتر. دورتر و دورتر. پا تند کن. تندتر. تندتر و تندتر. او که از نظر دور شد تنم به عرق نشسته بود.

* * *

عقب نشسته‌اند بیگانه‌ها. مردان‌خان از راه می‌رسد و دیگر مردان. ده نفس می‌کشد اما نفسی که فرو می‌دهد هنوز پاک نیست. صدای پای ژوان را نشناختم از بس بی وزن و پیر شده. آب رنگ رویش را انگار دزدیده بودند.

اهالی نپرسیدند بر ژوان چه گذشت. ترس از چیزی که نمی‌خواستند بشنوند بر وجدانشان سنگینی می‌کرد اگر چه بو کشیده بودند در ناخودآگاه همه‌ی هر چه گذشته بود.

* * *

خوابگاه پیر حسن پر است از دینارها. دینارهایی که با تومان‌ها در آمیخته است و تصویر روی آن‌ها، صورت‌های عبوس چوپان‌ها ست که گوسفندان را به هر جا هدایت می‌کنند. گله‌ی مردم متعصبانه خوابگاه پیر حسن را خالی می‌کنند و دینارها را می‌سوزانند.

بعد مدت‌ها می‌آید این جا و برای اولین بار حق‌های مرثیه‌ی او می‌نوازد و من روان شدن اشک را روی گونه‌ی خودم حس کردم. مردان‌خان عصا به دست می‌آید و در پی چیزی تو درون او با تیغ نگاهش ژوان را پاره پاره می‌کند. می‌خواهم سپر شوم حایل میان او و تیغ اما سرنوشتم محتوم به ساکن بودن است.

می‌رود بالا سر گاوها. تا گاوی بزاید چشم‌های ژوان به اشک‌ها خیس می‌شود. دستش را که می‌گذارد روی سینه‌ام چیز غریبی تو رگ‌هایش در جنب و جوش است. نیمه‌ای در او جاری است. چیزی در روح و جسم او حلول کرده و من پیش از همه می‌فهمیدم.

مدت‌ها ست که ژوان به تن‌شویی نرفته است اما تنش حرمتی دارد در چشمم. شکمش را می‌چسباند به تنم و من می‌خوانمش. در تنش کینه‌ای نیست. هر چه هست مهر است آمیخته با رنج گاوهایی که می‌زایند و عاطفه‌ای سرشار. ژوان گاهی خیره می‌شود به گنبد و به دشت و گاه کوک زدن پارچه‌ای را از سر می‌گیرد که قد هیچ کدام از اهالی نیست. پارچه‌ای با طرح غنچه‌های سرخ. ژوان لبخند می‌زند. خودش را می‌سپارد به شادی که تو تنش گسترش یافته است اما مردان‌خان که می‌آید با چهره‌ای بی‌خون و سرد مثل مرده‌ها به طلب چیزی می‌آید. انگار پایش را می‌خواهد از ژوان اما ژوان چه دارد که بدهد.

انگار روز قتل علی اصغر حسین است. چشم‌ها به غم نشسته و تیرهای ترس و تردید به انزوای‌شان کشانده است.

خاتون می‌گوید: "ستم است به جد پیر حسن."

کسی دست و دلش به تفنگ نمی‌رود اما توافق پنهانی آن‌ها کار خودش را می‌کند.

ژوان از اهالی گریزان است. آن که نیمه‌ی دیگرش بود می‌لرزید. تنها حامی‌اش ژوان است. ژوان خودش را نمی‌سپارد دست زن‌ها. نمی‌خواهد آن سرود تو درونش قطع شود. اهالی سکوت می‌کنند. ژوان می‌آید کنار من خیلی بیش‌تر از قبل‌ها. پیشانی‌طلا قد کشیده است. هر جا ژوان برود همراه او ست. سکوت دشت مثل سکوت اهالی آزارش نمی‌دهد. مردان‌خان می‌آید و من از دور می‌بینم تکیه داده به چیزی غیر از عصا. راه می‌رود و دلم می‌تپد تندتر از هربار. ژوان مرا می‌فهمد. می‌گوید: "چه شد عزیزکم؟" گرم گفتش است که مردان‌خان نزدیک می‌شود. تو چشم مردان‌خان دشمن تو شکم ژوان لانه کرده است. خمپاره‌ی دشمنی که پایش را مثل تاول ترکاند. ژوان شکمش را با دست از نگاه او می‌پوشاند. با عجز می‌گوید: "چه می‌خواهی از طفلکم؟" مردان‌خان سرد و مطمئن می‌گوید: "باید می‌گذاشتی کارش را تمام کنند. می‌خواهی به زول شیر بدهی؟ ناپاکی ژوان. ناپاکی که می‌گذاری خونت را بخورد." خشمگین گفتم: "ژوان پاک است. ژوان سرافکنده نیست." بغضم ترکید. گفتم: "ژوان حتا از پیر حسن هم باخدا تر و پاک‌تر ست." نگاه مردان‌خان با ژوان همان کار را کرد که دست‌های خشن و زمخت آن‌ها. ژوان می‌گوید: "نمی‌توانم مردان‌خان. از من نخواه. انس دارم به او. با من حرف می‌زند." بغضش می‌ترکد و با هم گریه سر می‌دهیم. ژوان می‌گوید: "صبر کن به دنیا بیاید بعد." یک دو قدم جلوتر از مردان‌خان دستش را به سوی آرامگاه پیر حسن دراز کرد به طلب داخواهی. پیر حسن از ازل کور اما. چرخ می‌زند مثل سیب سرخ افتاده تو بستر رود. می‌افتد به پای مردان‌خان بوسه می‌زند. به پای او می‌گوید: "زنده بودن را از ما دریغ نکن. نفسم به او زنده است. نفس او به من." یقه‌اش را می‌گشاید. پستان پربارش را در می‌آورد و فشار می‌دهد. شیر پای مردان‌خان را خیس می‌کند. مثل آبی حیات‌بخش پای درخت خشکیده. می‌گوید: "بگذار بچه یک بار شیر بخورد، آن وقت بکش مان. فقط یک بار. بگذار تشنه از دنیا نرود تو را به حسین قسم." مردان‌خان مردّد می‌شود و اشک به چشم می‌آورد. دست می‌گذارد روی سر بند ژوان می‌گوید: "زول است ژوان. دشمن است ژوان. اهالی تاب نمی‌آورند." ژوان ایستاد، نه مثل تاکی سرزنده، نه مثل همیشه. شانه افتاده و قوز کرده. دست مردان‌خان را گذاشت روی شکمش و ناله‌کنان گفت: "ببین قلبش چه می‌زند. بچه‌ی من است به هم انس داریم. مادرش منم. بگذار پدرش هر که می‌خواهد باشد.

رو به من داشت ژوان. خواست نفس تازه کند اما صدای شلیک تک تیری جانم را لرزاند. ژوان نفس پایین نداده بود. مردان خان اشکریزان تک تیری دیگر رها کرد. ژوان نفس تازه نکرده بود. ژوان. ژوان.

پیچک چیزی بالاتر از درد تمام تنم را پوشانده است. چیزی گلویم را می فشارد. تنگی نفس گرفته‌ام. سرما به ریشه‌ام زده است.

ژوان دستش را می‌رساند به پای من. می‌خواهد به من تکیه دهد اما نمی‌تواند. از سوراخ‌های دملی روی شکمش خون آرام به راه خود می‌رود.

رو می‌کند به گنبد پیر حسن می‌گوید: "د...دخیل بستم ...نذ... نذرت ... کردم. ... حالا... دیگر زودتر ... تو را جد ... جدت زودتر ... جان ... جان‌مان را ..."

گنبد پیر حسن معتاد به بودن خود هم چنان سر به آسمان می‌ساید.

ژوان خواست دمی نفس تازه کند اما نفسش دوست داشت دل بسپارد به آن تهی بی پایان و پروازکنان برود از آن دیار.

آن تاریک بی معنا چسپناک و سنگین از روی انگشت‌های پای ژوان مثل ماری به بالا خزید و تمام تن او را پوشاند و طفلی نبود که سینه‌های پر شیر زن را سبک کند. سبک از شیرینی که گرم بود از مهر، مهر، مهر.

پارچه‌های سبز گره خورده و قفل‌های بزرگ و کوچک قفل زده به شاخه‌های آن چنار مقدس خشکیده تو باد مویه‌کنان نوحه سر می‌دادند.

مهر ۸۷

- ۱- ژول یا اصطلاح "ژول‌زا" در زبان کردی زن‌زاده را گویند و زول در معنای بچه‌ی حرام است.
- ۲- ژوان نامی است کردی در معنای میعادگاه عاشق و معشوق.
- ۳- یا پاشنه طلا اصطلاحی است کردی. در معنای خاص به دختر قدم خیری گفته می‌شود که پس از او پسری زاده می‌شد و در معنای عام به دختر یا پسری گفته می‌شود که پس از تولد با خود خیر و برکت به همراه داشته باشد.

کیهان اردبیلی

بدرود با دود

دیگر ساکت شده بود. کلید برق را زدم. چراغ خاموش شد. حتا خطی هم دیگر ندیدم از گوشه‌ی تختش. میخ شدم. نفسم را حبس کردم. تپشم کم‌تر شد. صدای تیک تاک حجیم ساعت را شنیدم. درست بالای سرم بود، انگار ناگهان سوار عقربه‌ی ثانیه شمار باشم و با هر تیکی یا تاکی گوشم سوت بکشد. سعی کردم نشنوم‌اش. منتظر شدم گوشم بهش عادت کند که برود در پس زمینه تا اصلن محو شود. چشم‌هام را بستم. حواسم باید از سوراخ کلید اتاق بیرون می‌رفت. صدای تق شاسی فندک را شنیدم. چشم‌هام را باز کردم، خیلی باز و هوشیار. چند ثانیه بعد بو دماغش را پر می‌کرد، حواسش را پرت می‌کرد. تلویزیون را بعدن روشن می‌کرد، وقتی حس می‌کرد مامان خوابش سنگین شده. صدایش را کم نگه می‌داشت. چند دقیقه منتظر می‌شد، کانال کانال می‌کرد. صدی نود وقتی که صدای سوختن توتونش دیگر گوش پر کن می‌شد، می‌رفت توی چهارچوب در می‌ایستاد، مامان را نگاه می‌کرد به یک نظر. لابد وقتی مطمئن می‌شد که غلت‌هاش را زده و پتو از کنار رانش سریده روی مرغ‌های روی فرش، آن وقت دوباره می‌رفت توی هال. می‌نشست روی کاناپه، توی زوایه‌ای که پشتش به در اتاق باشد. حتمن برای محکم کاری آن کوسن زرد را هم جاساز می‌کرد زیر آرنجش تا وقتی صدایی آمد، بیندازد روی پیژامه‌ی چهارخانه دارش. عینک را یادش می‌رفت قبل از خوابیدنش دم دست بگذارد. همیشه توی جیب پیراهنش می‌ماند. فقط برای خواندن قیمت و تاریخ انقضای شیر یا قبوض و فاکتور خرید به کارش می‌آمد. حتمن هم نمی‌رفت توی اتاق خواب به سراغ‌اش، اگر پایش گیر می‌کرد به جایی خواب مامان سبک می‌شد. در سکوت مطلق کنترل را بر می‌داشت، هی دکمه‌های دور و بر صدا را می‌زد تا بالاخره پیدایش کند. بعد صدایش را کمی بیش‌تر می‌کرد، فقط کمی که به زحمت بتواند بشنود. وقت خوبی بود. شاید بهترین نبود. هوس داشتم. خوابم نمی‌برد.

آرام گفتم: ”بیداری؟“

”نه، بگیر بخواب.“

”داد نزن. به نظرت الان او کیه؟“

”نمی‌دونم. بذار بخوابم.“

روی پنجه‌ی پاهام ایستادم. بعد کمی جلو رفتم. گرمی فرش نوک انگشت‌های سرامیک‌زده‌ام را نرم کرد. دستم را که بلند می‌کردم، لبه‌ی چوب کتابخانه‌ام را می‌گرفتم، حتمن. البته اگر گیر نمی‌کردم به دمبل‌های چهار کیلویی یا کمر بند زیبایی‌اش، که کردم، پام به چیز سفتی خورد. کف پای چپم را روی شست پای راستم گذاشتم. پایین لبم را گزیدم به دندان و فشار دادم. نوک انگشت‌هام را سراندم روی جلد کتاب‌ها. لای قرآن گذاشته بودمش. دستم تا ساعد فرو رفته بود. یون فوسه‌ها وسط بودند. کمی به سمت چخوف‌ها باید می‌رفتم، درست بعد از قمارباز بود. جلد داشت، آبی بود اما چشمم اصلن نمی‌دیدش. بوی گرد و خاک می‌داد اما دود سیگار بابا فقط بود که می‌فهمیدم. نوک انگشتم را روی کتابی فشار دادم. جلدش صدای خرد شدن و زیری داد. کاغذ عطفش شکست. برش داشتم با احتیاط و آرام و یواش. انگشت سبابه‌ام را کشاندم روی صفحات. رسیدم به شکاف باریکش. از آن جا بازش کردم. حس‌اش کردم. تا چشم‌ام به طول خیلی سفیدش افتاد میان سیاهی سطور آیه‌های دو صفحه تشخیص‌اش دادم یا بوی رطوبت تندش را فهمیدم. به دو انگشت سر و ته‌اش را گرفتم. بیرونش کشیدم. کتاب را محکم بستم و لیخند زدم و ولش کردم کنار کوله‌ی فرهاد، روی طرح گاو ماده یا نر گوشه‌ی فرش. خیلی شکننده بود. اسمش هنوز یادم بود، مالبرو فیلترپلاس. دو انگشت شست و وسطی‌ام را روی فیلتر نرمش قفل کردم. صدایی شنیدم، صدای کشیده شدن. چرخیدم سمت کتابخانه و آماده‌ی انداختن کردم دستم را تا اگر صدای گرفتن دست به دستگیره را شنیدم، پرتش کنم سمت خیام. منتظر شدم. صدای دیگر. برگشتم. لابد بازوی فرهاد از زیر لحاف بیرون می‌آمد. بعد ول می‌شد گوشه‌ی تخت، حتماً. شنیدم که پتو را کشید. تا فرق سرش بالا می‌کشید، همیشه. یعنی تا اینجا گند زدم؟ بوی گند و زبر گوز آمد.

”فرهاد!“

”چته؟ تازه گرم شدم، الاغ!“

”هیچی!“

باز روی پنجه‌ی پاهام ایستادم. با تیک تاک ساعت جلو رفتم. تیک، یک قدم، لباسی زیر پایم حس کردم، دو قدم، زیب شلوار فرم مدرسه کف پام را سوزاند، یک قدم، تاک، تیک، دو قدم، تیک، تاک. تعادل‌م داشت از دست می‌رفت. اگر ول می‌شدم حتمن می‌افتادم لای پاهایش. دست‌هام را بالا بردم، خودم را کمی به راست، سمت دست خالی و بازم کشاندم. سیگار را بین انگشت‌های دست چپم حس می‌کردم، حس می‌کردم‌اش و سفت چسبیده بودم‌اش. باید فندک را دست راستم می‌گرفتم. یکی از فندک‌های بابا را کف رفته

بودم. گازش رو به موت بود، انگار تا مالبرو فیلترپلاسّم را می‌گیراندم تمام می‌شد دیگر. پای تختّم رسیدم. تختّم تا تختش، اندازه ایستادن یک نفرمان فاصله بود و شکافش بیش‌تر از آن نمی‌شد. خم شدم. کمرم صدا کرد، تق، مهره‌اش جا افتاد به حتم. زانویم را بالا بردم، بالاتر. مقیاس تخت دستم بود دیگر، دیگر می‌دانستم چی به چی بود. فقط و فقط یک فنر زیر بالش صدا می‌کرد. از آن جا، روی لبه‌ی تخت تا بالش فقط یک قدم با زانوی دیگرم بود. بازوی چپم داشت شل می‌شد. حواسم بود روی لوله‌ی نحیف سیگار فشار زیادی نیاورم. کف دست راستم را بر شکم تخت، روی بال چروک‌شده‌ی قاصدک خاکستری‌ام گذاشتم. زانوی راستم را بالا آوردم. آشغالی حس کردم به کف پایم. پوست تخمه نبود. تخم هندوانه بود حتمن. بدم می‌آمد. حالی به حالی شدم. فرهاد کثافت ظهری که از مدرسه برگشته بودیم، گرفته بود ته هندوانه را بالا آورده بود. من فقط تخمه شمشیری خورده بودم، اما همان توی آشپزخانه همه‌اش را شکستم و پوست‌شان را سمت سطل آشغال نشان رفتم. ترق: فنر صدا کرد. ناخودآگاه دستم را برداشتم سریع، و یک ترق دیگر. سرم را چرخاندم.

"نذار بابا رو صدا کنم!"

صداش از اعماق تختش می‌آمد.

"گه خوردی! یادت رفته؟"

"خفه شو..."

نالید. حجم پتوی خرسی‌اش تکان خورد و انگار آن زیر چرخید پشت به من.

"نخواستم پولت رو..."

ناگهان بوی گوز پره‌های دماغم را تنگ کرد. صدایش زیر چرخش و خرس پتویش خفه شد. سرم را چرخاندم. فندک رو به رویم بود، زیر جلد کتاب معارف. دستم را دراز کردم. خوبی‌اش این بود که شاسی‌دار نبود، سنگی بود و بی‌صدا. امتحانش کرده بودم توی راه مدرسه. سنگ را می‌چرخاندم، چیک صدا می‌کرد، فقط یک چیک خیلی کوچیک که طنینش کوچه‌ی پشت خانه‌مان را پر می‌کرد و بعد شله می‌آمد، یک آبی کوچیک و پپرزان و بی‌رمق. خواسته بودم توی راه بکشم و دخلش را بیاورم، اما فرهاد نگذاشته بود. گفته بود امکان دارد مامان که سر کار می‌رود توی خیابان ببیند. گفته بودم برویم یک کوچه که از خیابان دور باشد. گفته بود اگر بابا هم از آن‌جا رد نشود خطری است، یکی می‌بیند و شر می‌شود. توی چشم‌های عسلی‌اش نگاه کردم. مکث کردم توی مردمکش. دیدم بیراه نمی‌گفت. حال هم البته نمی‌داد که یک کام بگیرم و هنوز بیرون نداده‌هی بپایم تا کسی نبیند، نباشد. باز اگر ریش و سیلیم حسابی در آمده بود یک چیزی. مالبرو فیلترپلاسّم را هم فرهاد خریده بود. نخواسته بودم بروم جلو دکه. یک گوشه ایستادم و دیدم آفتاب طلوع

می‌کرد و ریش بورش روشن‌تر می‌شد هر لحظه. صدای پا شنیدم. سیخ شدم. دست راستم بین زمین و هوا ماند، یک وجبی کتاب معارف. لُخ لُخ دمپایی‌اش بود. حالا می‌رفت توی چهارچوب در می‌ایستاد هی همان‌طور می‌ایستاد و احتمال قوی دست به کمر که چشم‌اش به سیاهی اتاق عادت کند تا تار و مات ببیند که لابد پتو از گوشه‌ی دستش پس رفته و روی زمین پهن شده. باز اگر نمی‌دید هم، دیگر انعکاس نور چلچراغ هال روی زردی طلای انگشترش را می‌شد ببیند به هرحال. حالا دور می‌شد، اما این بار آهسته‌تر و آرام‌تر. ماهیچه‌هام می‌پرید. چشم‌هام خیره شده بود. دستم همین‌طور مانده بود و پایین و پایین‌تر می‌رفت. پنج هزار تومان جرینگی داده بودم به فرهاد. گفته بود خیالت تخت، هوایت را دارم. می‌خواست یک بسته ریلکس خاردار بگیرد. جاساز کرده بود توی جیب مخفی کوله‌اش. حالا می‌توانستم صدای تلویزیون را بین یک تیک تا تاکی بشنوم. خیلی ضعیف بود. صدای زنی بود که زیر یک ملودی ملایم له و لورده می‌شد، ورز می‌آمد و راحت نفس می‌کشید. دستم را گذاشتم روی معارف. نوک انگشتم را خزاندم زیرش. بردم تا ته، فرو کردم لای شکاف بین جلد کتاب و پا تختی. فروتر کردم. سنگش را حس کردم. سُرش دادم سمت خودم. زیر بغل بازوی چپم بوی تیز عرق گرفته بود. هی می‌لرزید و عضله‌اش هی می‌پرید. نفسم را حبس کردم. سخت و سفت و محکم سنگش را گرفتم. صدای جیغ کوتاه و یواشی شنیدم. بیرونش کشیدم. قرمز بود بدنه‌اش، قرمز شدید خونی و توی این مایه‌ها. بوی تند و خفیف توتون مالبرو فیلترپلاس را فهمیدم. فیلترپلاس یعنی سیگاری که یک فیلتر اضافی داشته باشد. پلاس یعنی اضافی. اما فرهاد چرا بهم آن فیلتر اضافی را نداد؟ لابد دکه‌ای سرش کلاه گذاشته خاک بر سر را. پنج هزار تومان دادم که با فیلتر بگیرد، باید فیلتر اضافی‌اش را هم می‌گرفت. نکند اصلن نشود کام بگیرم و دود بیرون نیاید. وقتی مالبرو، فیلترپلاس باشد یعنی همین دیگر، نه؟ یاد دود افتادم. کام اول باید چسودود باشد تا خوب توتون بگیرد و بسوزد. بابا از کام دوم فرو می‌داد دود را، می‌بلعیدش و از لای آب‌خور سبیل زرد و جوگندمی‌اش بیرون می‌داد. دوست داشتم همان کام اول بتوانم حلقه بزنم. بابا دو حلقه‌ای هم در یک بیرون دادن می‌توانست بزند که اول فکش مثل ملوان زبل جلو می‌آمد و لپش باد می‌کرد و بعد از دو گوشه‌ی لب بنفش‌اش دو حلقه‌ی نازک و کوچک بیرون می‌آمد، درست اندازه و شکل هم‌دیگر و هر کدام راه خود را می‌رفت توی هوا. من خط باریک را خیلی خوشم می‌آمد. کاری ندارد، فقط باید بعد از یک پک عمیق حبس کنم نفسم را، اصلن به دود فشار نیاورم، بعد خودش آرام بیرون می‌آید، بالا، روی تیغه‌های دماغم که برسد یک خط می‌شود، سفید و باریک و آرام، رقص می‌کند و لرزه به کمر می‌اندازد انگار، کرشمه می‌آید، لپم را ناز می‌کند، نوازنده همین‌طور بالا می‌آید، پای چشم‌هام را قلقلک می‌دهد،

می‌رود بالاتر، مژه‌هام را می‌شورد، می‌رود بالاتر، پیشانی‌ام را می‌بوسد، می‌رود بالاتر اما من دیگر نمی‌توانم ببینمش چون دیگر محو شده، با باد رفته. تق: دوباره صدای شاسی فندک. پرده را آرام کنار کشیدم. نور ماه افتاد روی بالش. توی گودی رد کف دستم مالبرو فیلترپلاس جا خوش کرده بود. پنجره دیگر گیری نداشت، اهرمش را که پایین می‌کشیدم درست بود، حل بود، باد خودش بازش می‌کرد. بعد باید می‌نشستم روی هره‌ی پنجره. کونم اگر یخ زد نباید زر زر کنم که آه و ناله‌ام توی کوچه می‌پیچد. چراغ‌های آپارتمان رو به رویی همه خاموش بودند. تحت ماه هم نبود. فقط نورش بود که منعکس بود و تک و توکی سوسوی ستاره‌هایی بالای دیش ماهواره‌های روی پشت بام خانه‌ی رو به رویی.

”شهاب؟“

صدای تلویزیون قطع شد.

”بله؟“

”بله و مرض، زهر مار!“

صدای دری شنیدم که باز شد. بعد محکم و بلافاصله کوبیده شد. صدای لخ لخ دمپایی‌ها توی هم‌دیگر رفتند. هواکش روشن شد، زیرش هق هقی بلند و کش‌دار سر داده شد. دستی روی دستگیره ماسید. خودم را انداختم روی تخت، رویم به پنجره. صورتم را لای پتو پنهان کردم. نوک انگشت‌هام سرد شد، سردتر شد. در باز شد. کوبش‌های محکم قلبم زیر پتو منعکس می‌شد. صدای نفس خس‌خس‌دار بابا را شنیدم. کمی مکث کرد. کمی بیش‌تر از یک کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید. بعد در آرام بسته شد، خیلی آرام. بعد صدای لخ لخ دمپایی‌هاش دور شد، دور تر شد. ماه را از لای پتویم دیدم. چشم‌ام را زد. کامل و سفید بود با لکه‌های تیره رویش و ابرهای مشکی دورش. صدای کشیده شدن سیفون و فوران پر قدرت آب رونده آمد. چشم‌هام را بستم. مالبرو فیلترپلاس زیر سرم شکسته بود.

رحمان چوپانی

گره‌ی گیسباف

به اتفاق تنها پسر و دامادش، که در اداره‌ی ثبت و احوال کار می‌کرد، و یکی دو نفر دیگر از اقوام، رفته بودند سردخانه‌ی اداره‌ی متوفیات. مرد که قد کوتاهی داشت و موقع حرف زدن با دو انگشت شست و اشاره مدام گره‌ی گیسباف بالای شاه مهره‌ی تسبیح‌اش را ورز می‌داد و به زمین خیره می‌شد، گفته بود: "اگر خواستید می‌توانید روئیتش کنید."

یکی از آن دو زن که همراه مرد کوتاه قد آمده بودند تا در خانه و خبر را بدهند؛ برای تک تک افراد خانواده از خداوند طلب صبر و اجر کرد و دیگری، یک جلد قرآن به پیرمرد تقدیم کرد با یک پرچم سه رنگ تاخورد. آن زن که بیش‌تر از دیگری حرف می‌زد، مدام چادر را روی کله‌اش عقب جلو می‌کشید.

به سردخانه که رسیدند تازه فهمیدند اشتباهی آمده‌اند. مسئول سردخانه نگفت: چارتیکه استخون رو که تو سرد خونه نمی‌ذارن.

در مسیر سردخانه تا بنیاد شهید، پیرمرد تو این فکر بود که زنی را که مدام چادرش را عقب جلو می‌کشید، قبلن کجا دیده؟ از خودش پرسید اون اوایل وقتی خبر دادند مفقود الاثر شده ...!!!!!! اه ! استغفرالله.

تنها پسرش، به یادش آورد که خانمه همونه که وقتی یک سال بعد از خبر مفقودالاثری رفتند بنیاد شهید، بهشون گفت که فرزند شما مفقودالجسد شده نه مفقود الاثر. "این همون خانمه‌اس بابا."

پیرمرد به یاد آورد وقتی رو به روی همسرش ایستاد و با کف دست محکم به پیشانی پهنش زد و گفت: "می‌گن مفقودالجسد شده نه مفقودالاثر" زن دو دستی به صورتش کوبیده بود و فق فق کنان گفته بود: "مفقودالجسد دیگه چه صیغه‌ای خدا؟"

دالان تنگ و تاریکی در طبقه‌ی اول ساختمان بنیاد شهید، وصل می‌شد به پارکینگ بزرگی که اتاق کوچکی در گوشه‌ای از آن احداث شده بود. مرد کوتاه قد، از کمد فلزی توی اتاق، بسته‌ی پارچه‌ای سفید رنگی را که سر و ته آن مثل کاغذ دور یک شکلات، پیچیده شده بود، گذاشت روی میز. صدایی مثل به هم خوردن چند تکه سنگ، یا شیشه، یا چند تکه از یک ظرف چینی شکسته شده به گوش رسید.

مرد کوتاه قد، با گره‌ی گیسباف بالا سر شاه مهره‌ی تسبیح‌اش به شماره‌ای که با رنگ قرمز روی پارچه‌ی شکلات پیچ، نوشته شده بود، اشاره کرد و گفت: "این شماره‌ی پرونده‌ی

پسر شما ست. همون شماره‌ای که روی پلاکی که کنار جسدش پیدا کردن حک شده بوده." پیرمرد توی این فکر بود که این گره‌ی گیسباف را قبلن کجا دیده؟ تنها پسر، به پدر نگفت؛ توی دست رئیس دانشگاهمون. شاید چون خودش هم مطمئن نبود. دامادش از خودش پرسید: "انگاری رئیس اداره‌مون هم همین تسبیح رو دستش می‌گیره."

مرد کوتاه قد، قبل از آن که چند تکه استخوان را مجددن شکلات پیچ کند، تسبیحش را دور مچ دست راستش چند دور تاباند و بعد سر و ته محموله‌ی شکلات پیچ شده را با دو دستش گرفت و توی تابوت گذاشت. این طور به نظر می‌رسید که گره‌ی گیسباف شاه مهره‌ی تسبیح، مثل زنگوله‌ای به استخوان‌های شکلات پیچ آویزان شده بود.

بهمن ماه ۹۰

تداوم انتشار جنگ زمان

در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.

جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان

هدیه و معرفی کنید.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (پی دی اف)

دریافت کنید.

عصمت صوفی

روایت سوسن*

کثافت از در و دیوار این خانه و آدم‌های این شهر بالا می‌ره. گند و کثافت تا حلق من هم بالا اومده. سگ برینه به این زندگی. دیگه نمی‌تونم خودم رو با سیگار آرام کنم. قبلن که تازه شروع به کار کرده بودم برای این که آرام بشم روزی پنج شیش نخ سیگار کافی بود. اما حالا چی؟ با روزی دو پاکت سیگار هم به زور سر می‌کنم. اگر به خاطر بچه‌ها نبود خودمو می‌دادم دست اعتیاد تا همه چیز رو فراموش کنم. بعضی وقت‌ها هم اون قدر عرق و شراب و کوفت و زهرمار می‌خوردم تا شاید برای چند ساعتی همه چیز یادم بره. این دیگه چه کثافت‌خانه‌ای است. تازگی همه‌اش مشتری‌های پیر به تورم می‌خوره. دست زیاد شده. جوان‌ها کم‌تر سراغم می‌آند. یکی دو بار که میان دیگه بر نمی‌گردن. وقتی صورت چروکیده‌ی اون پیرخرفت هفتاد ساله با آن دهان گشاد و دندون‌های زرد و کرم خورده‌اش رو تجسم می‌کنم مگه می‌تونم با دو بسته سیگار هم آرام بشم؟ آخه کدوم زنیه که بخواد با همچی خرفتی پنج دقیقه‌ی وقتش رو بگذرونه. درسته خوب پول می‌ده، ولی تا پول رو می‌ده جون آدم درمی‌آد. هزار و یک بهانه می‌گیره. اول آهنگ ترکی می‌ذاره و ازم می‌خواد با آهنگ ترکی نیم ساعت عربی برقصم. خوب من هم تا می‌تونم کمر و باسنم رو تکون می‌دم. بعدش ادا و اطوار و بهانه‌گیری‌هاش شروع می‌شه. نه چشم‌هاش خوب می‌بینه و نه گوش‌هاش خوب می‌شنوه. بعضی وقت‌ها آن قدر از این پیر خرفت کلافه می‌شم که می‌خوام یک چیزی بتیانم تو اون دهن گشادش تا خفه بشه. مرتیکه مفیینه، پاش لب گوره اما هنوز آتیشش خاموش نشده. خدا کنه تا وقتی که اینجا هستم گور به گور نشه. هر چند حالم ازش بهم می‌خوره اما منبع درآمد خوبیه. بچه‌ها هم توقعاتشون تموم شدن نیست. نینا و مهسا تو سن بلوغند. مجبورم بیش‌تر کار کنم تا هم بچه‌ها احساس نداری نکنند هم این که خودم بتونم وسایل بزرگ و رنگ مو تهیه کنم. آخه مگه بدون بزرگ و موی رنگ‌زده مشتری سراغ آدم می‌آد؟ امروز مهسا می‌گفت مامان بلوز شلوار نو می‌خوام. من هم فورن پول گذاشتم کف دستش تا هر چی می‌خواد برای خودش بخره. نینا و آریا هم که هر روز توقعات و نیازهاشون بیش‌تر می‌شه. من هم که نمی‌تونم دست رد به سینه‌شون بزنم. طفلکی‌ها تا با پدرشون بودند همه‌اش نداری و کم و کسری و بدبختی کشیدند. پدر

موادیشون کتکشون می‌زد و مثل ریگ فحششون می‌داد. وقتی که از بابای الکلی و معتاد شون جدا شدم فورن رفتم دادگاه و تقاضای حضانت بچه‌ها رو کردم. با یکی دو وکیل قبل از این که طلاق بگیرم مشورت کرده بودم. می‌گفتند اگر اثبات بشه که پدر بچه‌ها معتاد هست و تو هم کار و منبع درآمدی داشته باشی، دادگاه حضانت اون‌ها رو به مادرشون می‌ده. من هم تو یک شرکت خصوصی کار نظافتچی گرفتم. دستمزد کم بود اما می‌تونستم با اون کرایه‌ی خونه و خوراک رو رفع و رجوع کنم. بعد درخواست کتبی به دادگاه دادم. دوسال تمام من رو تو اون ولایت گه بار سر دوندند. آخرسر هم به بهانه‌ی این که استطاعت مالی ندارم حضانت بچه‌ها رو به من ندادند. دادگاه مقرر کرده بود که بچه‌ها دو هفته یک بار به من سر بزنند. وقتی که می‌آمدند پیشم دلم کباب می‌شد. لباس‌هاشون پاره پوره بود، صورت‌هاشون رنگ پریده بود. حتا یک بار مرتیکه پست، دست نینا را با قاشق چای داغ کرده بود. این‌ها رو که می‌دیدم جگرم آتیش می‌گرفت. دنبال یک راه چاره بودم. با یکی از زن‌های همسایه گرم گرفته بودم. یک روز به هم گفت که شوهرش تو کار قاچاق هست. خیلی‌ها رو از مرز رد می‌کنه و به ترکیه می‌بره. من هم به سرم زد که بی سر و صدا دست بچه‌ها رو بگیرم و از مرز رد بشم. یک شب تصمیمم رو گرفتم. چاره‌ای نداشتم. باید کاری می‌کردم. مرد همسایه کلی پول بابت دستمزد می‌خواست. از فامیل‌ها و آشناها و هر کسی که به من قرض داد پول قرض گرفتم. پول رو که تهیه کردم دیگه شیردل شدم. خودم رو به تقدیر سپردم. توی دلم گفتم هرچه باداباد. هر چی که سر خودم و بچه‌ها بیاد از این وضع سگی که حالا داریم بدتر نمی‌شه. همه چیز به خوبی گذشت، از مرز گذشتیم. مرد همسایه نصف پول‌ها رو قبل از این که از مرز عبور کنیم گرفت و چون نمی‌تونستم تمام مبلغ درخواستی رو پرداخت کنم قرار شد بقیه رو بعد چند ماهی که تو ترکیه ماندم و کاری پیدا کردم بهش بدهم. اسمش عباس بود. غیر از کار قاچاق برای مغازه‌ی لباس فروشی‌اش در ایران مدام از ترکیه جنس می‌برد. وقتی که از مرز رد شدیم، به هم گفت که تا چند ماه دیگه بقیه‌ی پول‌ها رو می‌خواد. می‌گفت از طریق ارتباط‌هایی که با دوستاش داره، خیلی راحت می‌تونه من رو پیدا کنه. من هم بهش قول دادم قرضش رو سر وقت پرداخت کنم. باید فورن کاری پیدا می‌کردم که بقیه‌ی پول رضا را پرداخت کنم. به بچه‌ها هم قول داده بودم که همین که به اون ور مرز برسیم همه چیز فرق می‌کنه. بهشون گفته بودم که اون جا هیچ کم و کسری ندارند. ولی این جا هم اوضاع خیلی بد شد. همون هفته اول خودمون رو به یو. ان معرفی کردیم. هر چی بر سر خودم و بچه‌ها اومده بود رو براشون تعریف کردم. بهشون گفتم که راه بازگشت ندارم. اگر بر می‌گشتم به جرم این که بچه‌ها رو از پدرشان دزدیده بودم باید زندان می‌رفتم. تازه بچه‌ها هم دوباره می‌افتادند زیر دست پدر معتادشون.

خیلی امیدوار بودم که یو. ان به من جواب مثبت بده. بعد پنج ماه انتظار به ما جواب منفی دادند. شکایت کردم تا دوباره پرونده‌ام رو بررسی کنند. اما دوباره جواب منفی بود. هیچ وقت به من یک جواب منطقی ندادند. فقط می‌گفتند به این دلیل که جان خودت و بچه‌ها در ایران در خطر نیست تو نمی‌تونی از یو. ان قبولی بگیری. آخه مگر قراره که بچه‌ها اول زیر مشتش و لگدهای پدرشون، یا از سوء تغذیه می‌مردند، بعد یو. ان و اون دم و دستگاه به درد نخورش باور کنه که جونشون در خطر بوده. همه‌ی اون مادر قبحه‌هایی که تو یو. ان پرونده من رفته زیر دستشون، می‌دونند تو کشور خراب شده‌ی من چی به سر زن بی کس و تنهایی مثل من می‌آد. بعد با بی شرفی تمام به من جواب رد می‌دن. حتا من جای داغی که روی دست نینا اثرش هنوز موند رو هم بهشون نشون دادم. اما فایده نداشت. این یو. ان هم شده عین فاحشه خونه. گند و گه از در و دیوارش می‌ریزه. یا به سیاسی‌های بی رگ و الکی قبولی می‌ده یا به همجنس‌بازها. مشکل ما زن‌های بی پناه رو که نمی‌بینه. اگر به هم قبولی می‌دادند که مجبور نمی‌شدم بیافتم تو این کار. حالا سه ساله تو این کشور بی صاحب سرگردون موندیم. منصور آقا می‌گه به احتمال زیاد کسی از پناهجوها به یو. ان جاسوسی کرده. به یو. ان گفته که من این جا چه کاری می‌کنم و یو. ان فکر می‌کنه که من تو ایران هم این کاره بودم والکی یک پرونده برای خودم و بچه‌ها دست و پا کردم که قبولی بگیرم. ولی خوب من که تو ایران این کاره نبودم. اون جا هم می‌تونستم یواشکی بدون این که کسی بویی ببره این کاره باشم اما به چه درد می‌خورد؟ حضانت بچه‌ها رو که به هم نمی‌دادند. ولی راستشو بخواهید خوب که فکر می‌کنم می‌بینم که اصلن من تو ایران هم این کاره بودم. همون روزی که شوهر کردم این کاره شدم. به میل خودم که شوهر نکردم. به خاطر نداری، پدر و مادرم می‌خواستند هر جور شده از شرم خلاص بشند. پدر بچه‌ها که اومد خواستگاریم بابام یک مبلغ شیربها از اون مرتی که گرفت و یک مبلغ هم سر سفره عقد به عنوان مهریه به هم دادند. پول‌ها رو خودم نگرفتم. بابام ورش داشت تا قرض‌هاشو باهاش رفع و رجوع کنه. خوب همینکه که می‌گم من تو ایران هم این کاره بودم. این جا تنم رو می‌فروشم و پولش می‌ره تو جیب خودم و بچه‌ها و اون زنی که رئیس‌مون. ولی تو ایران مفتکی فاحشه بودم. هر بار که با شوهرم می‌خوابیدم مجانی فاحشگی می‌کردم. من که اون پدر سوخته رو هی چوقت دوست نداشتم. چه طور از این پیرمرد مفنگی چندشم می‌شه از اون هم چندشم می‌شد. وقتی که به ترکیه آمدم به هر دری زدم تا کاری پیدا کنم و شکم بچه‌هامو سیر کنم و قرض عباس‌آقا رو پس بدهم. کسی به من با این سن و سال کاری نمی‌داد. دو سه بار رفتم جلو در یو. ان. نامه نوشتم که به هم کمک مالی کنند اما هیچ جوابی ندادند. ناچار افتادم تو این راه. نه این که بخوام کارم رو توجیه کنم. ولی این مرتی

که عباس تهدید می‌کرد که اگر پولش رو پس ندهم آدرس و محل زندگیم رو به پدر بچه‌ها اطلاع می‌ده. هر چند پدر بچه‌ها خودش عرضه تعقیب من رو نداره اما دو تا برادر بی شرف داره که حتمن می‌آمدند و بچه‌ها رو به ایران برمی‌گردوند. بعدش هم، آخه کدوم پدر سوخته‌ای پیدا می‌شه که بتونه گریه‌ی بچه‌اش رو که از گرسنگی به خودش می‌پیچه تحمل کنه. بعضی وقت‌ها همسایه‌های ترک به همون کمک می‌کردند. میوه‌ای نانی چیزی می‌آوردند جلو در می‌گذاشتند و می‌رفتند. اما خوب این کمک‌ها گاهی بود و گاهی نبود. یک بار که رفتم سراغ کاری تو یک مغازه، صاحب مغازه گفت: "کاری ندارم که بهت بدم، اما تو می‌تونی هر چه قدر خواستی از من پول بگیری. شرطش رو هم گفت. اول قبول نکردم. اما بعد دو روز خودم رفتم در مغازه. از همون روز شروع شد. هفته‌ای یک بار می‌رفتم پیش اون صاحب مغازه چشم هیز که اسمش ممد آبی بود. با مبلغی که می‌داد خرج و مخارج یک هفته‌ای را می‌تونستم رفع و رجوع کنم. بعد کم کم تقاضاهاش بیش‌تر شد و کم‌تر می‌پرداخت. آخرش به من گفت که اگر همین طوری براش محدودیت بذارم دیگه حاضر نیست با من راه بیاد. خوب. من هم حق داشتم. معلوم نیست چند نوع مرض دارند این نوع مردها. نمی‌خواستم ریسک کنم و اون مرتیکه قرمساق هم زیر بار نمی‌رفت. همون وقت‌ها بود که با این فرنگیس خانم آشنا شدم. اون کار کشته بود و با یکی از این باندها کار می‌کرد. من رو هم تو باند خودشون راه دادند. اوائل برام خیلی سخت بود. هر شب مست می‌کردم که همه چیز یادم بره. اما به خودم گفتم: بالاخره باید شروع کنم. هر چه زودتر بهتر. آره این جوری شد که هم قرض‌های اون مرتیکه دیوث رو پس دادم، هم شکم بچه‌ها سیر شد و هم این که خودم کم کم به این کار عادت کردم. کار سختیه. اما بچه دار که باشی و بی درآمد و در تعقیب، اون وقت مجبوری پیه همه چیز رو به تنت بمالی. نکبت زندگی من اینه که تو زندگیم هیچ چیز اختیاری نبوده. هر تصمیمی که گرفته‌ام اجباری بوده. می‌دونم این کارم اشتباه و گناه هست. اما گند زندگی من اینه که گناهام هم از سر اجبار هست. یکی از همکارام که اسمش حولیا است، از کارش لذت می‌بره. همیشه می‌گه که من از این که گناه می‌کنم لذت می‌برم، چون که گناهام رو به اختیار انتخاب کرده‌ام. آره بعضی‌هاشون، به قول خودشون از رو اختیار افتادند تو این کار. اما من حق هیچ انتخابی رو در زندگیم نداشتم. همیشه یا کسی برام انتخاب کرده یا اگر انتخابی داشته‌ام از سر اجبار و ناچاری بوده. بگذریم، حالا که تو یه باند کار می‌کنم اوضاعم خیلی بهتره. هر روز دو نوبت به آرایشگاه برای بزرگ کردن و درست کردن موها سر می‌زنیم. آرایشگاه رفتنمون مجانیه. عایشه گل که همون رئیس باشه خودش هزینه‌ی آرایشگاه رو پرداخت می‌کنه. البته از اون ور هم از دستمزدها مون کم می‌شه. عایشه گل نمی‌دونه که من از اون پیرمرد شپشو هم

مزد می‌گیرم. اگر بو ببره جریمه می‌شم. ولی خوب پیرمرده دهنش قرصه. به کسی نمی‌گه. فکر نکنم لو برم.

حالا دو سالیه که احساس می‌کنم شدم مثل یک تیکه گوشت. شدم مثل یک جسد که کم کم داره می‌کنده. خیلی خسته شده‌ام. روز به روز هم چاق‌تر می‌شم. بعضی وقت‌ها تو آینه که خودم رو نگاه می‌کنم اصلن خودم رو نمی‌شناسم. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم اما قبل از این که به این خراب شده بیام از دیدن خودم تو آئینه کلی حظ می‌کردم. اصلن به درک! چه فایده که حسرت گذشته رو بخورم. همین که دخترهام مهسا و نینا رو می‌بینم که قد می‌کشند و خوش رنگ و خوش لباسند برای من جبران مافاته. اما چیزی که داغونم می‌کنه این نگاه هیز مردهای پناهجوییه که این جا با من آشنا شدند. دیوث‌ها همه‌اش دو رو برم می‌پلکند. فکر می‌کنند که من اون قدر هرزهام که با اون کثافت‌های لاشخور هم سر کنم. درسته که مردهای ترک از این‌ها بهتر نیستند. ولی این بی شرف‌ها نا سلامتی همولایتی هستند. به جای این که غمی از کوه غم‌هام بردارند، قوز بالا قوز شده‌اند. به خانهام می‌آند و سر سفرهام از دست‌پخت‌های رنگین من کوفت می‌کنند. بعد هم که بیرون رفتند پشت سرم هزار تا حرف و ناسزا در می‌آرند. این قدر نفهم و خرد که نمی‌فهمند یا خودشون رو به نفهمی می‌زنند. لقمه‌هایی رو که سر سفره من کوفت می‌کنند از پول دستمزد من فاحشه است. از این که از این راه امرار معاش می‌کنم هزار ناسزا و بد و بیراه به من بار می‌کنند. اما خودشون چی؟ بین همین مردهای قرمساق کسایی هستند که کارشون از کار من صدمبار گندتره. مگه کار من کثیف و پسته یا کار کسایی مثل عباس قاچاقچی؟ مگر اون از من با شرف‌تره؟ من تن خودم رو می‌فروشم و ضررم به کسی نمی‌رسه. تا به حال آزارم به یک مورچه هم نرسیده. اما این مردهای کثیف لابلای چی؟ بینشون کسایی پیدا می‌شه که به خاطر منفعت خودشون حاضرند حیثیت و حرمت هر چی آدم دورو برشون رو بر باد بدن. بعضی‌هاشون خودشون رو خیلی فهمیده و درس‌خوانده هم می‌دونند و رو کرسی شرافت هم نشسته‌اند و دم از شرافت و عزت آدم‌ها می‌زنند و ناسلامتی می‌خواند نسخه برای همه دردهای بشر بیچند ولی برای ارضای خودخواهی و منفعت طلبی‌هاشون حتا وطنشون رو هم می‌فروشند. این‌ها محدوده دیدشون از زیب شلوارشون بالاتر نمی‌ره. همین دیوث‌های مادر جنده هستند که پشت سرم حرف می‌زنند. می‌خواند با بدنام کردن من، خودشون رو پاک و بی عیب به همه نشون بدهند. همین محسن چلاقه هر جا می‌ره از من حرف می‌زنه. ناسلامتی عضو حزبی که دم از دفاع از حق انسان‌ها می‌زنه. مگه من هم جزء همون انسان‌ها نیستم. اگر اون مرتیکه محسن جای من بود چی کار می‌کرد؟ روز اول که به این شهر اومد کسی رو نمی‌شناخت. دم در پ. ت. ت. مثل سگ ولگرد گرسنه‌ای دور

و برش رو می‌پایید. وقتی فهمید هم زبان و هم ولایتیش هستم، اومد جلو و سلام علیکی کرد. به من گفت که دنبال یک خونه‌ی خالی می‌گرده که کرایه کنه. من هم آوردمش خونه‌ی خودم تا با خیال راحت دنبال یک سر پناه برای خودش بگرده. یک هفته تو خونه‌ی من لم داد. سر سفرهام نشست. نمک رو که خورد، نمکدان رو شکست. براش خونه پیدا کردم. وسایل اضافی هر چی داشتم بهش دادم. به چشم یه برادر یه هفته تمام خدمتش کردم. دادم مهسا لباس‌هاشو بشوره. اون یک هفته همه‌اش از حبش گفت. به من گفت که خودش رو فدای ملتش کرده. می‌تونسته تو ایران بمونه و زندگی راحتی داشته باشه. اما ترجیح داده مبارزه کنه. مبارزه برای آزادی و برابری. روزهای آخری که خونه‌ی ما بود از پناهجویهای دیگه شنیده بود که من تو چه کاری هستم. اومد و با هزار گوشه و کنایه، از من پرسید که آیا راسته که مردم این حرف‌ها رو پشت سرت می‌زنند. من هم آب پاکی رو دستش ریختم و گفتم: بله. انتظار داری تو این گهستان چی کار بکنم؟ من که مثل تو دوست‌های حزبی ندارم تا ماهیانه از کانادا و اروپا برام مستمری بفرستند. محسن هم نشست و سه ساعت تمام من رو به قول خودش نصیحت کرد و از اهداف حزبشون حرف زد. به من می‌گفت تو حزب رستاخیز برابری، واسه تن‌فروش‌ها هم حرمت انسانی می‌ذارن. خیلی حرف‌های خوب زد و من رو تشویق کرد که عضو حزبشون بشم. مثل سگ دمش رو برام تگون می‌داد و تملقم رو می‌گفت. بهش گفتم من اصلن نمی‌دونم حزب چیه. من نه سواد دارم که کتابی بخونم و نه اهل دسته بازی سیاسی هستم. من مثل شماها سوادش رو ندارم که واسه درد آدم‌های دیگه نسخه بپیچم. همین که بتونم شکم بچه‌هامو سیر کنم، شق‌القمر کردم. این حرف‌های من انگار خیلی بهش برخورده بود. اون یه هفته که خونه‌ی ما بود، ما می‌پختیم و می‌دادیم او هم زهرمارش می‌کرد. کوفتش بشه. یه گوشه لم می‌داد. غیر از چشم‌ها و دست چلاقش که گاهی اونو برای ورق زدن برگ کتابی بیرون می‌آورد و دوباره تو جیب شلوارش قایم می‌کرد، هیچ حرکتی به بدنش نمی‌داد. مدام سرش تو کتاب‌هاش بود. اوایل که این آدم‌های کتاب‌خوان را می‌دیدم به حالشون غبطه می‌خوردم. پیش خودم فکر می‌کردم که چه خوب می‌شد من هم دو کلمه درست حسابی سواد داشتم تا بتونم از اون حرف‌های قلنبه سلنبه بزنم. اما بعدش همین محسن من رو از هر چی آدم باسواده متفرق کرد. از خونه‌ی من که بیرون رفت شروع کرد پشت سرم حرف زدن. هر وقت هم تصادفی تو خیابون یا وقت امضا می‌دیدمش پشتش رو به من می‌کرد. انگار اصلن من رو نمی‌شناسه. می‌خواست با بدگویی و پشت کردن به من بین پناهجوها برای خودش اعتبار و آبرو درست کنه. من شده بودم مرکز همه بدی‌ها و زشتی‌ها و ناپاکی‌ها و اگه کسی خودش رو ضد من نشون می‌داد به این معنی بود که با همه بدی‌ها و زشتی‌ها و ناپاکی‌ها

ضد هست. شنیدم به بقیه گفته بود من خرم. خوب اگر من خر باشم اون خودش از من خرتره. من یه خر بیسوادم و اون یه خر با سواد و سیاسی. دیگه قضاوت با خودتون.

این روزگار با من ساخته. خوشی این دنیا هم واسه من و امثال من نبوده. کیف و خوشی دنیا واسه بعضی‌ها ست و بدبختی و نکبتش واسه بعضی‌های دیگه. بعضی روزها مشتری‌هایی به سراغم می‌آیند که دکتر و مهندس هستند. اغلبشون هم از حرف‌ها و حرکاتشون معلومه که زن و بچه دارند. اون وقت چرا سراغ من و امثال من می‌آند؟ یک روز یکی از همین دکترها که با من سر و کارش افتاده بود، تصادفی من رو با دختر همسایه می‌بینم. دکتره یکی از فامیل‌های دورشون هست. دختره رو سرزنش می‌کنه که چرا با من که روسپی هستم نشست و برخاست می‌کنه. دختره هم اومد و از من پرسید که راسته تو این کاره‌ای. من هم آب پاکی رو دستش ریختم و گفتم آره. همین دکتر جونتون با من سر و کار داره. بهش بگو اگر من فاحشه‌ام، اون که از من لکاته‌تره که اومده سراغ من. بهش گفتم هر کسی تو زندگیش یه کاری رو واسه امرار معاش پیشه می‌کنه. دکتر جونتون درد مردم رو دوا می‌کنه، من و امثال من هم درد اونو چاره می‌کنیم. اگر من یه لکاته‌ی تن‌فروشم، دکتر جونتون چی هست؟ یه لکاته که بابت حالی به حالی شدنش کلی پول می‌ده؟ خوب، لکاته‌ی خریدار که از لکاته‌ی فروشنده لکاته‌تره. عایشه گل رئیس‌مون که چند خشتک از ماها بیش‌تر جر داده، می‌گفت: "تو جامعه، مردم برای همین دکتر مهندس‌ها احترام قائلند. براشون خم و راست می‌شند. اون وقت کسی ما رو به هیچ حساب نمی‌آره. آخه کسی نمی‌دونه که این آقازاده‌ها تو خلوت خودشون چی کار می‌کنند و با کی حشر و نشر دارند. ولی ما مثل گاو پیشانی‌سفید همه جا شناخته شده‌ایم. همه تحقیرمون می‌کنند. تازه اگر مردم هم بفهمند که این‌ها مشتری ما هستند، باز هم تیرهای سرزنش و سرکوفتشون رو به طرف ما پرت می‌کنند. آخه کسی نیست به این مردم ظاهر بین بگه فرق فلان آقازاده دکتر و مهندس که می‌آد دم محل کاسبی ما و برای خدمت ما پول می‌ده با ماها چی هست؟ اگه اون و امثال اون که پول دارند به ماها پول نمی‌دادند مگه اون وقت هیچ زنی تن‌فروشی می‌کرد؟ اگه من جای اون پفیوزی باشم که برای معاشرت با من پول می‌ده اون وقت ظاهر من آدم خوبه داستان بودم. واسه همینم که می‌گم این دنیا برای من و امثال من نبوده. من فرقی بین خودم و این پفیوزهای آقازاده نمی‌بینم. اما نه، فرق که هست. هر چند من شدم هم‌خوابه‌ی این آدم‌های بی‌خواب، اما من خودم رو از اون‌ها هزار مرتبه بهتر و با شرف‌تر می‌بینم. هزار و یک بدبختی و احتیاج من رو به این راه کشونده اما اون‌ها چی؟ اون‌هایی که میان به ما پول می‌دهند و با ما معاشرت می‌کنند. اون‌ها چه احتیاجی به ماها دارند، غیر از این که دیوئی خودشون رو به اثبات برسوند. اون‌ها به ظاهر

فرشته‌های جامعه‌اند و ما دیوها. وقتی یک فرشته با دیو معاشرت کنه شاید هنوز به اسم فرشته باشه اما قلبش دیو می‌شه. من شاید به جسم و روح خودم خیانت کرده‌ام. شاید خودم رو قربانی کرده‌ام. اما اون‌ها چی؟ اون‌ها ما رو قربانی کرده‌اند.

اخ و تف به روی این دنیا! به قول عایشه گل، هم این دنیامان رفت و هم اون دنیامون. بعضی از مشتری‌هامون خیلی خر پولند. یکی‌شون یک‌بار به من گفت هر وقت از روسپی‌خانه بر می‌گرده ده رکعت نماز توبه می‌خونه و مبلغی پول نذر می‌کنه که به فقیر و فقرا بده. این طوری خدا از تقصیرهاشون می‌گذره و تازه یک ثوابی هم بهشون می‌رسه. آره. اخ و تف به این زندگی. انگار اون دنیا هم برای آدم‌های خرپول درست شده. با پولشون اول گناه می‌کنند، بعد با همون پول ثواب می‌کنند و آخرتشون رو هم پیش قسط می‌خرند. زندگی سگی که چه عرض کنم، خرچسونه‌ها هم از من و امثال من بهتر زندگی دارن. نه این که فکر کنید من خیلی بدبختم. از من بدبخت‌تر هم خیلی‌ها هستند. یکی از دخترهای جوونی که با من همکار هست، تعریف می‌کرد که وقتی بچه بوده پدر مادرش تو تصادف مردند، دایی‌اش هم دستش رو می‌گیره از بلغارستان می‌آره ترکیه و این‌جا اونو به یکی از این باندها می‌فروشه. بیچاره از روزی که به خاطر داره این کاره بوده. تقصیر این بدبخت چیه که هم این دنیاش بسوزه و هم اون دنیاش. درسته که هر کسی در زندگیش یه کاری رو پیشه می‌کنه تا وسیله‌ی معاشش باشه، اما وسیله‌ی معاش ما با پیفوزهای دیگه کلی فرق داره. تو این دنیا اگه دروغگو باشی، اگه ریاکار باشی و اگه نادرست و خلاف باشی می‌تونی جاتو تو قلب مردم واکنی و خروار خروار پول بچپونی تو جیبت. اون قدر که یه روسپی پیش مردم نفرت آوره یه دروغگو و ریاکار نیست.

از این‌ها بگذریم. امروز کلی مهمان داشتم. هر چی سگ بی صاحب و پناهجوی پدر سوخته است تو خونه‌ی من اطراق می‌کنه. غیر از محمد و مادرش پنج شیش نفر دیگه هم سر سفره بودند. یکی دو ماهه که مادر محمد از ایران اومده و پسرش رو دست من سپرده. پسرهای لوس بی خاصیت. انگار تمام وجودش از آدامس خلق شده. مردک بیست و هفت سال سن داره. از سایه خودش هم می‌ترسه. تو خونه مشترک با پناهجوهای دیگه زندگی می‌کرد ولی از بس ترسوندنش زهره ترک شده بود. مادرش از ایران اومده بود که بهش سر بزنه. وقتی وضع پسرش رو شلم در شورا دید دست به دامان من شد. تو اون خونه بزرگ، پناهجوها محمد رو سوژه شب‌نشینی‌ها و شوخی‌هاشون کرده بودند. یک ملافه سفید رو سرشون می‌انداختند و نصفه شب پسره رو زهره ترک می‌کردند. اون هم که به جن و پری خیلی اعتقاد داره باورش شده بود و از ترس یک هفته مریض شده بود. آخه یو ان هم هر چی آدم ببخود و لندهور و بی خاصیت و بی درد رو قبول می‌کنه و پناهندگی می‌ده. الکی

یک کیس سیاسی برای خودش درست کرده بود. گفته بود که کمونیست هست و دولت در تعقیبش هست. وقتی برای مصاحبه به یو. ان رفته بود هر سوالی که ازش پرسیده بودند جوابش رو با بسم الله الرحمن الرحیم شروع کرده بود. اول مصاحبه هم هی زیر لب چیزهایی رو زمزمه کرده بود. وقتی ازش می پرسند که داری با خودت چی زمزمه می کنی گفته بود دارم آیت الکرسی می خونم. بعد گفته بود که کمونیست هست و فعال یکی از احزاب کمونیستی هست. بهش گفته بودند که همیشه هم کمونیست باشی و هم آیت الکرسی بخونی. اون هم جواب داده بود که من یک کمونیست مسلمان هستم. آره دیگه این ها رو از تو لنگم در نمی آرم. خود محمد واسه پناهجوها و برای من هم تعریف کرد. هنوز دو سه ماهی از مصاحبه اش هم نگذشته بود که جواب قبولی گرفت. تو ایران هم هیچوقت نه جریزه فعالیت سیاسی داشته و نه اصلن می دونه دنیا دست کیه. این جوریه که می گم این یو. ان هم شده پناهگاه هر چی آدم بی درد و بی خاصیت.

نه خود پسرهای لندهور و نه مادر نق نقوش دست به سیاه و سفید نمی زنند. پسرهای لش حتا عرضه نداره که کمی تو کارهای بیرون خونه به من و بچه ها کمک کنه. دو روز دیگه سرما حسابی شروع می شه. بهش گفتم برو کمی زغال برای زمستان بخر. می گفت بلد نیستم، می ترسم ترک ها کلاه سرم بزارند و زغال بد به هم بدهند. مادرش هم از صبح تا شب کنج اتاق نشسته و داره یا نماز می خونه یا آیت الکرسی و دعای چشم زخم دور سر پسرش فوت می کنه. حالا اگه پسرش هم پخی بود باز به هر حال. حیف اون وردها که دور کله بی موی این پسر میخونه. کلی بیسکویت هم از ایران با خودش آورده و روزی یک بسته بیسکویت به پسرلندهورش می ده که کوفت کنه. فکر می کنه هنوز پسر بچه ی چهار ساله است. شب ها با مادرش تو پستوی پشتی جاشون رو می اندازم. مادره اونقدر خر و پف می کنه که بعضی وقت ها خودش هم از صدای خروپف خودش بیدار می شه. قراره تا یک ماه دیگه هم اینجا باشه. بعد که مادره گورش رو گم کرد پسر باید برگرده همون جایی که اول زندگی میکرد. به اون خونه ارواح. خونه مشترک. تا وقتی که تو خونه من لم داده اند، از من تعریف می کنند. آره از این نوعش زیاد پیدا می شه. مادرش می گفت: سوسن خانم جان، تو دست و دلباز و خوش مشرب هستی. تو هر چی بگی من و پسر من رو تخم چشمامون می ذاریم. اینها همه اش تملق گفته. مطمئنم همین که خرشون از پل گذشت حتا با من تو خیابون خوش و بش نمی کنند.

آره داشتم می گفتم امروز غیر از اون لندهوره و مادرش پنج شیش پدرسوخته دیگه هم خانه ام بودند. یکیشون اون دختری آذر بود که به کونش می گه دنبالم نیا بو می دی. من مدت ها ست که نه از چیزی و کسی خوشم می آد و نه بدم می آد. تنها می تونم نسبت به

چیزی یا کسی بی تفاوت یا متنفر باشم. این دختره از اون‌ها ست که نمی‌تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم. یه حس تنفر شدید نسبت بهش دارم. خودم هم دلش رو نمی‌دونم. یکی دو ماهه من رو تو خیابون و تو اداره‌ی پلیس و امنیت می‌بینه. تا به حال خوش و بشی نکرده بود. اما امروز با حنان و مادرش اومدند این جا. بعضی‌ها چه پر رو و بی حیا هستند. حالا که محسن و مینا تنهاش گذاشتند و به روز سیاه نشسته اومده سراغ من. خونه من تو این شهر شده لانه‌ی غریبان. هر کسی که تنها و بی پناه می‌شه سراغ من می‌آد. اومده بود وسایل اضافی اگه دارم بهش بدم. یک سری وسایل بهش دادم. بعضی وقت‌ها قبلن تو اداره‌ی پلیس می‌دیدمش. همیشه یک کوله‌پشتی رو دوشش می‌اندازه و کفش‌های کتانی‌اش رو دنبال خودش می‌کشه. تو قیافه‌اش غرور عجیبی دیده می‌شه. همیشه سرش رو به آسمونه. نمی‌دونم به چیش می‌نازه. کسی از گذشته‌اش خبری نداره. پناهنده‌ها از محسن و مینا شنیده‌اند که از یک خانواده‌ی خریولی هست. خوشی انگار زده زیر دلش. انگار آب و هوای ایران بهش نساخته. اومده از این جا به آمریکا یا اروپا بره تا ادامه تحصیل بده. از این نوع دخترها اصلن خوشم نمی‌آد. فکر می‌کنند خیلی زرنگند ولی نمی‌دونند روزگار از اون‌ها زرنگ‌تره.

• فصلی از رمان تلخ

تداوم انتشار جنگ زمان

در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.

جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان

هدیه و معرفی کنید.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (پی دی اف)

دریافت کنید.

محمدرضا قاسمی

فرسنگ‌ها دورتر از دورها

به رامشین غلامی

یک

آغاز داستان برمی‌گردد به زمانی که زن سراسیمه و وحشت‌زده از خواب پرید. برای مرد در ابتدائی‌ترین روزهای این اتفاق رفتار زن تعجب‌آمیز بود. زن هر روز صبح، از خواب که بیدار می‌شد، کنار تخت، خیره به صورت مرد، که روی متکا با دهان نیمه باز افتاده بود، منتظر می‌نشست تا او بلند شود. زن در اولین نگاه به مرد، که چشمان خواب‌آلودش را می‌مالید، صدایش می‌زد: "عزیزم" و به قصد در آغوش کشیدن او دستانش را می‌گشود.

مرد همین که اشتیاق زن را می‌دید، متکا را میانشان حایل می‌کرد تا زن تقلای کم‌تری برای حلقه کردن دستانش به دور کمرش بکند. مرد با کلافه‌گی ناشی از سماجت زن، دست‌های او را پس می‌زد و با فاصله گرفتن از تخت، از اتاق بیرون می‌رفت. زن که با این رفتار به دور از باورش مواجه می‌شد سعی می‌کرد تا واکنش مرد را به حساب بی‌حوصله‌گی بعد از خواب بگذارد.

دو

احساس ناخوشایندی او را مجاب به سکوت کرد. پلک‌هایش چند بار پریدند. سرش را پایین انداخت و پاهایش را به سوی هم کشید و به صندلی تکیه داد. آهی بلند کشید و از اتاق خارج شد.

حالا در خیابان شلوغ و پر رفت و آمد تنها نبود. این احساس که دیگران می‌توانند او را ببینند و با شتاب از کنارش می‌گذرند برایش کافی بود که دیگر خود را تنها نبیند. در دقایق اولیه‌ی به بیرون قدم گذاشتن تپش قلب شدیدی داشت که باعث می‌شد سرش را پایین بیندازد. اما حالا پس از گذشتن از چند خیابان و کوچه آهسته آهسته این حالت برطرف شده است. دیگر با جسارت تمام راه را می‌شکافت و از میان انبوه عابران، پابرجا عبور می‌کرد.

به میدان شهر رسیده بود. فواره‌ی وسط میدان با نورهای قرمز و صورتی احاطه شده بود. فواره در بین این نورافشانی رو به بالا می‌جهید و در هوا پاره پاره می‌شد و دانه‌های آب

فرود می‌آمدند و بر سطح حوض دوایری ایجاد می‌کردند که هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر و بعد ناپدیدتر می‌شدند.

دو و نیم

ناباورانه به دیوار تکیه داده بود و با انگشت موهای روی پیشانی‌اش را کنار می‌زد. می‌خواست فراموش کند که دیگر کسی نیست تا او را در سرایشی پر ملال روزهایی که دارد همراهی کند. تلویزیون آن گوشه در فاصله‌ای دور روشن بود و تصویر انگشتان باریک زنی درش بود که روی شاسی سیاه و سفید پیانو می‌رفت و هم پای آن بدنش را به عقب و جلو می‌برد و با پا روی پدال می‌کوفت.

سه

انعکاس صدا هم سان انعکاس بوق تلفن که پس از برداشتن، بوق ممتدی درش جریان دارد تا دوردست‌ها تا ساحل و فانوس دریایی کشیده می‌شد. آن قدر که در مسافت خود گم می‌شد و دست نیافتنی باقی می‌ماند. حتا فرسنگ‌ها دورتر از دورها.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk /
Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it /
Tanum.no / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

فریدون نجفی

نت‌های درخشان

با صدای موزیک از جا بلند شد و پتو را کمی کنار زد و از گوشه‌ی پنجره چشم دوخت به آسمان آبی بین دو بند. شب انگار تازه تمام شده بود. بند رو به رو قطاری بود که به موازات قطار بند خودشان با سرعت به طرف جایی که به یاد نم‌آورد در حرکت بود. صدای ویولون ارکستر چنان به هیجانش آورده بود که کم مانده بود در همان سلول کوچک پرواز کند. صدای سازها، هماهنگ در سرش می‌پیچید و هر لحظه بلندتر می‌شد. درحال شنیدن قطعه‌ی بهار از کنسرتوهای چهار فصل ویوالدی بود. چشم از دامنه‌ی سفید کوهی که پشت قطار بند رو به رو بود برداشت و برگشت به طرف دیوار در جای سایه‌ی خود و گفت: "عادل، تو هم به این قطعه‌ی زیبا گوش می‌دی؟"

سایه گفت: "کی، من؟ نه. من گرسنه‌ام."

"آهان، پس جیرجیر چرخ‌دستی مامور قطار جالب‌تره. اول فکر کردم صدای چرخ‌دستی رو فقط من می‌شنوم. قبول دارم. این هوا آدم رو حسابی گرسنه می‌کنه، اما اگه یه کم صبر کنی نوبت کوپه‌ی ما هم می‌رسه."

صبح شده بود. اما سلول کوچک هنوز تنها با نور زرد چراغ گوشه‌ی سقف، روشن بود. زندانی با ژاکتی کلفت و شلواری که هر دو پاچه‌ی آن را از زانو بریده بود در سلول سرگردان بود. گاه رو به روی سایه‌ی کج خود می‌ایستاد و گاه جلو پتوی سربازی روی پنجره. با شنیدن صدای کلید بی اختیار پرید پشت در. پاسدار اول چراغ را خاموش کرد و بعد دو تکه‌ی کوچک پنیر را گذاشت وسط نان و داد داخل و لیوان را خواست. لیوان کثیف را خواب‌آلود پراز چائی کرد و دو حبه قند هم انداخت داخلش و داد به دست زندانی و در را بست. در خوب بسته نشده بود که دوباره باز شد و پاسدار بلند داد زد که "اون پتوی کثافت رو از روی پنجره برمی‌داری یا خودم ..."

بی توجه به داد پاسدار نیمی از صورت رو به پایینش را با دست پوشاند و با مکثی طولانی گفت: "ساعت طلسم.. رو... می‌دی؟" منتظر جواب نشد. چهره در هم کشید و برگشت. پاسدار اخم چهره‌اش باز شد و با نگاه به ساعت سی‌تی زن گفت: "دیوونه، چه عجب، بعد از سه ماه بالاخره یه چیزی گفتی." بعد در حین بستن در اضافه کرد: "ما که آزادیم، تو روز و ماه و سال گم شدیم و ساعت به دردمان نمی‌خوره، چه برسد به تو که دو سر گرفتار..."

درکه بسته شد با خنده‌ی بی صدا رو به سایه‌ی محو خود زمزمه‌وار گفت: "ساعت هم مثل ساز یا نون یا هر چیز دیگه، تو مسافرت لازمه." لیوان چائی را گذاشت زمین و نشست وسط سلول. نان و پنیر را نصف کرد. نصفی را گذاشت بغل ظرف شکسته‌ی کنار دیوار و شروع کرد نصفه‌ی خودش را با ولع خوردن. ظرف مقابلش پر از عدس‌پلوی خشک شده بود. ظرف از وسط شکسته بود. کمی بعد رو کرد به طرف جای سایه و گفت: "صبحانه را نمی‌خوری؟ شاید پیدا ... شاید پیدا نیست؟ یه کم صبر کن." از زیر درز در نور مختصری به داخل سلول می‌تابید. بلند شد و صابون دستشوئی را برداشت و روی دیوار در جای خالی سایه، خطی کشید و خندان گفت: "حالا بخور. جان من بخور دیگه، آقا پسر عزیزم دیگه."

لبه‌ی پتو خود به خود از روی پنجره لیز خورد و کمی پایین آمد. وقتی نان و پنیر تمام شد، نیم ساعت خیره به جای سایه نگاه می‌کرد. بدون هیچ فکر یا تصویری. بعد به یک باره انگار چیزی هوشیارش کرده باشد از جا بلند شد و در سایه و روشن سلول دور برش را نگاه کرد. زیر پنجره چند تکه لباس افتاده بود. جلو توالت، کف زمین هم یک تکه مدفوع خشکیده بود. دستی به ریش بلند و در هم گوریده‌اش کشید و غرق تعجب و حیرت به کثافت وسط سلول خیره شد. اول نزدیک بود بالا بیاورد. نگاه به دور و بر انداخت تا چیزی پیدا کند و با آن مدفوع خشک شده را بردارد که حواسش پرت شد و شروع کرد تند راه رفتن. پریشان راه می‌رفت و بلند می‌گفت: "این جا چه کار می‌کنم. از جلسه‌ی بیولوژی افتادم." مشوش و نگران لحظه‌ای می‌ایستاد، بدون دلیل لگدی حواله‌ی لوله‌ی شوفاژ می‌کرد و دوباره تند به راه رفتن ادامه می‌داد. چند بار که این کار را کرد، دیگر نایستاد. دو ساعت بی وقفه و تند به راه رفتن ادامه داد. در راه فقط هرازگاهی بلند می‌خواند، اونی که تو گفתי پس چی شد عمو سعید.

ساعت کمی از ده گذشته بود که خسته روی شوفاژ نشست. صدائی سکوت سلول را شکست. صدای باز شدن دری توجه‌اش را جلب کرد. رفت جلو و خوابید زیر در و سایه‌ی پاسدار را دید. سریع بلند شد. باز خواست راه برود که بار دیگر صدائی شنید، برگشت و بلند گفت: "چشم الان می‌آم." قدمی برداشت و جلو توالت زانو زد. دو آرنجش را قرارداد روی توالت و کف دست‌ها را گذاشت زیر چانه و چشم دوخت به آب داخل کاسه‌ی استیل توالت. در آب چهره‌ی خود را شفاف می‌دید. در آلفی تئاتر دانشگاه، درست زیر لوستر، در میان اعضای ارکستر، مشغول زدن ویولون بود. از پرژکتورهای چهار گوشه‌ی صحنه، نور و حرارت بر سرش می‌بارید. سرش را از روی دفتر نت کمی بلند کرد، در گوشه‌ی چپ ردیف اول،

مادر را دید. با کت و دامنی سفید، نگاه به جوان‌ترین عضو ارکستر سمفونیک دانشگاه می‌کرد. مشغول نواختن بخشی از کنسرتوهای چهار فصل ویوالدی بودند. بخش بهار. نت‌ها را در هوا می‌دید. نت‌ها از زیرآرشی ویولون سر می‌خوردند و رقص‌کنان از آب خارج می‌شدند و در هوای نیمه تاریک سلول به ملودی‌ها می‌پیوستند. درست مثل حباب‌های بزرگ صابون. سرانجام این ملودی‌ها بودند که در حالت‌های متفاوت، بعضی در کنار و بعضی در وسط کوپه می‌ایستادند. هر نت در جایی از ملودی با رنگی زیبا می‌درخشید. نگاهش را از عمق آب بیرون کشید و برگشت سمت خط سایه و گفت: "حالا فهمیدی چرا پتو رو کشیدم روی پنجره، عادل؟ با شما هستم. حواست کجا ست؟ بیا این جا رو نگاه کن."

عادل خندید و به شوخی گفت: "سرت رو ببر کنار. چه قدر سرت بو می‌ده. این جا کجا ست؟ قصر لویی شانزدهم؟"

"آمفی تئاتر دانشگاه وینه، اما اون مهم نیست، نت‌ها، نت‌هایی را که به طرف هوا در حرکت هستند نگاه کن. نمی‌بینی؟"

سایه دقت بیش‌تری کرد و گفت: "چی؟ نت‌ها را؟ صبر کن. همین ذرات درخشان که از توی آب خارج می‌شن؟"

"بله."

"خوب منظور؟"

"عزیز جان، روی پنجره را گرفتم تا نور و باد، نت‌ها رو در هوا پخش نکنند. سرعت قطار زیاده." بعد ناگهان صورتش را با دست پوشاند و آرام گفت: "تو فکر می‌کنی کلاغ خاکستری باز هم بیاد این جا؟"

لبخند عادل، رنگ غمی سنگین به خود گرفت، آن قدر سنگین که دو طرف ابروانش را مثل موم خم کرد و گفت: "نه. اما یادت باشه اگه آمد حرفی زنی ها، یادت نره حرف بچه‌هااا."

دریچه‌ی سلول باز شد. زندانی بی توجه چمباتمه زده بود جلو توالت و سرگرم خود بود. پاسدار لگدی به در زد. زندانی نگاهش کرد.

پاسدار از پشت شیشه‌ی دریچه آرام گفت: "هی داروی نظافت رو گذاشتم پشت در، وقت حمام بگو برادرها بهت بدند." دریچه را که بست باز سر زندانی برگشت داخل کاسه‌ی توالت. از حرف پاسدار چیزی نفهمید. هنوز در فکر کلاغ بود.

عادل گفت: "یادت باشه، بچه‌ها گفتن با کلاغ اصلن نباید حرف زد. این کلاغ فقط تو آسمون شکل کلاغه. وقتی می‌آد تو قطار ما گرگ می‌شه. گرگی با موهای خاکستری و سر آدم و قار قار کلاغ."

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. سایه سر جای خودش بود. ذهن او هم از پره‌های تیره‌ی کلاغ گذر کرده بود به شب تیره و سرد وین. با مادر از میان درختان محوطه‌ی دانشگاه به سمت خانه‌ی کوچک‌شان در خیابان انیس بروگ در حرکت بودند. خانه‌ی نوشان در محله‌ای زیبا، درست پشت دانشگاه پزشکی وین قرار داشت.

صدای اذان ظهر، دلش را یک جوری پیچاند. سلول از گرمای مرداد دم کرده و او خیس عرق، از سرما می‌لرزید. سرما در اعماق وجودش نفوذ کرده بود. برف، کف پیاده رو نشسته بود و خیابان خلوت و خیس با نور محو چراغ‌های زرد، هم زیبا و هم رویائی بود. اول در فکر کنسرت و آن دختر شیطان ویولن سل زنی بود که یک گام زودتر شروع کرده بود به زدن و همین تعادل او را هم به هنگام شروع بر هم زده بود. اما در آن لحظه‌ها دوست نداشت به این موضوع فکر کند. از وسط خیابان باریک و پوشیده از برف با احتیاط گذشتند. صدای حرکت ترانو به روی ریل، تق تق کفش سفید و پاشنه‌بلند مادر، صدای پسرک تخیلی که با داد و فریاد دست مادرش را می‌کشید به طرف مغازه اسباب‌بازی‌فروشی که بسته بود، همه و همه نمی‌توانستند افکارش را از تهران و صدای به دنیا آمدن انقلابی متفاوت، منحرف بکنند. چیزی از درون تغییرش داده بود. اخ که از این اتریش و وین سردش، خیابان‌های انقلابی تهران چه جاذبه و حرارتی داشت. فیلم‌های خبری تلویزیون از شور و شر جوانانی که بر گرد کتاب فروشی‌های رو به روی دانشگاه تهران می‌پرچیدند. دختران و پسران جوان در پشت سنگرهای خیابانی. تمام این تحولات و شور و شوق دیوانه‌ش کرده بود. همین صدای دلنشین اذان که تقریباً در هر فیلم خبری مثل موزیک متن یک سره به گوش می‌رسید و دلش را یک طوری می‌سوزاند. این همه باعث شده بود تمام عشق و علاقه‌اش به درس و موزیک رنگ ببازد. باید برمی‌گشت. درسش را هم می‌توانست در دانشگاه تهران ادامه بدهد. کفش‌ها، خیس و پایش در حال یخ زدن بود. نزدیک خانه رو کرد به مادر و گفت: "آهنگ اذان در کدام دستگاه ایرانی‌ست؟"

مادر لبخندی زد و گفت: "دقیق نمی‌دانم اما شاید در دستگاه بیات ترک باشد."

با تمام شدن صدای ضعیف اذان، آرامش کوتاه او هم محو شد. شکمش چسبیده بود به کمر، اما دیگر نمی‌دانست گرسنگی چیست. یک چیزی از داخل مچاله می‌کردش. رفت دهانش را گذاشت زیر شیر آب و تا توانست آب نوشید، آن قدر نوشید که شکمش باد کرد و نشست.

وقتی پاسدار در سلول را باز کرد، پشت در، کنار ظرف شکسته و نان و پنیر خشک بی حال افتاده بود. در کابوسی عمیق در جدال با مرگ بود. گوشه‌ی پتو از روی پنجره افتاده بود و کلاغ موفق شده بود از همان گوشه وارد کوبه‌ی آن‌ها بشود. کلاغ بعد از کمی قار قار تبدیل به گرگی وحشی شده بود. دندان‌های حیوان تا نیمه فرو رفته بود در صورت و پوست و گوشتش. پاسدار با فشار در به پایش از خواب پراندش.

"هی، دیوونه، حالا که وقت خواب نیست، بلند شو بشقاب رو بده."

بشقاب؟ گرگ خاکستری پس چی شد؟ نگاهی به دور و بر کرد. پای گرگ را دید که از در به سرعت خارج شد. بشقاب دیگر چیست؟ تنها چیزی که دم دستش بود برداشت و داد بیرون. پاسدار نگاهی به بشقاب شکسته‌ی کنار دیوار انداخت و لیوان قرمز را گرفت و فرو کرد به داخل دیگ داغ و تنها تکه گوشت دیگ را بیرون کشید و داد به دستش و گفت: "تو این گرما تو چرا می‌لرزی؟" بعد فکری کرد و ادامه داد که "اگه برگردم و ببینم نخوردی می‌زنمت."

در تمام مدت باز بودن در نگران بود. می‌ترسید باز گرگ بی هوا داخل شود. در که بسته شد، لیوان را سر کشید. آب داغ آبگوشت تمام دهان و گلویش را سوزاند. لیوان را انداخت زمین و سرش را برد زیر شیر آب. کمی بعد دولا شده گوشت را از کنار مدفوع برداشت و چپاند در دهان و باز سرش را گرفت زیر شیر. بعد از غذا بسیار عادی شورتش را کشید پایین و نشست روی توالت و به راحتی کارش را انجام داد و در آخر هم خود را با آفتابه نیمه‌پر شست. وقت بلند شدن چشمش افتاد به مدفوع، نشست تا آن را تمیز کند، باز فراموش کرد. برگشت و مشغول برق انداختن توالت استیل شد. انعکاس نور زرد چراغ، استیل را هم رنگ ساعت طلائی رنگش کرده بود. پاسدار سر نهار چراغ سلول را برایش روشن کرده بود.

ساعت ده دقیقه از چهار گذشته بود که چشمش افتاد به مورچه‌ای که از زیر در به سرعت خود را به بشقاب غذای عادل می‌رساند. خوب که دقت کرد دید یکی نیست. دهها مورچه درحال دزدی برنج از بشقاب عادل بودند و او با تنی خیس و بدبو از عرق بی تفاوت نشسته بود. فکری کرد و یکی از مورچه‌ها را دستگیر کرد و در زیر نور زرد لهش کرد. دومی، سومی... اما سرانجام یکی از مورچه‌ها زرنک از آب در آمد و چند دقیقه طول کشید تا دستگیرش بکند. تازه بعد از دستگیری در کمال شجاعت سعی می‌کرد از دست او خارج بشود.

عادل چشمانش را کمی بست و حالتی خنده‌دار به خود گرفت و گفت: "نکته‌ی نهفته در این اعتراض مورچه را نگرفتی؟ جانور با این کار به تو و دادگاه بی و کیل و قاضیات معترضه."

مورچه را سریع گذاشت کنار در. مقداری هم برنج برداشت و گذاشت کنارش. بعد شروع کرد به پاکسازی بشقاب. مورچه‌ها را تک به تک بازداشت می‌کرد و به جلو در منتقل می‌کرد. برنجی می‌گذاشت جلو جانور و به محض این که مورچه به برنج می‌چسبید با یک فوت از زیر در بیرونش می‌کرد. آن قدر به این کار ادامه داد که دیگر مورچه‌ای در سلول نماند. کمی بعد برگشت و معترض عادل شد که چرا غذایی را نخورده.

عادل ناراحت بود، شاید می‌دانست او همیشه دم غروب کلافه می‌شود. وقتی کلافه بود به دنبال بهانه می‌گشت تا عصبانی بشود. عصبانیت و فشار، خیلی کوتاه، لحظه‌ای را به خاطرش آورد که لشگری، او و عادل را از بند کشیده بود بیرون. ضربات شلاق نفسش را بریده بود. عادل داد زد، من خبر ندارم. اما حیف که این داد را او کمی دیر شنیده بود. کمی بعد سایه آرام درگوشش گفت: "اخوی عصبانیت فایده ندارد. بر شیطون لعنت، اول به مورچه‌ها گیر دادی حالا هم نوبت خودته؟ به ما چه که شلاق درد داره." خنده‌ای کرد و ناگهان بلند شد و رفت گوشه‌ی دیگر پتو را هم کنار زد.

دو ساعت به کرکره آهنی پشت پنجره خیره شده بود. دو ساعت در خلاء کامل. دو ساعت بدون یک ذره فکر یا خیال یا رویا. بعد خسته از ایستادن باز پتو را برگرداند روی پنجره و چشم دوخت به پشت سایه.

سایه تکانی خورد و رفت پشت سرش و گفت: "اون دختر دهاتی رو دیدی؟ لپش مثل گوجه فرنگی نبود؟" بعد با حالتی جدی خیره شد به او و ادامه داد: "بقیه‌ی ایستگاه‌های قطار را نمی‌خواهی ببینی؟" گفت: "چی؟ چرا؟"

"هیچی، فکر کردم می‌خواستی خودت رو بکشی یا نه شاید منتظر بچه‌هایی؟" "خودکشی؟ چه خوب، اما چه طوری؟ نرده‌ها که نمی‌ذارن خودم رو بیرون پرت کنم؟ نمی‌بینی، این همه آهن رو که نمی‌تونم بکنم." بعد زانو زد و چهار دست و پا رفت به طرف در و سرش را گذاشت روی زمین. صداهای مختلفی از بیرون می‌آمد. ترسیده بود و قلبش تند تند می‌زد. نگران و وحشت‌زده سرش را به زمین فشار می‌داد. صدای باز و بسته شدن در کابین‌ها می‌آمد. معلوم نبود چرا قطار ایستاده بود. با باز شدن هر در بر اضطراب و ترسش افزوده می‌شد. عادل هم مشوش بود و درست مثل او گاه چهار دست و پا و گاه نشسته در تب و تاب بود. با شنیدن صدای لشگری یک آن هر دو می‌خکوب شدند. عادل داد زد:

"روزه‌ی گرگ را شنیدی؟" حتمن خواب می‌دید، عجب ترسوهایی بودند. صدا در گوشش پیچید. حتمن صدای اذان بود.

اما پس چرا از خواب بیدار نمی‌شد. چرا مامور با باز کردن در کوپه از خواب بیدارش نمی‌کرد تا توی لیوان قرمزش گوشت داغ بذاره؟ زانو زده بود پشت در و در حسرت سکوت دم غروب جیک نمی‌زد. خسته و ترسیده، چرتش گرفت بود که در صائقه‌وار و به سرعت برق باز شد و او تا آمد به خود بجنبد در به سرش خورد و گوشه‌ی گیجگاهش کمی شکاف برداشت، اما بدون این که دردی احساس کند چهار دست و پا خود را رساند وسط سلول و نشست. دیگر حتا خواب هم نبود. حتمن قطار از ریل خارج شده. همه چیز دور سرش شروع کرد چرخیدن. عادل داد زد: "قار قارش رو نگاه نکن. کلاغ نیست. خود گرگه. همین طور که نشستی بشین و هیچ تکان نخور. فقط تنرس و به من نگاه کن."

اما خیلی ترسیده بود. خواست از عادل بپرسد که اگر باز بترسد بچه‌ها بایکوتش خواهند کرد، نشد. قارقار گرگ که تمام شد دیوانه‌وار شروع کرد به تن او لگد زدن. اما لگدهاش دردی نداشت. اصلن او دیگر دردی حس نمی‌کرد. خوب شاید مرده بود دیگر. اما پس این خون‌ها چیست؟ خواست از عادل بپرسد که اگه این گرگه، پس چرا قار قار می‌کنه؟ پس چرا لگد می‌زنه، پس چنگالش کو؟ اما یاد بچه‌ها افتاد و از خیر سوالش گذشت. بعد از این فکر بود که عادل را دیگر ندید. در باز بود و خون همه جا پخش شده بود. دیگر از بس بی حرکت نشسته بود خسته شده بود و خواست بغل گوشش را یه کم بخاراند. اما نتوانست. به جز صورت، خون از گوش چپش هم سرازیر شده بود.

کم کم همه رنگ‌ها در حال مات شدن بود. بوی گرگ هم دیگر نمی‌آمد. رد پایش هم دیگر پیدا نبود. صدایی آرام آرام نزدیک می‌شد. صدای گنگ و در هم قرآن و چند ساز بود. کمی که گذشت صدا بلندتر شد. گر چه هر لحظه بی حس تر می‌شد اما دیگر مطمئن بود که صدا دو موج کاملن متفاوتی دارد. یکی قرآن و دیگری سمفونی بود. صدای قرآن را خوب تشخیص نمی‌داد اما سمفونی احتمالن سمفونی شماره‌ی نه مالر بود. هر وقت این سمفونی را می‌شنید بی اختیار یاد مر... چی؟ کمی به خود فشار آورد تا فکرش را ادامه بدهد نشد. ناامید پی ادامه احساسش گشت، بی فایده بود. حواسش را کاملن از دست داده بود و در سکوت محض، سرد و بی حال هم چون به کما رفته‌گان، همان طور که دو زانو نشسته بود بی حال از بغل، خوابید روی زمین.

حمید رضا ابروانیان

رویای کودکی من

تو اتوبوس نشسته بودیم. هنوز چند نفر دیگر باید می‌آمدند. کلافه شده بودیم. به صندلی راحت خود تکیه دادم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. صدایی شنیدم. مردی با قدی متوسط، با ریشی سفید انتهای اتوبوس ایستاده بود و با عصبانیت داشت غرولند می‌کرد. انگاری خود راننده بود. از پله اتوبوس پایین رفت. لحظه‌ای بعد آن چند نفر هم آمدند. حسابی عرق کرده بودند.

"امنیت شما با من است. هیچ کس حق بیرون رفتن از این اتوبوس را ندارد. شما زیر حمایت من در امان هستید."

راننده بود که با صدای نخرانیده‌اش بلند و بلند حرف می‌زد.

چشمانم را که بستم اتوبوس تکانی خورد و آرام حرکت کرد. نفس راحتی کشیدم. خیلی زود اتوبوس از شهر خارج شد. نمی‌دانم چه قدر طول کشید؟ اما یکی دو ساعت بعد اتوبوس ایستاد. هیچ کس پیاده نشد. انگاری دوست نداشتند از صندلی‌های نرم و راحت خود پایین بیایند. همان موقع صدای راننده هم بلند شد، گفت: "الان حرکت می‌کنیم کسی پیاده نشود."

اما انگاری هیچ کس رغبت بلند شدن از صندلی خود را نداشت. می‌خواستم پیاده شوم. آرام این و آن را نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود. پیاده شدم. نسیم خنکی به صورتم خورد. اطراف را نگاه کردم. خبری از راننده و شاگردش نبود. نمی‌دانستم کجا رفته بودند. اما درخت بزرگی که در چند قدمی‌ام بود همه چیز را از یادم برد. درخت تا به فلک بالا رفته بود. تنه‌ی قطور و عجیبی داشت. هیچ گاه در طول زندگیم درختی به این عظمت ندیده بودم.

"خدای من خارق‌العاده است."

نزدیک‌تر رفتم. دستم را روی پوسته‌های محکم و لایه لایه‌اش کشیدم. انگاری با من حرف می‌زد. ناگاه صدایی شنیدم. بلافاصله پشت سرم را نگاه کردم.

"خدایا این دیگر چه جانوری است؟"

مردی با استخوان‌بندی درشت و صورتی آفتاب سوخته کنار اتوبوس ایستاده بود. لباس عجیبی به تن و پارچه‌ای سیاه بر سر داشت با تن پوشی به جنس آهن. خنده‌ام گرفت.

گفتم شاید دیوانه‌ای است که قصد گدایی و اخاذی دارد. جلوتر رفتم. اما داشت با راننده حرف می‌زد. نگاهم را از او دزدیدم و بار دیگر به درخت نگریستم. از میان شاخه‌های انبوهش رشته‌هایی از نورخورشید به چشمانم خورد. چه قدر دلم می‌خواست برای لحظه‌ای زیر شاخه‌های انبوهش می‌خوابیدم. اما مجال ماندن نبود. باید زود سوار می‌شدم. اتوبوس را دیدم که داشت حرکت می‌کرد و این گونه که حرکت می‌کرد مسلمان راه را برای عبور ماشین‌های دیگر می‌بست.

"خدای من این دیگر چه بازی مضحکی است؟"

خواستم داد بزنم: کجا می‌روید، من جا ماندم. اما صدای ماشین دیگری جلو فریاد زدنم را گرفت. ماشینی بزرگ، گل‌آلود و مشکی رنگ کنار اتوبوس ایستاد. مردی عصبانی پیاده شد و بی محابا به سمت راننده رفت که حالا او هم از اتوبوس پیاده شده بود. فریاد می‌کشید و اعتراض می‌کرد که به چه حقی جلو راه او را بسته‌اند؟ صدایی دیگر شنیدم. یک نفر دیگر درون ماشین سیاه رنگ بود. شیشه را پایین کشید و مرد را صدا کرد. اما مرد بی توجه به حرف‌های زن مشغول بحث با راننده شد. خسته شده بودم.

سیگاری را از جیبم بیرون آوردم. پکی عمیقی به آن زدم. صورتم در هاله‌ای از دود فرو رفت. به طرف اتوبوس حرکت کردم، صدای فریاد دلخراشی مرا در جای خود می‌خکوب کرد. مرد بیچاره را دیدم که چند گام به عقب می‌رفت. مرد ناشناس زره‌پوش به سمتش حمله‌ور شد. داشت التماس می‌کرد. باتعجب نگاهشان کردم.

"ای بی غیرت نامرد، خب نگذار به جان هم بیفتند."

مرد فریاد دیگری زد. سراسیمه آن دو را نگاه کردم. قدمی جلوتر رفتم. نوک چاقوی بزرگش را در خاک فرو کرده بود. اما تیغه‌ی چاقو خون‌آلود بود.

"خدایا چه اتفاقی افتاد؟"

مرد مثل گوسفندی روی زمین افتاد. حالا زن نیز پایین آمده بود، جیغ می‌کشید و از این و آن کمک می‌خواست. اما هیچ کس جوابش را نمی‌داد. روی سنگ ریزه‌ها افتاده بود و می‌نالید. پیراهنش پاره پاره شده بودند و شکاف عمیقی روی سینه‌اش نقش بسته بود. راننده سیگار می‌کشید و دودش را به صورت مرد ناشناس می‌دمید. گویی اطمینانی مضحک آن‌ها را وادر به بی توجهی می‌کرد.

در اتوبوس بسته بود. همه پرده‌ها را کشیده بودند. گویی هیچ کس صدای مرد را نمی‌شنید. آفتاب داغ روی بدن تیره‌اش می‌درخشید. گویی داشت خون‌های گرمش را

خشک می‌کرد. تکه‌ای گوشت بدنش بر اثر جراحت عمیقی که به او وارد آمده، بیرون زده بود. موهای ریز بدنم سیخ شدند.

مرد زخمی با زاری گفت: "مگر من چه گفتم؟ رحم کنید، رحم کنید." دستان خون‌آلودش را به سویش برد. دستانش می‌لرزید. خون گرمی از دهانش خارج شد و زمین داغ آن جا را رنگین کرد.

مرد زره‌پوش خندید و آب دهانش را به صورتش پاشید. آب دهانم را قورت دادم. باز صدای آن یکی را شنیدم. "دستانش را ببند."

با تیزی کفشش لقد محکمی به پهلویش زد. فریادی کشید. زن جیغ می‌کشید و هنوز داشت التماسشان می‌کرد. یکی از آن دو دهانش را با دست گرفت و با روسری خودش دهانش را بست. سیگار از دستم افتاد. در جای خود می‌خکوب شده بودم. دست و پاهایم می‌لرزید. نمی‌دانستم آن لحظه چه کار می‌بایست می‌کردم. صدایی گفت: "آن یکی." خودش بود، همان مرد زره‌پوش. با حیرت نگاهم می‌کرد. سرش را به سمت راننده برگرداند، گفت: "این یکی چرا بیرون آمده؟"

راننده با تعجب سرش را تکانی داد. پک عمیقی به سیگارش زد، گفت: "احق برو بگیرش، او نباید این جا باشد."

به سمت من آمد. پاهایم از ترس خشک شده بود. جرئت حرکت نداشتم. انگاری جثه مرد مانع از آن می‌شد که بتوانم مقاومت کنم. پس باید چه کار می‌کردم؟ اطراف را با چشمان هراسانم پاییدم. به دنبال چوبی، آهنی و یا هر وسیله دیگری که بتوانم از خود دفاع کنم می‌گشتم. ولی چیزی نیافتم. آیا باید بی مقاومت خودم را به دست او می‌سپردم؟ کمی عقب رفتم. ناگاه دستم به تنه‌ی قطور درخت خورد.

"آه خدایا درخت."

احساس می‌کردم جایی دیگر، شاید هم زمانی دیگر این درخت را بارها و بارها دیده بودم. چیزی یادم نیامد. فقط یادم آمد که در بالا رفتن از درخت مهارت کافی دارم. از کودکی تا به حال. به تنه قطور درخت چسبیدم. مثل مارمولکی وحشت‌زده و با پاهای برهنه بالا رفتم. گرمای عجیبی درونم دمیده شد. انگاری دست‌هایش را به طرفم دراز کرده بود و مرا با دست‌های قوی و تنومنش به سوی خود می‌کشید.

"آه خدای من .. این دست‌ها .. این قدرت ..."

آن قدر سریع بالا رفتم که وقتی مرد به درخت رسید نتوانست با دست مرا پایین بکشد. خودم هم باورم نمی‌شد که با این سرعت و عجله از این درخت تنومند و عجیب و بدون هیچ وسیله‌ای بالا بروم. از آن بالا پایین را نگاه کردم. مرد زره‌پوش با تعجب نگاهم

می‌کرد، فحش و ناسزا می‌گفت. چاقویش را به تنه درخت فرو کرد. فریادی شنیدم. نمی‌دانم از کجا بود. شاید فریاد درخت بود...!! و فریادی دیگر. اما این بار راننده اتوبوس بود.

"داری چه غلطی می‌کنی؟ پس چه شد؟ چرا گذاشتی فرار کند؟"

مرد زره‌پوش نگاهش کرد. اما چیزی نگفت. تصمیمش را گرفت. کفش‌هایش را در آورد و سعی کرد از درخت بالا برود اما افتاد. نفس راحتی کشیدم. چشمانم به نگاه‌های غضب‌آلود و خون‌بارش افتاد. نفرت‌انگیز و هراسناک بود. ناگاه چاقوی بزرگش را به سمت من نشانه رفت، اما همین که خواستم فکری بکنم چاقو را به طرفم پرتاب کرد.

دیواری آجری پا به پای درخت بالا رفته بود. پشت دیوار زمینی بزرگ و پهن‌آور بود. فرصت نگاه کردن به دور دست‌ها نبود. باید می‌گریختم و از آن دیوار عبور می‌کردم.

مرد با خشم بالا می‌آمد. و من هراسان و مضطرب به دنبال چاره‌ای می‌گشتم.

صدای هولناکی مرا به خود آورد. تنه قطور و با عظمت درخت اندکی خم شد. نگاهش کردم. نمی‌دانم چشم‌هایش بود یا شعاع‌هایی از نور. اما عجیب می‌درخشید و صورتم را برای لحظه‌ای روشنایی بخشید. درخت تا به دیوار خم شد. روی دیوار پریدم. با عجله خود را از دیوار پایین انداختم. درخت تنه تنومندش را صاف و بلند کرد. می‌گرید و تکان‌های شدیدی می‌خورد. صدای فریاد مرد را شنیدم. انگار از آن بالا با وحشت فرو افتاد. دیگر صدایی نمی‌شنیدم. نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم. با تعجب و حیرت به درخت نگریستم. شاید او هم مرا خیره نگاه کرد. شاخه‌های انبوه و قطورش را تکانی داد. صدای عجیبی بلند شد. بعد مثل هر درخت دیگری نه تکانی خورد، نه دیگر عظمتی داشت و نه حتا کلامی. باد در میان شاخه‌هایش می‌وزید و آن‌ها را به این سو و آن سو می‌برد. نگاهم را دوختم به پهنای بزرگی که مقابل چشمانم بود. لبم را گزیدم و با شتاب مسیر طولانی راه را برگشتم.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان و کتاب‌های همکاران را

از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk / Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it /

Tanum.no / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

کوشیار پارسی

پستان‌ها

آن ناآرام بود و از سر نارضایتی سر تکان می‌داد که نه، پاهام را محکم بر زمین گذاشتم تا نکشاندم. نفس عمیق کشیدم و دستم را بیش‌تر بر پشت‌اش فشردم تا فرصت هر حرکت خودسرانه را بگیرم. سوفی که داشت با تونی می‌رقصید، از کنارمان رد شد و نگاهی به من انداخت، چشمک زد و خندید. موهای بلندش مثل یال بلند اسب، با حرکت شانه‌هایش موج برمی‌داشت. مارک، مربی تانگو آمد طرفم با این اشاره که می‌توانی کمی تندتر برقصی. آن مثل اسبی که سوار را جلو مانع به زمین کوبیده باشد، نگاهم کرد. باز پریدن آغاز کرد و من باید همه‌ی توانم را می‌گذاشتم تا مهارش کنم.

سوفی را تو دست‌شویی می‌بینم که دارد موهایش را مرتب می‌کند. آهی می‌کشد و می‌گوید: "تونی امروز بداخلاق است." با هم برمی‌گردیم و سر میز می‌نشینیم. جشن ده ساله‌گی مدرسه‌ی رقص تانگو است. ماری می‌آید طرف‌مان تا ببیند شیرینی و شراب روی میز رو به راه است و به من می‌گوید: "با سوفی برقص. آن قدش کمی از تو بلندتر است." و به ران کت و کلفت خودش می‌کوبد. چیزی نمی‌گویم و رویم را می‌کنم سوی آن که با مرد کنار دستی حرف می‌زند.

اتوموبیل بوی عرق تن گرفته است. آن عینک با قاب بی‌قواره‌ی بزرگی به چشم می‌زند. سوفی دست‌هایش را جلو صورت می‌گیرد و می‌گوید: "از جلسه‌ی بعد من با تو می‌رقصم. تونی دایم غر می‌زند."

سه هفته‌ی دیگر دوره‌ی تازه‌ی رقص آغاز می‌شود. با جشنی سراسری. به‌ترین رقصندگان از شهرهای دیگر خواهند آمد تا نمایش بدهند. همه‌مان انگار داریم در بوئنوس آیرس زندگی می‌کنیم. هر سه شنبه شب در کافه‌ای در شهرمان، هر شنبه در کافه‌ای در آمستردام، و روزها و شب‌های دیگر را هم اگر بخواهیم در شهرهای دیگر. زندگی بدون تانگو انگار غیرممکن شده است. سوفی از من می‌پرسد: "تو با کی خواهی رقصید؟" من به ران‌هایش خیره می‌شوم که از چاک پیراهن بلند سرخس بیرون زده است و بعد به ران‌های چوب کبریتی آن فکر می‌کنم. چشم‌هام را می‌بندم و می‌گویم: "با تو." به شانه‌های استخوانی آن فکر می‌کنم که در هر گامی بالا و پایین می‌رود و مثل اسبی سرکش می‌تازد.

در حمام، سوفی را برهنه می‌بینم. زیر دوش ایستاده و موهایش را می‌شوید. پرده را نکشیده است: "دوش را باز می‌گذارم تا بروی زیرش." لباس از تن می‌کنم و در کیسه‌ی پلاستیکی می‌گذارم. لباس تمیز و حوله را از چمدان سفری‌ام برمی‌دارم. از کنار هم می‌گذریم و من می‌روم زیر دوش و او بیرون می‌آید. سوفی درست هم‌قد خودم است. پستان‌هایش شق و رق ایستاده‌اند با نوک شکلاتی برجسته.

در حال خشک کردن خودش با من حرف می‌زند. درباره‌ی زوج‌های دیگر رقصنده، درباره‌ی تونی، درباره‌ی آن که دل‌خور از ما جدا شد و به اتاق تونی رفت، درباره‌ی جشن سه هفته بعد.

آب گرم بر تنم می‌ریزد و با اسفنج آبی رنگ تنم را می‌شویم. پرده را کشیده‌ام و تنها صدایش را می‌شوم. قرارها همه به هم ریخته است. اتاق‌های هتل برای زوج‌های رقص در آخر هفته زرو شده‌اند. اما در همین روز اول، هر کسی زوج اتاقش را انتخاب کرده است. در اتاق من و آن قرار بود که دو تخت یک‌نفره‌ی جدا از هم بگذارند. خودم خواسته بودم. راه دیگری نبود. اتاق یک‌نفره نداشتند. از زیر دوش که بیرون می‌آیم، سوفی لباس پوشیده است.

شام، غذای آرژانتینی است. استیک گردن ورزا با سس تند. پس از شام و دسر هر کسی به جمعی می‌رود. ما نشسته‌ایم و داریم از آخرین فیلمی که دیده‌ایم حرف می‌زنیم. بعضی‌ها تله‌ویزیون تماشا می‌کنند. ساعت دوازده من و سوفی به اتاق‌مان می‌رویم. دیوار اتاق زرد است با تابلو نقاشی از صحنه‌ی اسب سواری. هر دو به آن نگاه می‌کنیم. سوفی می‌پرسد: "این اسب است یا مادیان؟" کفش از پا درمی‌آورد و به گوشه‌ای پرت می‌کند. رادیوی کنار تخت را روشن می‌کنم. موسیقی دیسکو پخش می‌کند. سوفی یک‌باره شروع می‌کند: "این ماری زن احمقی است. هی داد و فریاد می‌کند و متلک می‌گوید. خودش مثل خوک است." موهایش جلو صورتش را گرفته‌اند. "امروز به تو چی گفت؟ اصلن به او چه ربطی دارد؟" سر تکان می‌دهم و می‌روم مسواک بزنم.

اتاق تاریک است. می‌پرسد: "جایت خوب است؟" دلم می‌تپد. چشم‌هام که به تاریکی عادت می‌کند، سوفی را می‌بینم که دراز کشیده است. "بله، عالی است. فقط خسته نیستم. تو چی؟" خودم را رو تخت ولو می‌کنم. "من هم نه." از دور صدای موسیقی پیانو می‌آید. صدای بلند خنده‌ی زنی می‌آید. سوفی می‌گوید: "دارند قلقلکش می‌دهند؟ بازوی راستم درد می‌کند، می‌آیی ماساژ بدهی؟" دستش را از زیر پتو دراز می‌کند. بلند می‌شوم. با سرانگشتانم بر پوست بازویش می‌کشم. از مچ تا آرنج و بعد بالاتر، قسمت نرم داخلی بازو. موجی از پوستش می‌گذرد. مورمور پوستش را با سرانگشتانم حس می‌کنم. "احساس خوبی است، با

قلقلک. "انگستانم به نوازش بازو ادامه می‌دهند. نرم. انگار این لمس پایان نخواهد داشت. سوفی چرخ می‌زند و به پهلوی می‌خوابد و هر دو در تاریکی به بازوش نگاه می‌کنیم. می‌گوید: "حالا نوبت تو ست." و بازوش را عقب می‌کشد. با یک انگشت از کف دستم می‌کشد تا زیر بغلم، خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌توانم دستم را بی حرکت نگه دارم. پیچ پیچ می‌کند: "صبر کن، من کار بهتری بلدم. بیا رو شکم دراز بکش تا خط پشتت را نوازش کنم." برام جا باز می‌کند. می‌روم رو تخت و پیراهنم را بالا می‌زنم. ده انگشت را بر پشتم می‌گذارد. به لرزه می‌افتم. به نرمی انگشتان را روی پوست می‌چرخاند و تاب می‌دهد و بالا و پایین می‌کشد. آن قدر نرم که هم حس می‌کنم و هم نه.

چیزی نمی‌گویم. چشمانم را بسته‌ام. زمانی می‌گذرد. در زیر شکم چیزی به جنبش می‌افتد و تابم را می‌گیرد. حالم دگرگون می‌شود. سوفی بلند می‌گوید: "حالا یک چیزی بر پشتت می‌نویسم و تو بگو چه نوشته‌ام." با یک انگشت حروف درشتی بر پشتم می‌نویسد: س.ر.ک.ش. فوری می‌گویم. انگشت به کمرم که می‌رسد، می‌لرزم. س.ل.ا.م. می‌گویم: "لوس. این کلمه‌ها کوتاه است." هر دو دستش را بر پشتم می‌گذارد: "باشد. حالا کلمه‌ی مشکل‌تری می‌نویسم." و انگشتانش را بر پشتم می‌کشد.

سوفی به شکم دراز می‌کشد و پیراهنش را بالا می‌زند. دستم را بر پشتش می‌گذارم که گرم است و صاف. از راهرو صدای کسانی می‌آید که دارند به اتاق‌هاشان می‌روند. می‌گویم: "این جوری نمی‌توانم خوب ... " سوفی کمی به پهلوی می‌غلتد. نوک یکی از پستان‌هاش در تاریکی به جلوه می‌آید. دنبال چشم‌هاش می‌گردم. "این جوری خسته می‌شوم. اگر می‌خواهی ادامه دهم، باید دراز بکشم." می‌سرم کنارش. به هم چسبیده‌ایم. بازدمش را بر صورتم احساس می‌کنم. انگستانم به نوازش پشت ادامه می‌دهند. از سر شانه به پشت، کمر و پایین‌تر؛ تا کش شورت. دمی کوتاه انگشتم را به زیر کش می‌سراهم. بعد پنج کلمه بر پشتش می‌نویسم که همه را می‌خواند. می‌گوید که خوشش می‌آید. بلند می‌شوم و رو زانوهایم می‌نشینم. می‌پرسم: "خسته‌ای؟" سوفی هم چون من بیدار است. دلش می‌خواهد ادامه دهد. "بنشین رو باسنم. به‌تر می‌توانی." به نرمی بالا می‌کشم. دو پایم را به دو سوی باسن می‌چسبانم. راست می‌نشینم و به پشت و گردنش نگاه می‌کنم. به شکم خوابیده است. با دست کمی گردنش را نوازش می‌کنم و می‌سرم به پایین. تنم داغ می‌شود. سوار اسبِ تابلو دارد با لبخند نگاهم می‌کند. پشتم عرق کرده است. می‌پرسم: "می‌توانی دو دست را ستون تنت کنی؟" آهی می‌کشد. خم می‌شوم و دستانم را از زیر بازو به دنده‌هاش می‌چسبانم. انگشتان شست به زیر بغل‌اش می‌خورند. سر انگشتانم را از زیر دنده‌ها به پایین سر می‌دهم تا باسن. نفس نفس می‌زند و می‌خندد. شکم را نوازش می‌کنم و آرام خم

می‌شوم. آگاه به این که پستان‌هاش حالا آویخته‌اند، بی تکیه بر تشک. سرم را می‌چرخانم و از پهلوی نگاه می‌کنم. می‌بینم‌شان. هنوز شکم درد و پیچ دارد. پیچشی غریب که نمی‌شناسم. مشتی گره کرده شکم را فشار می‌دهد. پاهام سنگین است. می‌پرسم: "دوست داری؟" و پیش از آن که پاسخ دهد، کارم را کرده‌ام. دستانم را رو پستان‌ها می‌گذارم و نوک آن‌ها را میان انگشت شست و اشاره می‌گیرم.

به هیجان می‌آیم. نرم و پر با نوک سفت. دست‌هام را پس می‌کشم و باز رو به پایین می‌سرانم و بعد کمر و نقش خورشید بر پوست میانش می‌کشم. باز دستم را سوی پستان‌ها می‌برم و نوک‌ها را میان انگشتان می‌گیرم. سوفی آهی می‌کشد و صدای غریبی از گلو بیرون می‌دهد. صورتم را به شانه‌ش می‌چسبانم و خودم را می‌فشرم به تنش.

با دست راست به نوازش تن ادامه می‌دهم و دست چپ به پستانش چسبیده است و همه‌ی تکیه‌ام را حالا به باسن‌اش داده‌ام و نفس در سینه حبس کرده‌ام و منتظرم و می‌خواهم برای همیشه به همان حال بمانم که سوفی سکوت را می‌شکند: "پاهام دارند خواب می‌روند." و باسن‌اش را بالا می‌برد و سفت به من می‌چسباند و تا به خود بیایم، چرخ می‌زند. چنان که نوک پستانی میان لبانم است.

۱۹ دسامبر ۱۹۹۹

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان
و کتاب‌های نویسندگان جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk /
Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it /
Tanum.no / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

قاضی ربیحاوی

غار تگر

من غارتگر نیستم باور کن من اصلن این قدر دل و جرأت دار نیستم. لازم نیست زنم این را بداند. من ترسو تر از آن هستم که از لای شیشه‌ی شکسته‌ی فروشگاه‌ی دزدانه داخل شوم. این را هم لازم نیست زنم بداند. می‌دانم که دوربین‌ها تصویر مرا ضبط کرده‌اند، با یک بسته توی بغلم دارم گیج و گنگ در فروشگاه آشوبزده حیران به دور خود می‌گردم برای یافتن راه فرار اما باور کن جنسی که من در بغل گرفته‌م جنس دزدی نیست. نبود. زنم در بازجویی گفته که من به قصد غارتگری و قاتی شدن با آشوبگرها از خانه بیرون زدم. او راست‌گوترین زن دنیا است البته که من به قصد غارتگری از خانه بیرون زدم اما اتهام قاتی شدن با آشوبگرها! من با آنها قاتی نشدم. مقصود زنم این نبود که او مرا به این کار تحریک کرد و به قصد غارتگری از خانه بیرونم فرستاد. او تأکید کرد که با آشوبگرهای بیکاره کاری نداشته باشم و در هیچ خرابکاری شرکت نکنم. من هم به او قول دادم که خیلی مراقب باشم. همان طور که خودش هم گفت ما هنوز نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده. او صداهایی از بیرون شنیده بود. هر صدایی را او پیش از من می‌شنود و هر بویی اول به مشام او می‌رسد. چه آسودگی خیالی برای مردی که با چنین زنی زندگی می‌کند. بعد کنجکاوی بیش‌تر شده می‌خواسته بیاید توی بالکن از همسایه‌ای رهگذری چیزی بپرسد اما همان موقع من توی حمام بودم و او نتوانسته از روی ویلچرش بلند شود چفت در رو به بالکن را باز کند. من که از حمام بیرون آمدم او گفت شنیدی که مردم دارند می‌روند توی فروشگاه‌های بزرگ و هرچه دلشان می‌خواهد برمی‌دارند! پرسیدم بدون این که پولش را بپردازند؟ گفت بدون پرداخت یک سکه. گفتم پلیس دستگیرشان می‌کند و می‌تپانندشان توی زندان. گفت کجای کاری مرد؟ از پلیس دیگر کاری ساخته نیست. گفت اگر در بالکن را باز بکنیم می‌توانیم از همین جا هم صحنه را ببینیم. صداها در اطراف گوشم حتا داخل ذهنم هنوز درهم و بی معنی بودند. آن روز فقط یک بار از خانه خارج شدم فقط تا محل تجمع کیسه‌های زباله. توی راه پله یکی از همسایه‌ها گفت که پلیس یک شخص بی گناه را توی خیابان کُشته و الان هم مردم آمده‌اند یک جا جمع شده‌اند و توضیحی برای این اتفاق می‌خواهند. من خندیدم و گفتم بالاخره درست می‌شود نگران نباش. وقت نداشتیم بایستیم با او مکالمه کنم و

بگویم که این جور اتفاق‌ها چیزی نیست که من و او از آن سر دریاوریم، چیزی است بین پلیس و مردم، و مثل همیشه حل می‌شود. همسایه با تعجب نگاهم کرد. با خنده از او دور شدم. زنم حتا یک بار هم از در آپارتمان بیرون نزده بود اما اطلاعاتش بیش‌تر بود. پرسید داری در بالکن را باز می‌کنی؟ گفتم بله. در شیشه‌ای رو به بالکن را باز کردم. پشت صندلی او را هل دادم. چرخید رو به من خندید. از بالای سر او می‌توانستم کمی از لختی سینه سفیدش را ببینم. چرخ‌های صندلی را از روی پاشنه‌ی در پراندم رساندم به بالکن کوچک. صندلی را طوری قرار دادم مثل همیشه که او بتواند آرنج‌هایش را بگذارد بر لبه‌ی دیوار بالکن. گفت یعنی تو واقعاً صدای مردم را نمی‌شنوی؟ صدای همه‌ی آن قدر بلند بود که به خوبی شنیده می‌شد. گفتم نوجوان هستند با ماجراجویی‌هایشان. گفت خوبی‌ش این که با دست پُر به خانه برمی‌گردند. خندید. گفتم نه به خاطر نیازی که دارند بلکه فقط برای پُر دادن. اما انگار من چیزی نگفته بودم، او حرف خود را بدون اعتنا به حرف من ادامه داد گفت و مهم این که چیزهای با ارزش به خانه می‌آورند. گفتم خدا را شکر ما دیگر نوجوان نیستیم که فکر این جور ماجراجویی‌ها به سرمان بزند. گفت پیر هم نیستیم.

صدای هجوم مردم بیش‌تر می‌شد اوج می‌گرفت قاتی با صدای عبور ماشین‌های آتش نشانی صدای دور شدن آژیر ماشین‌های پلیس و صدای شکستن. زنم چرخید به طرفم طوری نگاهم کرد انگار می‌خواست بگوید دوستم دارد. یا گفت؟ مدت‌ها ست این را به من نگفته. لبخند هم روی لب‌هایش بود، از آن لبخندها که مدت‌ها ست بین ما رد و بدل نشده. گفت اتفاق تو از سن خودت هم جوان‌تر به نظر می‌آیی. این حرف او حس خوشحال‌کننده‌ای در تنم لغزاند بعد باز سر به طرف خیابانی چرخاند که محل حادثه بود و از روی بالکن ما دیده نمی‌شد نمی‌شود. گفت خوش به حال دوست‌دخترهاشان. پرسیدم برای این که دوست‌پسرِ غارتگر دارند؟ زنم انگار داشت با شخص دیگری حرف می‌زد گفت موضوع پول نیست. سکوت کردم. ادامه داد. موضوع این که طرف لباسی را می‌پوشد که می‌داند عاشقش به خاطر به دست آوردن آن خودش را به خطر انداخته به خصوص اگر آن جنس لباس زیر باشد. غش غش خندید. گفت یک چیزی که فقط عاشق و معشوق از آن خبر دارند. می‌خندید. گفت مگر نه؟ هیچ نگفتم. خنده‌اش را قطع کرد و آه کشید گفت حیف که من نمی‌توانم از این صندلی گاییده بیرون بیایم و گرنه می‌رفتم برای تو یک چیزی می‌آوردم که وقتی می‌پوشیش همه‌ی مردانگی‌ت از پشتش دیده بشود به راحتی. می‌خندید و انگشت‌های دستش در تماس با شلوارم می‌جنبیدند. باز با خنده نگاهی به من انداخت که قبل از مریض شدنش معنای قشنگی برای ما داشت. مرا برد به یاد روزها و شب‌های دور. بعد دیدیم از جایی همان نزدیکی‌ها دود سیاه مثل مار به خود پیچید و به آسمان رفت.

می‌رفت. اعتراف می‌کنم که ناخودآگاه این فکرِ شوم در سرم گذشت که حالا ماموران پلیس و آتش‌نشانی به محل آتش‌گرفته خواهند رفت و تعداد کمی پلیس در خیابان محله‌ی ما باقی خواهند ماند. زنم گفت مطمئنم که همین‌طور هم هست. یکه خوردم پرسیدم چی همین‌طور است؟ گفت پلیس که نمی‌تواند در یک زمان در همه جای شهر باشد، می‌تواند؟ گفتم نه، نمی‌تواند. از بالکن به اتاق برگشتم کفش‌های کتانی‌ام را پوشیدم. صدای زنم پرسید داری می‌روی بیرون؟ گفتم زود برمی‌گردم. این بار با صدای بلندتر حرف زد انگار می‌خواست همسایه‌ها صدای گفت و گوی ما را بشنوند، گفت پس بالاخره خودت را جمع و جور کردی که بروی شیر بخری. گفتم تو چه طور می‌توانی فکر مرا بخوانی؟ گفت چون یک قطره هم توی خانه نداریم. بلند خندید. یک اسکناس و چندتا سکه روی میز غذا بود. همه را برداشتم ریختم توی جیبم. رفتم یک بوسه‌ی تند ترسیده از لب‌های او برداشتم گفتم پس بزودی می‌بینمت. زیر نگاه او که انگار مرا به تخت‌خواب دعوت می‌کرد از خانه بیرون زدم. توی کوچه نگاهی به بالا رو به بالکن انداختم. زنم با خنده دستی برایم تکان داد. از حرکت لب‌هاش خواندم که گفت عاشق من است. به طرف خیابان اصلی رفتم که حالا بچه‌های جوان محله بر آن حکومت می‌کردند. بیش‌تر آن‌ها صورت‌های خود را پوشانده بودند. فریاد می‌زدند. گاه عده‌ای هجوم می‌بردند به داخل فروشگاه‌ی. من با آن‌ها قاتی نشدم. ایستادم لا به لای مردم تماشاگر و از دور ماجرا را پاییدم. بوی دود همه جا بود. از لا به لای فریادها حرف به خصوصی تشخیص نمی‌دادم. متوجه نبودم که چه شده و این بچه‌ها چرا دارند این‌جور به همه چیز حمله می‌کنند! صدای زنی در نزدیکی گفت وقتی نه کار برای جوان‌ها باشد نه آینده خب معلوم ست به این جا کشیده می‌شوند. صدای مردی گفت الان پلیس می‌رسد حقشان را می‌گذارد کف دستشان، می‌بینی! درست گفت چون یک عده پلیس سوار بر اسب ظاهر شدند اما هنوز نمی‌توانستند مردم را از توی فروشگاه‌ها بیرون بکشند. نگاه من به فروشگاه بزرگ لباس‌فروشی محله بود. فروشگاه‌ی که هر دوسه هفته یک بار صندلی زنم را به داخل آن هل می‌دهم. او لباس‌های زنانه را یک به یک نگاه می‌کند و بعضی‌ها را محض امتحان در مقابل آینه روی سینه می‌گذارد و خیره به خود می‌شود. گاه از من می‌پرسد این چه طور است؟ من همیشه می‌گویم خوب است، خیلی به تو می‌آید. او لباس را به طرفی می‌اندازد، دیگری را بر تن برانداز می‌کند و در آینه از من می‌پرسد این یکی چی؟ می‌گویم بهتر از قبلی است. او این یکی را هم به کناری می‌اندازد. می‌دانیم که نمی‌خواهیم چیزی بخیریم چون ما آن قدر پولدار نیستیم. فقط گاهی او لباس زیر از آن جا می‌خرد. می‌گوید این فروشگاه فقط لباس زیر زنانه‌ش ارزش پوشیدن دارد نه هیچ چیز دیگرش. وقتی پلیس‌های سواره توی خیابان بودند من خزیده بودم توی یک

کوچه تنگ که ناآشنا بود. همه محل را من مثل کف دستم می‌شناسم ولی متوجه نبودم که از ترس لگد اسب‌ها پناه برده‌ام به یک کوچه بُن بست. وحشت و اضطراب از این که پلیسی بیاید این طرف اسب خود را هدایت کند توی این کوچه غریبه. من از پلیس نمی‌ترسم. به زخم نگو لطفن. از اسب می‌ترسم. بچه‌های توی خیابان هر چه دم دست داشتند مثل سنگ و چوب و بطری خالی پرت می‌کردند به طرف اسب‌ها که ترسیده دور می‌شدند. شیشه‌ی بزرگ فروشگاه لباس کی شکسته شد؟ ندیدم. دیدم که یک سوراخ کوچک درست شده وسط شیشه‌ی پهناور فروشگاه و آدم‌ها مثل مورچه با عجله هُل می‌خورند می‌روند تو. انگار نه به اراده خود، که به اراده‌ی غریزه از لای سوراخ تازه درست شده فرستاده می‌شوند داخل فروشگاه. سعی کردم مسلط بشوم بر ترسی که بر من غالب بود. لازم نیست زخم این را بداند. نمی‌دانستم دقیقن کجا هستم و چه طور می‌توانم دست و پاهایم را جمع و جور کنم. مردم توی فروشگاه تبدیل شده بودند به سایه‌هایی که هراسان درهم می‌لولیدند. از لحظه‌ای که پوتین آویخته‌ی پلیسی سواره ناگهان جلو صورتم ظاهر شد آن ترس بر من حاکم شده بود. برای دستگیر کردن من به پیاده رو آمد؟ زنی جیغ کشید. مردی با صدای بلند فحش داد. سگی پارس کرد. پلیس توی بلندگو فریاد زد تکان بخور تکان بخور. همه در تکان و در تلاش بودند مگر من، مثل دزدی پشت دیواری پنهان شده منتظر فرصت برای گریز از صحنه، اما من نمی‌خواستم پیش از به دست آوردن چیزی که به دنبالش بودم از صحنه بگریزم. تمرکز اصلی نگاهم به سوراخ روی شیشه‌ی فروشگاه بود که حالا عده‌ای مثل مورچه‌های درحال فرار از لای سوراخ می‌پریدند بیرون درحالی که بسته‌ای چیزی را می‌تپاندند زیر لباس‌هایشان بعد مثل زن‌های حامله می‌دویدند توی پیاده‌رو گم می‌شدند و فکر نمی‌کردند که چند شب بعد پلیس شبانه در خانه‌شان را به صدا در بیاورد. من یکی از آن‌ها را که از سوراخ فروشگاه بیرون جهیده بود نشان کردم. هنوز نمی‌دانستم مرد است یا زن. اصلن خود او به طرف من آمد. دوید از عرض خیابان گذشت آمد به طرف کوچه‌ای که من در آن بودم. سرش کاملاً فرو رفته داخل کلاهی که دوتا لبه آویخته در دو طرف داشت. دستمال رنگارنگی که زن‌های کولی را به یادم آورد چهره او را پوشانده بود. از توی سوراخ که بیرون پرید ایستاد بار خود را برد زیر بلوز بلند سیاهش و جاش داد و از محکم بودن جای آن مطمئن شد بعد شروع کرد به دویدن. اول کمی بی هدف بر همان پیاده رو به این سو و آن سو دوید. بعد باز ایستاد به اطراف نگاه کرد. پلیسی در نزدیکی او نبود. هنوز تصمیم نگرفته بود به کدام سمت برود. انگار جایی برای رفتن نداشت و یا انگار جهت خانه خود را گم کرده بود. بالاخره از عرض خیابان گذشت آمد پیچید توی کوچه‌ی من و ایستاد. به من نگاه کرد. پرسیدم چی داری؟ با علامت سر به زیر لباس او اشاره کردم. یک هو

لبه‌ی بلوز را بالا زد و نشانم داد که چه دارد. بسته‌ها را ماهرانه زیر لباسش جا داده بود. گفت می‌خری؟ لابه لای خرت و پرت‌هاش چیزی را هم داشت که من به دنبالش بودم. لباس زیر زنانه، از همان فروشگاه‌هایی که زخم دوست می‌دارد. فوری اسکناسم را درآورده نشانش دادم. به علامت نه کله‌ی خود را به این سو و آن سو تکان داد. سکه‌ها را هم درآوردم. پاهای اسب‌گریزانی از سر کوچه تُند گذشت. من و زن هر دو ترسیده چسبیدیم به دیوار. پاهای اسب قهوه‌ای کثیف و عصبانی بودند. زن پول‌های مرا از توی دستم قاپید و مقداری از شورت‌ها را از زیر پیرهنش انداخت جلو پای من و دوید به طرف عمق کوچه. می‌خواستم بگویم کوچه بُن بست است. شاید هم گفتم اما او صدایم را نشنید یا حرفم را نفهمید، دوید رفت. من هم بسته‌هایم را برداشتم و از کوچه بیرون دویدم. هنوز دور نشده بودم که فکر کردم باید شماره‌ی اندازهِ شورت‌ها را نگاه می‌کردم پیش از آن که پول را به زن داده باشم. به هرحال حالا نگاه کردم. در مجموع سه تا بسته‌ی سه تایی بود. یکی از بسته‌ها شماره دوازده، درست همان که می‌خواستم بود اما دوتای دیگر نمره‌ی چهارده بودند، دو شماره بزرگ‌تر از آن چه مورد نیاز من مورد نیاز زن بود. اول تصمیم گرفتم با همان‌ها با خانه بروم ولی بعد فکر کردم اگر زنم برای آوردن لباس زیری که دو نمره بزرگ‌تر از اندازه‌ی بدن او ست، موضوعی که آن همه برای او مهم است، مرا سرزنش کند، من در مقام یک شوهر عاشق چه جوابی دارم بدهم؟ دو شماره‌ی اضافه کردن به اندازه واقعی لباس زنی، اشتباهی است که به سختی بخشیده می‌شود. به خود گفتم حالا که من قدم‌های عاشقانه‌ی چنین ترسناک برای نشان دادن عشقم به او برداشته‌ام بگذار درست و کامل برداشته شوند بدون کم و کاستی، پس آن تصمیم احمقانه را گرفتم. دور و بر فروشگاه خلوت شده بود. مردم هجوم برده بودند به فروشگاه‌های دورتر و پلیس هم در تعقیب آن‌ها بود. عرض خیابان را نمی‌دانم چه گونه طی کردم که آن موتورسیکلت مرا زیر نگرفت. فقط دیدم یک هیولا به طرفم می‌آید و من کاری نمی‌توانم بکنم جز ایستادن بدون هیچ تکانی، بعد، از تونل وحشتی به تونل وحشت دیگری پرتاب شدم و یا خود با تن خود در آن‌ها خزیدم. آرزو کردم چند نفری غیر از من هنوز توی فروشگاه باشند، ندیدم. نبود. زمین پوشیده از لباس‌های جور به جور بود. چاره‌ای نبود جز دویدن روی پارچه‌های نرم لغزنده تا رسیدن به آن جا که من می‌شناختم، در عمق فروشگاه ردیف لباس زیر زنانه. این بار باید خم می‌شدم رو به زمین دنبال جنس مورد نظرت می‌گشتی آن هم در روشنی‌های کم‌رنگ. چشمان من لابه لای آن همه رنگ به دنبال دیدن شماره دوازده بودند، و سرانجام پس از تلاش زیاد در اضطراب، دیدند. از تنوع رنگ‌ها آن‌ها را می‌شناختم و از تور سفیدی که دور تا دورشان دوخته شده بود. بسته‌ها بیش‌تر از دوتا بودند باور کن.

این را به زنم نگو. من فقط دوتا بسته‌ی شماره دوازده برداشتم و آن دوتا بسته‌ی شماره‌ی چهارده خودم را انداختم روی بسته‌های دیگر روی زمین. وقتی بسته‌های دلخواهم را بغل کردم با رنگ‌های سفید، فیروزه‌ای و صورتی، پرت شدم به آغوش زنم با نوازش‌های دست‌های گوش‌تالودش. لازم نیست این را به او بگوئید. نمی‌توانستم از جای خود برخیزم چون داشتم می‌آدمم و هم‌زمان داشتم جلو آمدن خود را می‌گرفتم، سخت بود و مقاومت زیاد می‌خواست ایستادن در مقابل آن همه لذت ناگهانی که به تمام رگ‌های بدنم دویده بود لذتی که حالا در آن فروشگاه درهم آشوبزده نمی‌خواستمش و داشتم به زور آن را از خود دور و دفع می‌کردم چون می‌خواستم توان مردانگی‌ام را حفظ کنم برای وقتی که در منزل پیش زنم هستم. به‌ترین راه مقابله با آن ناگهان برخاستن بود، ناگهان برخاستم، با سه بسته‌ی شماره‌ی دوازده که هر بسته سه عدد شورت داشت، دزدانه از فروشگاه بیرون خزیدم غافل از آن که عکس‌هایم که مرا به وضوح نشان می‌دهند در تمام زاویه‌های فروشگاه ماندند.

خب سر و صورتم را نپوشاندم چون نمی‌خواستم توی خیابان به عنوان یکی از غارتگرها دیده بشوم. فقط خلافکارها خودشان را پشت نقاب پنهان می‌کنند. من خلافکار نبودم. نیستم. حالا هم نگران خودم نیستم. قول بدهید که پای زنم را از این ماجرا بیرون می‌کشید لطفن چون آن لباس زیر اصلن به درد او نخورد. من اشتباه کردم. در انتخاب اندازه‌ی آن‌ها اشتباه کردم وقتی که مطمئن بودم دارم اندازه‌ی درست را انتخاب می‌کنم. بسته‌ام را در یک کیسه پلاستیک آبی رنگ بی هویت گذاشتم و آن را مثل یک چیز خریده شده معمولی در دست گرفته راه رفتم. دوتا پلیس مرد توی پیاده‌رو در مقابلم ظاهر شدند. پیش از آن که به آن‌ها برسم پیچیدم توی یک گاراژ که برای غریبه‌ها مثل یک کوچه معمولی است اما کوچه نیست. از داخل گاراژ می‌توانی بروی توی راه پله متروک که پنجره‌ای رو به خیابان دارد. وانمود کردم خانه‌ام در آن جا ست. رفتم داخل و از پشت پنجره بیرون را پاییدم تا پلیس‌ها بروند دور شوند. دهانه‌ی آن کوچه بُن بست را دیدم. دوتا پلیس دویدند رفتند توی کوچه به سوی تاریکی. من از مخفیگاه بیرون آمدم و باز در خیابان بودم که داشت خلوت‌تر می‌شد. عرض خیابان را طی کردم. در پیادرو مقابل از لابه لای مردم طوری گذشتم انگار با همه‌ی ماجرا کاملن بیگانه‌ام. باز باید از مقابل دهانه‌ی آن کوچه باریک می‌گذشتم. زنی که به من جنس فروخته بود هراسان از عمق کوچه پیش دوید. قدم‌هایم را تندتر کردم. دوتا پلیس به سوی کوچه یا به سوی او دویدند. دستمال خوش رنگ از روی صورت زن پایین افتاده بود. داشت گریه می‌کرد؟! با دیدن پلیس‌ها باز دوید برگشت به عمق کوچه. دور شدم از هیاهو به خانه رفتم. زنم در تنهایی خودش را از توی ویلچر کشیده بود روی تخت‌خواب. من مثل جوان مُشت زنی که بازی را برده و حالا با صورت پُر از زخم اما پیروز به خانه‌ی معشوقه

آمده پا توی خانه گذاشتم. ملافه روتختی هم عوض شده بود. او در سکوت به بسته توی دستم نگاه کرد بعد نگاهش را بالا کشید و به چشمانم لیخند زد. پیدا بود در مدتی که من از خانه بیرون بودم او مشغول آرایش چهره‌اش بوده. لب‌های صورتی‌اش بی آن که صدایی دریاورند نام مرا تکرار کردند، لب‌هایی که قرار بود به زودی روی سینه‌ی لخت من حرکت کنند و لذتی را که مدت‌ها ست در خانه ما گُم شده بار دیگر بازپس بیاورند. نگاهم به سوی شکاف بین دو سینه سفیدش قدم به سوی او برداشتم. دست‌هایش را باز کرد. خودم را به آغوشش انداختم. بسته‌ها از دستم ول شدند افتادند پشت سر او روی تخت‌خواب. مرا بوسید گفت نگرانم بودم. با صدای لرزان گفتم نمی‌دانستم هنوز دل و جرأت سابق را دارم. گفت داری. همه‌ی خودم را ول کردم روی ران‌هایش. او چرخید و بسته‌ها را با خنده برداشت. پشت خود را ولو کرد روی تخت‌خواب. نیمی از تن من هنوز روی تن او بود. او دراز کشیده رو به سقف، روی بسته‌ها را نگاه کرد، یک هو سعی کرد خیز بردارد بلند شود نتوانست. پرسیدم چه شد؟ گفت این‌ها که همه‌شان نمره دوازده هستند. صدایش خشک و خش‌دار، به تک سُرُفه‌ای نیاز داشت. گفتم همان اندازه ای که تو می‌پوشی. گفت من شماره‌ی چهارده می‌پوشم. ضربه‌ای از کجا به سرم کوبیده شد. برخاستم از تخت پایین پریدم. گفتم اتفاق من هم توی شک بودم اما همین هفته گذشته که خواهرم این جا بود و شما داشتید درباره‌ی همین چیزها با هم حرف می‌زدید، تو به او گفتی که نمره‌ی لباس زیرت دوازده ست. زخم گفت این چیزی بود که من به خواهر تو گفتم نه به خود تو. گفتم من مشغول آشپزی بودم که شنیدم، پس نباید می‌شنیدم. گفت اما تو می‌دانستی که نمره‌ی لباس زیر من چهارده ست. گفتم من آن روز خیال کردم تو داری به خواهرم واقعیت را می‌گویی. گفتم شنیدم که او با تعجب کشیده پرسید واقعن؟ زخم به طعنه گفت نه این که خواهر تو درباره‌ی زندگی خودش و شوهرش واقعیت را به ما می‌گوید! مکث کرد. باز گفت او هم درباره‌ی بعضی چیزهای خصوصی‌اش به ما دروغ می‌گوید البته که می‌گوید. گفتم اما من نباید می‌شنیدم. گفتم اصلن چرا باور کردم؟ گفتم باور کردم چون شنیدم! سکوت. بعد صدای پرت شدن کیسه‌ها بر زمین اتاق، و صدای زخم که آرام و تلخ گفت حالا کمکم کن برگردم به ویلچرم لطفن.

نسیم خاکسار

سگ کور

در محوطه‌ی جلو مرکز خرید محله‌مان، چند زن و بچه دورهم حلقه زده بودند. هرکس دیگری هم جای من بود کنج‌کاو می‌شد ببیند وسط دایره چه خبر است. رفتم جلو، کنار آن‌ها ایستادم. یک پسر ده دوازده ساله، نسبتاً قد بلند با موهای بور، سر طناب سگ کوچولویی را در دست گرفته بود و زنی که بچه‌اش زار می‌زد و گوله گوله اشک می‌ریخت، داشت به پسرک می‌گفت چرا جلو سگش را نمی‌گیرد که بچه مردم را گاز نگیرد. پسرک حاج و واج داشت نگاه می‌کرد به زن و هیچ نمی‌گفت. وقتی زن چند بار با کلماتی دیگر همان حرف را زد و با حرص سر او داد کشید، پسرک خونسرد گفت: "سگ من کوره!"

زن گفت: "چی! کوره؟"

"آره. سگم کوره."

سگ آرام ایستاده بود کنار پسرک و با حالتی که کورها دارند، کله‌اش را به اطراف می‌چرخاند.

زن عصبانی، یک‌هو حالتش عوض شد. نگاهی مهربان کرد به سگ بعد به پسرک، بعد با همان حالت رفت طرفشان، خم شد روی سگ و لب‌هایش شکل بوسیدن گرفت. بعد رفت نشست رو به روی سگ و دستش را با احتیاط برد جلو که سر و گوش‌هایش را نوازش کند. تا دست او به سر سگ خورد سگ از جا پرید و خواست گازش بگیرد که موفق نشد. زن سریع و با ترس پرید عقب و دادش درآمد: "چه سگ بدی. چرا این رو آوردی این جا؟" بچه‌ای که کنارش بود جیغ کشید.

پسرک صاحب سگ گفت: "من که گفتم. کوره!"

زنی دیگر که بلوز نارنجی تنش بود و سگ، دست بچه‌ی او را اول از همه گاز گرفته بود، پرسید: "یعنی چه که کوره؟"

"کوره. سگ من کوره."

"یعنی هیچ جایی را نمی‌بینه؟"

"نه. کوره."

"اگه کوره چرا همه را گاز می‌گیره؟"

پسرک جوابی نداد.

زن رفت جلو، خم شد طرف سگ و از نزدیک نگاه کرد به چشم‌های او. سگ مثل کورها کله‌اش را گرفته بود طرف زن و تند تند نفس می‌کشید. زن دستش را آرام برد جلو که زیر گلوئی او را نوازش کند که سگ پرید و دستش را گاز گرفت.

زن جیغ کشید و خودش را از عقب انداخت روی زمین.

چند نفری به اعتراض آه و اوه می‌کردند و رو به پسرک سر و دستی تکان دادند. پسرک بی آن که به اعتراض آن‌ها اعتنائی کند طناب سگش را کمی کشید طرف خودش. بعد خم شد و سگ کوچولوش را از زمین بلند کرد و در بغل گرفت. زنی که خودش را انداخته بود روی زمین، رفته بود سر جایش، توی دایره، و دستش را واری می‌کرد ببیند زخمی شده یا نه. بچه‌اش که کنارش بود بلند بلند ونگ می‌زد.

پسرک با نگاه به آن‌ها گفت: "سگ من هیچش نیست. فقط کوره." و به سوی همه ما که دایره را ساخته بودیم با نرمی چرخ می‌زد. آن قدر نرم چرخید که گوئی به عادت می‌کرد و برای سگ که در بغلش بود، نه به خاطر ما. بعد وقتی به آخرین نقطه از دور خود رسید، دوباره خم شد و آرام سگش را جلو پایش زمین گذاشت. و سر طناب را در دست گرفت. همه با پرسش در چشمانشان به آن‌ها نگاه می‌کردند. سگ به اطراف گردن می‌کشید و هیچ صدائی از خودش در نمی‌آورد.

زنی که دستش گاز گرفته شده بود گفت: "سگت عصبیه. نباید همه جا با خودت بیریش." و باز به دستش نگاه کرد.

زنی نسبتاً پیر که گاری مخصوص خرید جلوش داشت گفت: "طفلی."

ساق پای زن مثل بیش‌تر پیرهای همسن اش لاغر و استخوانی بود. با نگاه به او، تصور می‌کردی بدون گاری جلوش به سختی می‌تواند راه برود. گاریش را کمی راند جلوتر. پسرک که سر طناب دور گردن سگ را هم چنان در دست داشت آرام و خونسرد به او نگاه کرد بعد سرش را برگرداند طرف مغازه میوه و سبزی‌فروشی که از ما زیاد فاصله نداشت. از در باز آن چند نفری بیرون آمدند و به ما پیوستند. زن نسبتاً پیر وقتی نزدیک سگ رسید دستش را برای گرفتن طناب از دست پسرک برد جلو. پسرک سر طناب را داد دست او. زن سر طناب را در دست گرفت. و مثل پسرک برای چند لحظه‌ای کنار سگ ایستاد. بعد وقتی سر طناب را در دست داشت آرام خم شد و سگ کوچولو را از زمین بلند کرد و در بغل گرفت. سگ هیچ عکس‌العمل غریبی از خود نشان نداد. با همان حالت کورها به اطراف گردن کشید بعد سرش را روی سینه زن گذاشت. زن‌ها و مردها و بچه‌هایی که دور آن‌ها حلقه زده بودند با تعجب به او نگاه کردند. زنی که سگ، دستش را گاز گرفته بود از حلقه بیرون آمد و با تردید

چند قدمی رفت جلو. بی آن که دست به سگ بزند به چشم‌های سگ نگاه کرد. زن نسبتاً پیر لب‌خندی به او زد، بعد خم شد و سگ را آرام زمین گذاشت و سر طناب را داد دست زن. زن با ترس سر طناب را گرفت. بعد رفت جای زن پیر، پشت سگ ایستاد. بعد به آرامی همان طور که طناب را در دست داشت خم شد روی سگ. سگ را بلند کرد و در بغل گرفت. سگ توی بغلش آرام گرفت و با زبانش صورت زن را لیسید. پسرک که خیالش از سگ راحت شده بود، سگ را توی بغل زن گذاشت و رفت به مغازه که خرید کند. بچه‌ها و مادرهایی که می‌خواستند سگ را بغل کنند صف بستند پشت هم تا وقتی نوبتشان می‌شود سر طناب را در دست بگیرند.

اوترخت

۲۹ یونی ۲۰۱۰

کتاب‌های نویسندگان جنگ زمان
و شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk /
Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it /
Tanum.no / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

نسیم خاکسار

با یک فنجان قهوه گرم چه طوری؟

کارگردان سراغم آمد تا مرا با ماشین به محل اجرای نمایشش ببرد. وقتی رسیدیم پوستره‌های بزرگی از نمایش را روی دیوارهای بیرونی ساختمان تئاتر دیدم که نام من هم با حروف درشت بر آن‌ها نوشته شده بود. هنوز یک ساعت و خرده‌ای به وقت اجرا باقی مانده بود. عده‌ای که با شتاب و سر و صدا در کار جا به جایی وسایلی برای آرایش صحنه بودند، بلند بلند چیزهایی به کارگردان گفتند و از کنار ما گذشتند. کارگردان من را به اتاقی بُرد و گفت: "همین جا بنشین تا یکی از گریمورها سراغت بیاید. زیاد طول نمی‌کشد." و خودش رفت که بقیه کارهایش را سامان بدهد.

وقتی به انتظار آمدن گریموور روی صندلی نشسته بودم کارکنان تئاتر، تکی یا دو نفری، با عجله وارد اتاق می‌شدند که چیزی بردارند یا بگذارند و بعد بروند. با دیدن من با حرکت دست و سر گاه علامتی هم می‌دادند که یعنی کارها خوب دارد پیش می‌رود. یک بار که کارگردان برای بردن وسیله‌ای همراه یکی از آنها وارد اتاق شد به او گفتم من اصلاً از این نمایش هیچ نمی‌دانم. حتا اسم شخصیتی که باید نقش او را بازی کنم.

ناباورانه نگاهی به من کرد و گفت: "شوخی نکن!"

"باور کن جدی می‌گویم."

"حرف‌ها می‌زنی تو هم! پس این کی بود که سر تمرین‌ها می‌آمد؟"

"نمی‌دانم."

"مگر می‌شود؟" و دستش را روی شانه‌ام گذاشت: "خوب فکر کن حتماً یادت می‌آید."

"دوست عزیز جای این حرف‌ها نیست. نمی‌دانم چه طور بگویم. تو باید بدانی من از

این نمایش اصلاً چیزی نمی‌دانم."

"الان برای این حرف‌ها دیگر خیلی دیر شده. باید زودتر از این می‌گفتی."

با درماندگی گفتم: "مشکل تو را می‌فهمم. اما تو هم به حرف‌های من کمی فکر کن.

من واقعاً در وضعیت بسیار ترسناکی قرار گرفته‌ام."

و به او نگفتم از توافق بینمان هم که منجر به قرار امروز ما شده است خبر نداشته‌ام.

گفت: "نگران نباش. یادت می‌آید." و با نگاه به ساعتش گفت: "دارد دیر می‌شود. نمی‌دانم

چرا گریموور هنوز سراغت نیامده؟" و بیدرنگ از اتاق بیرون زد.

بعد از چند لحظه هنگامی که از ترس قلبم تند تند می‌زد، برای یافتن بیرون دویدم. اما او را ندیدم. خونسردی و بی‌توجهی او، بیش‌تر کلافه‌ام کرده بود. کمی توی راهرو ایستادم و غریبانه به اطرافم نگاه کردم. نمی‌دانستم چه کنم. هرچه بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کردم ترس و وحشتم بیش‌تر می‌شد. به خودم می‌گفتم آخر چه طور می‌شود پا در صحنه‌ی نمایشی بگذاری که از آن هیچ نمی‌دانی. تصور این که گنگ و لال ایستاده‌ام جلو مردم و هاج و واج دارم به اطرافم و به آن‌ها نگاه می‌کنم و نمی‌دانم چه حرفی بزنم و چه حرکتی از خودم نشان بدهم عرق سرد بر تنم نشانده بود. بعد از مدتی بالا و پائین رفتن در آن راهروی دراز و ناآشنا با این تصور که ممکن است بتوانم کارگردان را در یکی از همین اتاق‌های جنبی پیدا کنم و باز با او حرف بزنم در یکی از آن‌ها را باز کردم. خوشبختانه کارگردان آن جا بود. با یک نگاه به اطراف و دیدن بقیه آدم‌ها متوجه شدم باید همان اتاقی باشد که قرار است برای آرایش سر و صورتم من را به آن جا ببرند. کارگردان با دیدن من از جا پا شد و با گرمی مرا به زنی که گریمر نمایش بود معرفی کرد. او مشغول رنگ کردن موهای کسی بود که زیر دستش روی صندلی نشسته بود. بی توجه به حرف‌های بعدی بین آن‌ها، دست کارگردان را گرفتم و به زور او را از اتاق بیرون کشیدم. در راهرو با اصرار از او خواستم حداقل در این وقت کم خلاصه‌ای از داستان نمایش را برایم تعریف کند. او هم با بی میلی و عجله گفت این نمایش‌نامه دو بازیگر مرد دارد که در شروع بازی هر دو مقابل هم روی صندلی نشسته‌اند. آن کس که من نقش او را بازی می‌کنم رو به بازیگری که مقابلش نشسته و همین مردی است که دارند موهایش را رنگ می‌کنند، با این جمله نمایش را آغاز می‌کند: "با یک فنجان قهوه گرم چه طوری؟"

کارگردان این را که گفت از من خواست آرامش خودم را حفظ کنم و به اتاق گریمر برگردم تا زودتر ترتیب تغییر چهره‌ام را بدهند. نومید و درمانده به اتاق گریمر برگشتم تا شاید بازیگر مقابل من بتواند به من کمکی کند و راه حلی پیش پایم بگذارد. او که هنوز زیر دست گریمر نشسته بود با دیدن من خونسردانه پرسید: "آماده کرده‌ای خودت را یا نه؟" با خجالت گفتم: "نه."

گفت: "مهم نیست. اولش همیشه همین طور است. همه چیز از یاد آدم می‌رود. بیش‌ترش از ترس است. مطمئنم یادت می‌آید."

گفتم: "من اصلن متن این نمایش را نخوانده‌ام."

"مگر می‌شود؟"

"حالا که شده."

"به کارگردان گفته‌ای؟"

"آره. او هم مثل تو باور نمی‌کند. ببینم تو متن را دم دست داری یا نه؟"

"نه. فکر نمی‌کردم احتیاجی به آن داشته باشم."

"با این وضع، بهتر نیست بروم روی صحنه؟"

"نه. نمی‌شود. دیگر دیر شده."

با عصبانیت گفتم: "همه‌تان از من می‌خواهید بروم روی صحنه. اما چه طوری؟ یک کمی به این فکر کرده‌اید؟"

گفت: "سر من داد نکش. برو با کارگردان حرف بزن."

با التماس از او خواهش کردم اگر می‌تواند کمی از خط اصلی این نمایش برایم حرف بزند، از یکی دو حادثه مهم در آن. یا حداقل چند جمله‌ای از اول آن را با صدای بلند انگار که روی صحنه است بیان کند تا شاید با کمک آن‌ها، یک چیزهایی یادم بیاید.

او هم برداشت و به همان کوتاهی که کارگردان تعریف کرده بود در یکی دو جمله داستان نمایش را برایم خلاصه کرد و بعد با خونسردی گفت: "از من می‌شنوی خودت را زیاد نگران نکن. من تجربه این کار را زیاد دارم. راحت باش. به جای این کارها برو جلو پنجره و تا می‌توانی نفس عمیق بکش."

گفتم: "با این وضعی که من دارم هیچ فکر کرده‌ای چه پیش می‌آید؟ یک لحظه خودت را جای من روی صحنه بگذار. وحشت نمی‌گیرد از این وضعیت؟ اصلن از این بدتر هم می‌تواند برای یک بازیگر رخ بدهد؟"

گفت: "بیخود نگرانی. یادت می‌آید."

گفتم: "چندبار بگویم. من اصلن چیزی در ذهن ندارم که یادم بیاید یا نیاید."

گریمور که هم چنان مشغول رنگ کردن موهای بازیگر بود چپ‌چپ نگاهی به من کرد و چانه او را گرداند به سمت خودش. ادامه این گفت‌وگو بیفایده بود. وحشتم را بیش‌تر می‌کرد. رفتم جلو پنجره و نومیدانه چند بار نفس عمیق کشیدم، بعد با این فکر که شاید بتوانم دوباره کارگردان را پیدا کنم از آن جا زدم بیرون. می‌خواستم از او خواهش کنم هر طور شده متن را در اختیار من بگذارد. اگر یک نگاه سرسری هم به متن می‌انداختم شاید ترسم می‌ریخت. آن وقت روی صحنه در ربط با شخصیتی که نقش آن را به عهده داشتم شاید می‌توانستم چیزهایی سرهم کنم. بیرون توی راهرو سه زن جوان دیدم که در فاصله‌ای دور از من از اتاقی بیرون می‌زدند. یکی از آن‌ها که چهره آشنائی برایم داشت به سمت من آمد. زیبا و جذاب بود. نزدیک‌تر که شد گفتم: "چرا رنگت پریده است؟"

ماجرای را برایش تعریف کردم. موضوع را زیاد جدی نگرفتم. چون بلافاصله از رابطه‌ای که زمانی با هم داشتیم حرف زد و از این که هم دیگر را مدتی است ندیده‌ایم افسوس خورد.

گفتم: "الان وقت این حرف‌ها نیست. من در بن بست عجیبی گیر افتاده‌ام. خواهش می‌کنم به آن فکر کن."

گفت: "حاضرم کمکت کنم."
"چه طور؟"

"اگر متن را پیدا کنی. من جائی نزدیک به تو پشت پرده می‌نشینم و جمله‌هائی را که باید بگوئی بلند بلند از روی متن برایت می‌خوانم. فقط به یک شرط!"
"چه شرطی؟"

"به این شرط که رابط‌ها را با من خوب کنی؟"

داشتم به حرف‌های او فکر می‌کردم که صدای پائی شنیدم، بعد کارگردان را دیدم که با شتاب به طرفم می‌آمد. یک قبای بلند منجوق دوزی شده روی یک دستش انداخته بود و یک کلاه‌گیس در دست دیگرش داشت. به محض آن که به من رسید قبا را تنم کرد و کلاه گیس را روی سرم گذاشت و گفت: "بجنب، چیزی به وقت اجرا باقی نمانده."
چند نفری که از توی راهرو می‌گذشتند با دیدن من در لباس بازیگر با خوشحالی به طرفم اشاره کردند و برایم دست تکان دادند. به کارگردان گفتم: "حداقل متن را به من بده که دم دستم باشد. این را که می‌توانی."

"برای این حرف‌ها دیگر دیر شده است. متن هم دم دستم نیست. اصلن نگران نباش. برو روی صحنه همه چیز یادت می‌آید."

"از کجا می‌دانی؟"

"بار اولم نیست که با بازیگر کار می‌کنم."

التماس کنان گفتم: "خواهش می‌کنم به حرف‌هایم گوش کن. من از ترس دارم سخته می‌کنم. چرا هیچ کس متوجه وضعیت من نیست. باور کن جز همان جمله اول که به من گفته‌ای حتا یک کلمه دیگر از این متن را در حافظه‌ام ندارم؟"

با خونسردی گفت: "چند بار بگویم، نگران نباش. وقتی شروع کنی بقیه‌اش یادت می‌آید."
در این هنگام بازیگر نقش مقابل من، لباس پوشیده و آرایش کرده پیدایش شد. حالتی محکم و با وقار داشت. وقتی از کنار ما می‌گذشت به من اشاره‌ای کرد که به دنبالش بروم. کارگردان گفت: "معطل نکن." و من را به جلو هل داد. هاج و واج و با همان ترس در وجودم به دنبال بازیگر مقابلم، به سمت صحنه راه افتادم.

منصور کوشان

آواز خاموش تبعیدی

آن روز هم تا تلفن زنگ زد به نفس تنگی افتادم. گوشی را که برداشتم دستم می‌لرزید. دلم نمی‌خواست متوجه اضطرابم شود. شاید هم شد و بهرویش نیاورد. گوشی را که گذاشتم، هنوز سه ساعت وقت داشتم، اما بلافاصله لباس پوشیدم، جلو آینه ایستادم و چندبار ملاقات با او را تمرین کردم. انگار که برای نخستین بار بود که می‌دیدمش. هربار که دستم را دراز می‌کردم بیش‌تر دچار هراس و لرز می‌شدم.

قهوه دم آمده بود. چند فنجان پیاپی نوشیدم. امیدوار بودم آرامش از دست رفته‌ام را باز آورم. حتا بی‌توجه به‌هوای گرم چند پیک کنیاک نوشیدم. صدای تپش قلبم بیش‌تر ناآرام می‌کرد. شیر دست‌شویی را باز کردم و صورتم را گرفتم زیر آب خنک و به‌او فکر کردم.

پیش‌از چهار سال می‌شد که می‌شناختمش. در استوانگر که زندگی می‌کرد، چند بار دیده بودمش. به‌اسلو که آمدم در میهمانی خانه‌ی نسیم دیدمش. از او هم سراغ خانه‌ای برای اجاره گرفتم. شماره تلفنم را در دفترچه‌ی یادداشت کوچک زرد رنگی نوشت. سه روز بعد زنگ زد.

"طبقه‌ی بالای آپارتمان من خالی شده، می‌تونی بیایی آن را ببینی و اگر دوست داشتی اجاره کنی."

شرخی هم از محله و موقعیت آن داد.

حالا دو سال و شش‌ماه از روزی می‌گذرد که به‌محل فعلی نقل مکان کرده‌ام. روزهای نخست زیاد می‌دیدمش. هر وقت به‌هم‌دیگر می‌رسیدیم، می‌پرسید: "همه چیز خوبه؟"

خنده‌ی شیرین کنار لب‌ها و چهره‌ی گندم‌گونش آرامم می‌کرد. در نگاهش گونه‌ای حزن شیرین نهفته بود. دلم می‌خواست می‌توانستم ساعت‌ها نگاهش کنم. صدایش گوش‌نواز بود. بوی بازمانده‌ی عطرها‌ی خوش‌بویش در پله‌ها را که می‌بوییدی، در می‌یافتی کی وارد خانه شده است یا بیرون رفته. شدت بوی بازمانده لحظه‌های گذر او را از پله‌ها اعلام می‌کرد. با همین بو بود که همسایه‌ها متوجه‌ی غیبت‌های ناگهانی او می‌شدند. به‌مسافرت که می‌رفت، بی‌آن که بدانند چرا، برای بازگشتش روزشماری می‌کردند.

از اذکلن پله‌تر که حدس می‌زدم از بوی آن خوشش می‌آید، نه تنها به صورتی که به تمام لباسم هم زدم. امیدوار بودم خودش به کافه‌ی بالی بیاید. یک‌ماه و نه روز بود که رازش را با من در میان گذاشته بود. در تمام این مدت، حتا ساعت‌هایی که در محل کارم بودم، با هر صدای تلفنی گمان می‌کردم لحظه‌ی ملاقات ما فرارسیده است. حالا می‌توانم نشان بدهم که از اعتمادش به من پشیمان نخواهد بود. می‌توانم همان‌طور که انتظار دارد نقشه‌اش را موبه‌مو اجرا کنم و اطمینانش بدهم که تا بازگشتش از سفر هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

در تلفن گفته بود که اگر نتوانست بیاید، نشانی و توضیح لازم را روی کارتش می‌نویسد و به دوستی می‌دهد تا برای من بیاورد. برای همین هم خواسته بود بروم کافه‌ی بالی.

احتمال می‌دادم اگر خودش نتواند بیاید، از دوستان نروژی‌اش کمک می‌گیرد. می‌توانست به فارسی بنویسد و به دست لئو یا آنت بدهد و خواهش کند آن را به من برسانند. لئو را چند بار دیده بودم. اگر او می‌آمد، می‌توانستم به یک نوشیدنی دعوتش کنم. این امید وجود داشت که با او از مسعود ب و محل اختفایش حرف زده باشد. همکار بودند و دوستان چند ساله. هر گاه بحث نژاد پرستی پیش می‌آمد و مسئله‌ی ملیت‌ها مطرح می‌شد، از دوستانی که داشت حرف می‌زد و از آن‌ها دفاع می‌کرد.

در میهمانی‌های سالیانه‌ی مجتمع هم از لئو حرف زده بود. بیش‌تر برای نروژی‌ها حرف می‌زد تا من، یا چانگ که چینی بود، یا پدرو که از کولیان جزایر کاراییب بود و از همسفری‌های گابریل گارسیا مارکز.

روز میهمانی از تمام سال‌های تنهایی‌اش در غربت حرف زد و از لئو که درک درستی از تبعیدی‌ها دارد. خانم الن که به نظر می‌رسید انتظار دارد از او هم صحبت بشود، بلند شد، جام شرابش را به افتخار همه‌ی مبارزان آزادی بلند کرد و بعد از آن که نوشید، سخن‌رانی مبسوطی در ارتباط با روزی که پلیس‌ها وارد ساختمان شدند، ایراد کرد. حرف‌های خانم الن همه را احساساتی کرد، طوری که یکی بعد از دیگری از رنج‌های غربت سخن گفتند و به سلامتی همه‌ی مهاجران نوشیدند.

از همسایه‌ها، چانگ بیش‌تر از همه ترسیده بود. از او هم پرسیده بودند در این روزهای اخیر دیده است مردی چهار شانه، با موی مشکی و قدی نزدیک صد و هفتاد سانت به‌خانه‌ی شماره‌ی ۳ آمد و شد کند. بعد هم عکسی را نشانش داده بودند. چانگ در پاسخ پرسش‌های پلیس فقط گفته بود: "نه، نه، من نمی‌دونم."

خانم الن اما با خوش‌رویی از پلیس‌ها استقبال کرده بود و بعد که متوجه شده بود برای چه آمده‌اند، اعتراض کرده بود که چرا در باره‌ی آموشده‌های نازنین پارسا سؤال می‌کنند. بعد هم از محبت‌ها و صمیمیت نازنین حرف زده بود.

آن روز، ناگهان صدایش را پایین آورد و در حالی که به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کرد در گوش پلیس حرف زد. گمانم اشاره‌ای هم به من کرد. در پاگرد جلو خانه‌ام ایستاده بودم که دو طبقه بالاتر از هم‌کف قرار دارد. پنجره‌ی خانم الن روبه‌روی در ورودی قرار داشت و همین باعث شده بود که از تمام آمدوشدها اطلاع داشته باشد.

از سرکار که برمی‌گشتم تا قهوه آماده شود، لباس‌هایم را در می‌آوردم، کتابی، نشریه‌ای دست می‌گرفتم، پشت پنجره می‌نشستم و سرگرم مطالعه و نوشیدن قهوه می‌شدم. هنوز قهوه‌ام را ننوشیده بودم که صدای ترمزهای اتومبیلی توجه‌ام را جلب کرد. چراغ‌گردان قرمز سقف اتومبیل را که دیدم، چهار پلیس از آن پیاده شدند و بدون آن که به اطراف نگاه کنند، به طرف در ساختمان ما آمدند. فاصله‌ی من تا در بازکن زیاد بود. تا آمدم گوشی را بردارم، صدای باز شدن در را شنیدم. حدس زدم در خانه‌های دیگر را هم زده‌اند. زیرپیراهن رکابی پوشیده بودم و شلوار کوتاه. آن‌ها را در آوردم و پیراهن و شلوار پوشیدم.

در خانه را که باز کردم، پلیسی جلوم سبز شد. چاق بود و کوتاه قد، با صورتی سرخ

سرخ.

گفت: "مجبورم چند سؤال بکنم."

گفتم: "اشکالی نداره. امیدوارم بتونم کمکتون کنم."

گفت: "ساکن این خانه‌ای؟"

گفتم: "دو سال می‌شه."

گفت: "پناهنده‌ای؟"

گفتم: "بله" و بلافاصله اضافه کردم: "البته دیگر یک پناهنده محسوب نمی‌شوم."

سال‌ها ست که شهروند نروژ شده‌ام."

لبخند زد و گفت: "ایرانی هستی؟"

گفتم: "بله، ملیتیم ایرانیه."

دستش را سر شانه‌ام گذاشت و گفت: "تو خیلی خوب می‌تونی به ما کمک کنی."

سعی می‌کرد لبخندش را حفظ کند و لحنی صمیمانه داشته باشد. در باره‌ی پناهنده‌هایی که اقامت دارند، هنوز شهروند نشده‌اند یا نتوانسته‌اند شرایط لازم را برای پناهندگی دارا باشند و اغلب دچار سوتفاهمند، چند دقیقه جمله‌های کلیشه‌ای را که عادتش شده بود، آرام و شمرده بیان کرد. بعد هم انگار که از سخن‌رانی خود خشنود بود، نگاه پیروزمندانه‌ای به من کرد، اطراف را که خالی بود دید زد و عکسی را جلوم گرفت.

"این مرد را می‌شناسی؟"

"نه"

مردی چهل و چند ساله بود با مو و چشم‌های سیاه.

"تا به حال او را دیده‌ای؟"

"هرگز."

"ما فکر می‌کنیم که این مرد با خانمی که در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کند و ملیت تو را

دارد، در ارتباط است. فکر نمی‌کنی به‌خانه‌ی خانم نازنین پارسی آمد و شد داشته باشد؟"

"نه، هرگز او را ندیده‌ام."

تشکر کرد و به‌دو پلیس دیگر پیوست که داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند. معلوم بود از همسایه‌های دیگر هم سؤال کرده‌اند. خانم الن تازه از خانه‌اش بیرون آمده بود و داشت حرف می‌زد. سه پلیس دیگر در پشت سر پلیسی ایستادند که زن بود.

از گفت‌وگویشان با همسایه‌ها هیچ اطلاعی نداشتیم. همسایه‌ی روبه‌روی خانه‌ام، پدرو، آنارشیت است و از مدت‌ها پیش به‌مسافرت رفته بود. چانگ را هم که چند روز بعد از آن جلو در دیدم، گفت خیلی ترسیده است و دلش نمی‌خواهد دیگر چنین اتفاقی بیفتد.

پلیس‌ها که بیرون رفتند، به‌سرعت وارد خانه‌ام شدم تا از پنجره آن‌ها را دنبال کنم. چند دختر و پسر سومالیایی ایستاده بودند و پلیس‌ها را تماشا می‌کردند که به‌دور نازنین حلقه زده بودند. نازنین با پلیس چاق و کوتاه‌قد، حرف می‌زد که صورت سرخ سرخ داشت. دست‌هایش مثل پاروهای شتابان در هوا حرکت می‌کرد. هر وقت عصبی و مضطرب می‌شد، از دست‌هایش کمک می‌گرفت. گفته بود:

"دست‌ها کمک می‌کنند تا بر احساساتم مسلط شوم، اعتماد به‌نفس می‌دهند."

گرچه نازنین حالا دیگر یک شهروند نروژی شناخته شده بود و قابل احترام برای همسایه‌ها یا همکارانش، اما هنوز حس بودن در وطن و امنیت آن را به‌دست نیاورده بود. نزدیک پانزده سال بود که به‌نروژ آمده بود، درس خوانده بود و یک عکاس حرفه‌ای شناخته شده بود.

خانم الن هم به‌همین خاطر تعجب کرده بود که چرا پلیس‌ها به‌در خانه‌ها آمده‌اند و قصد داشتند خانه‌ی نازنین را بگردند. خانم الن به‌پلیس گفته بود:

"می‌توانستید به‌نازنین تلفن بزنید و از او در باره‌ی مس... مسود ب سؤال کنید. امکان ندارد که او کسی را مخفی کرده باشد."

دلم می‌خواست بیرون می‌رفتم، در پاگرد پله‌ها می‌ایستادم تا وقتی نازنین می‌خواهد وارد خانه‌اش شود با او در باره‌ی پلیس و پرسش‌هایشان حرف بزنم، اما وقتی یادم می‌آمد که خانم الن چه‌طور از نازنین دفاع کرد و شک آن‌ها را بی‌مورد خواند، از خودم بدم می‌آمد.

می‌ترسیدم نازنین در چشم‌هایم بخواند که نتوانسته‌ام آن‌طور که لازم بوده است، حرف بزنم. صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند:

"تا کی قراره ما نفهم باشیم، بزدل باشیم، در برابر هر حادثه‌ی کوچک دست‌پاچه شویم؟ آبروی هر چه مرده بردی، مرد! قسم به‌همین موی سیاهم که دیگر هرگز به تو و امثال تو اعتماد نمی‌کنم. خوشحالم که با عکس‌هایم جلو خرابکاری‌های امثال تو را می‌گیرم."

عکس‌های زیادی از شرایط زندگی ایرانی‌ها گرفته بود. نمایشگاه‌هایش اغلب با استقبال روبه‌رو می‌شد. هر وقت فرصتی به‌دست می‌آورد، اتومبیلش را سوار می‌شد و به‌محل‌های دور افتاده می‌رفت. در همین گشت و گذارهایش، به یک کلیسای قدیمی می‌رود که در وسط روستایی خالی از سکنه است. به دنبال جغد می‌گشته است. گفته بود:

"می‌خواهم هم‌زمان با سال دوهزار، نمایشگاه عکسی از جغدها بگذارم."

وارد کلیسا که می‌شود، کسی را نمی‌بیند. کشیش یا خادم کلیسا نبوده‌اند. از پله‌های تاریک و نموری پایین می‌رود. وارد زیرزمینی می‌شود شبیه سرداب‌های قدیمی ایران. صدای پرواز چند پرنده و جابه‌جایی چند حیوان را می‌شنود. چشمش که به تاریکی عادت می‌کند، تابوت‌های زیادی را می‌بیند. همه جا را گرد و غبار گرفته است. در بعضی از تابوت‌ها باز است و درون آن‌ها پرنده‌ها و حیوان‌هایی لانه کرده‌اند. عکس می‌گیرد. دو حلقه‌ی فیلمی را که همراه دارد تمام می‌کند. احساس می‌کند محل امنی را کشف کرده است. مدتی همان‌جا می‌نشیند. سکوت و تاریکی و بوی نمور زیرزمین تأثیر غریبی رویش می‌گذارد.

در راه بازگشت فیلم‌ها را در دریا می‌اندازد. تصمیم می‌گیرد از آن کلیسا با کسی حرف نزند تا هر وقت خواست خودش را برای مدتی از چشم دیگران پنهان نگاه دارد بتواند به آن‌جا برود. در فاصله‌ی دو ماه سه بار به آن کلیسا می‌رود. بار دوم در یکی از تابوت‌ها می‌خوابد و از خودش عکس می‌گیرد. این عکس را چند بار در خانه‌اش دیده بودم. هر بار آن را جایی می‌گذاشت. نخستین بار که دیدم روی میز کارش کنار کامپیوتر بود. همان‌روز که من را به یک قهوه مهمان کرد. قرار گذاشت کافه‌ی بالی.

خندید و گفت: "تو را بدون بوی ادکلن ندیده بودم. اتفاقی افتاده؟"

فراموش کرده بودم ادکلن بزنم. سرم را زیر انداختم و به‌دوربینش نگاه کردم که از دسته‌ی صندلی آویزان بود.

از این که روز ملاقات با لئو سرتاپایم را ادکلن زده بودم، خنده‌ام گرفته بود.

برای این که موضوع را عوض کنم، پرسیدم: "چی شد که آن کلیسا را انتخاب کردی؟"

گفت: "آن زیرزمین امن‌ترین جایی‌ست که می‌شناسم. آن تابوت‌ها چنان آرامشی به‌من می‌دهند که گمان نکنم خود مرگ بتونه."

چشم‌هایش می‌درخشیدند، اما نفس‌هایش بریده بریده بود و نمی‌توانست هراسش از مرگ یا شاید خوابیدن در تابوتی را پنهان کند.

گفتم: "اگر کشیش یا خادم کلیسا یا مأموران کفن و دفن بروند به‌زیرزمین، چی می‌شود؟ فکر این‌جایش را کرده بودی؟"

خندید و پیش‌از آن که پاسخش را بدهد، دوربینش را به‌سرعت برداشت و از جایی یا چیزی که من نمی‌توانستم ببینم، چند عکس گرفت. در آن کلیسا به‌جز کشیش پیر، پنج پیرزن و پیرمرد سومالیایی زندگی می‌کردند.

گفتم: "می‌زد و یکی از این پناهنده‌ها می‌رفت به‌آن زیرزمین. یا از بد حادثه یکی از آن‌ها می‌مرد، آن وقت چی می‌شد؟"

گفت: "آن روستا سال‌هاست خالی از سکنه‌ست. اهالی آن به‌شهرهای لی‌لی‌هامر و یوویک مهاجرت کرده‌اند. هیچ‌کس هم به‌درستی نمی‌داند چرا آن تابوت‌ها در زیر زمین آن کلیسا ست."

پیرزنی نروژی برایم تعریف کرد: در سال‌های گذشته، در دوره‌ی طاعون، کشیش این کلیسا، علاقه‌ی غریبی داشته‌ست به‌تابوت‌هایی که زیبا ساخته شده بودند. کشیش مرد نجاری را اجیر می‌کند تا برای او تابوت‌های ساده درست کند. هر وقت مرده‌ای طاعونی را درون تابوتی کنده‌کاری شده و شکیل می‌گذاشته‌اند، آن را در لحظه‌ی مناسب با تابوت ساده‌ی نجارش جابه‌جا می‌کرده‌ست. پیرزن اعتقاد داشت، کشیش همه‌ی این‌کارها را برای رضایت مسیح می‌کرد. پیرزن یقین داشت فقط گناه‌کاران به طاعون دچار می‌شوند. شاید هم برای همین آن روستا خالی شده و کسی به‌آن کلیسا نمی‌رود. سومالیایی‌ها هم برای این به‌آن‌جا رفته‌اند که کسی مزاحمشان نمی‌شود. چند وقت پیش هم یکی از آن‌ها فوت کرد. پیرزن غذای فاسد خورده بود. کشیش به‌بنگاه کفن و دفن خبر داده بود و مأموران آمده بودند و جسد را برده بودند."

گفتم: "به‌نظر می‌رسد فکر همه‌جا را کرده‌ای. اما من در این فکرم که چه‌طور توانستی مسعود ب را در آن زیرزمین، به‌حال خودش بگذاری و یقین داشته باشی در جای امنی‌ست؟ حتا اگر در آن کلیسا هیچ‌کس زندگی نمی‌کرد."

کنجکاو من از روزی شروع شد که کارت دعوت به‌جشن تولد نازنین را در صندوق پست دیدم. مدت‌ها بود به آمودشده‌های او مشکوک شده بودم. می‌دیدم که شلوار و بلوز و کفش‌های بدون پاشنه‌اش را می‌پوشد، با اتومبیلش می‌رود و سه تا چهار ساعت بعد

برمی‌گردد. روزهای نخست خیال می‌کردم می‌رود عکس بگیرد. اما چند بار بدون دوربین دیدمش. یکی دوبار هم خیال کردم می‌رود بیرون شهر می‌دود.

در این دوره، صورتش تکیده‌تر از پیش بود و خستگی در چشم‌هایش موج می‌زد. در برخورد‌هایش تلاش نمی‌کرد اضطراب درونش را بپوشاند یا نمی‌توانست. سه‌مرتبه خواستم با او حرف بزنم. هر بار بهانه‌ای آورد و تن به صحبت نداد.

آخرین بار، یک هفته پیش از جشن تولدش بود، گفت: "خسته‌ام، خسته. حالم داره از همه چیز و همه کس به هم می‌خوره. هیچ‌کس نمی‌خواد خودش باشه. موقعیتش را بفهمه. موقعیت من را درک کنه. همه می‌خواند به جایشان فکر کنی، کشف کنی و عمل کنی. می‌خواند لقمه‌ی جویده دهانشون بگذاری."

کافه شلوغ بود. از همه ملیتی آمده بودند. گمانم دفترچه‌ی تلفنش را گذاشته بود جلوش و همه را دعوت کرده بود. بلند بلند می‌خندید و تظاهر به شادی می‌کرد. تلاش می‌کرد با همه‌ی مهمان‌ها گرم بگیرد، شوخی کند و بخندد. بیش‌تر کنار کسانی بود که به نظر می‌رسید نسبت به رفتار و حالت‌های حساس شده‌اند. هنوز دو ساعت از مهمانی نگذشته بود که دیگر خنده‌ی گوشه‌ی لبش را نمی‌دیدم. با این که صورتش را با کرم پودر پوشانده بود و روی گونه‌هایش را سرخاب مالیده بود، باز زردی‌ی ناشی از افسردگی و خستگی زیر پوستش احساس می‌شد.

نخستین گروهی که آواز تولدت مبارک را خواند، نروژی‌ها بودند. نازنین همین که صدایشان را شنید، خودش را از جمع ایرانی‌ها بیرون انداخت و چرخ زنان رفت میان آن‌ها که در گوشه‌ی جنوب شرقی کافه دور هم جمع شده بودند. رقصش بیش‌تر به یک سماع می‌مانست. جمعیت هیجان ناشی از رقص غریب نازنین را با سکوت و حیرت دنبال می‌کرد. حتا آمریکایی‌ها هم که کم نبودند، کنجکاو چرخ‌های ناگهانی و پیچش پاهای او شده بودند.

بعد از آوازهای دسته جمعی تولدت مبارک هر ملیتی، نازنین هدیه‌هایش را باز کرد. برایش سکه‌ای قدیمی برده بودم که روی آن نقش جغدی نشسته بر سر در کلیسایی دیده می‌شد. آن را که دید به طرفم آمد. در آستانه‌ی کافه، کنار بار نشسته بودم. دست‌هایش را به‌دور گردنم حلقه کرد و با چشم‌های پر از اشک آهسته و آرام گفت: "متشکرم، بهمن. متشکرم."

در ازدحام خداحافظی‌ها، نازنین دیگر نتوانست نقاب روی چهره‌اش را حفظ کند. خستگی از پیش و کوفتگی رقصی جنون‌آسا از پا درش آورده بود. نخستین بار بود که با

شانه‌های افتاده و ناتوان از حفظ ظاهر می‌دیدمش. کنارش ایستادم و در گوشش گفتم: "می‌خواهی برسونت؟"

"زحمت می‌شه، اما متشکرم."

روزی که در صندوق پست را باز کردم، انگار کسی در گوشم فریاد زده بود: "احمق کی می‌خواهی بفهمی؟" شقیقه‌هایم تیر کشیده بود و مجبور شده بودم همان‌جا، پای صندوق‌ها بنشینم.

چانگ که آمد پایین و خواست در صندوقش را باز کند، کنجکاو شدم بینم نازنین برای او هم کارت دعوت فرستاده است. چهره‌ی چانگ در هم رفت و تا دید نگاهش می‌کنم، گفت: "خب، البته گاهی پیش می‌آید که آدم نامه‌ای نداشته باشد."

بلند شدم و در حالی که مثل یک دوست قدیمی دست‌هایم را سر شانه‌هایش گذاشته بودم، گفتم: "ممکنه اتومبیل را برای چند ساعت قرض بگیرم؟"

چانگ بازوهایش را به‌دور کمرم حلقه کرد و گفت: "البته، البته."

دسته کلیدی را از جیبش در آورد، کلید اتومبیلش را از آن جدا کرد و به‌من داد. ساعت سه بود. از چانگ تشکر کردم و بیرون رفتم.

به‌قدر کافی وقت داشتم تا اتومبیل چانگ را بر دارم و در جای امنی کمین کنم و منتظر باشم تا نازنین حرکت کند. سه شنبه بود و یقین داشتم با کفش‌های بدون پاشنه‌اش از خانه بیرون می‌آید.

خانه‌ی ما کنار رودخانه بود و نازنین هیچ راهی نداشت جز این که از روی پل بگذرد. اتومبیل چانگ را پشت استیشن سرمه‌ای رنگی پارک کردم که سمت غربی رودخانه بود. ساعت از چهار گذشته بود که اتومبیل نازنین از روی پل گذشت. می‌دانستم به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی گذشته‌اش، ممکن است حواسش به‌همه جا باشد.

زیاد به‌اتومبیل او نزدیک نمی‌شدم. از چند خیابان مرکزی شهر که گذشتیم، نازنین بر سرعتش افزود و به طرف شرق شهر رفت و خیلی زود وارد جاده‌ی اسلو یوویک شد. حالا از حدود یک کیلومتری می‌توانستم به‌راحتی تعقیبش کنم. بعد از مدتی وارد پمپ بنزین شد. کنار جاده منتظرش ایستادم. رفت داخل فروشگاه و پس از مدتی با دو پاکت بزرگ بیرون آمد، سوار اتومبیلش شد و همان راه را ادامه داد. اما هنوز بیش از پنج کیلومتر نرفته بودیم که ناگهان از سرعت اتومبیلش کاست و پس از چند لحظه، کنار جاده توقف کرد. به‌سرعت وارد حاشیه‌ی خاکی جاده شدم. چرخ راست اتومبیل وارد مزرعه شد که گل‌آلود بود و خیلی پست‌تر از جاده.

دیگر نمی‌توانستم اتومبیل نازنین را ببینم. پیاده شدم تا او را زیر نظر داشته باشم. کنار جاده نبود. حیران، اطراف و کامیونی را که از جلو می‌آمد نگاه کردم. هوا مه گرفته و بارانی بود. احساس غبن و باختی سنگین می‌کردم. کامیون از کنارم گذشت و دیدم اتومبیل نازنین پیچید در حاشیه‌ی جاده. خوشحال شدم. فکر کردم همین اتفاق باعث می‌شود که رازش را با من در میان بگذارد. در اتومبیلش را که باز کرده بود تا شاید پیاده شود، محکم بست و راهش را، به سمت اسلو ادامه داد.

در راه بازگشت همه‌اش به این فکر می‌کردم که چه‌گونه به‌او توضیح بدهم. یقین داشتم مجاب کردنش سخت است. به‌ترین راه این بود که حقیقت را به او بگویم. اما آیا باور می‌کرد؟

ساعت پنج عصر رفتم در خانه‌ی چانگ تا کلید اتومبیلش را بدهم. نزدیک ده دقیقه در خانه‌ی چانگ پایه‌پا کردم و از این‌جا و آن‌جا گفتم شاید نازنین از خانه بیرون بیاید. حتا هی صدایم را بلند و بلندتر کردم، طوری که چانگ مدام حیرتش بیش‌تر می‌شد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. می‌دانستم نازنین در خانه است و به‌عمد هیچ صدایی در نمی‌آورد. سرانجام فریاد زدم: "می‌مانم در خانه تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. خداحافظ چانگ."

می‌خواستم نازنین بداند من در خانه‌ام تا اگر خواست توضیح بدهم چرا تعقیبش کرده‌ام، بیاید بالا. بارها شده بود که برای گرفتن کتابی یا نشریه‌ای آمده بود بالا و با هم قهوه نوشیده بودیم.

تا سه روز نتوانستم نازنین را ببینم. حتا روز چهارشنبه ده صبح که می‌دانستم آماده‌ی رفتن به سرکارش است و از قبل گفته بود برای تحویل عکس‌هایش قرار دارد، رفتم در خانه‌اش. چندبار در زدم. یقین پیدا کردم زودتر بیرون رفته است. اگر قرار بود کسی را نبیند یا خوشش نمی‌آمد ملاقاتش کند، از چشمی در که نگاه می‌کرد و طرف را می‌شناخت، می‌گفت: "حوصله‌ی دیدن کسی را ندارم." یا "گرفتارم، دارم کار می‌کنم، متأسفم." یا شده بود که از همان پشت در حرف‌هایش را زده بود.

دو روز مانده به‌نوروز سال ۷۷، رفتم در خانه‌اش. در را باز نکرد.

گفت: "چه کار داری، بهمن؟"

همیشه در این وقت‌ها لحنش سرد، اما محترمانه بود.

گفتم: "می‌خواستم برای سال تحویل دعوتت کنم بالا. دوستان همه"

گفت: "متشکرم، حوصله‌اش را ندارم."

صدای صندل‌هایش را می‌شنیدم که از پشت در دور می‌شد.

روز پنج‌شنبه، از ساعت سه بعداز ظهر جلو در خانه ایستادم. نه‌تنها همسایه‌ها، بسیاری از اهالی محل هم که برای نخستین بار می‌دیدمشان، متعجب نگاهم می‌کردند. این نخستین بار بود که جلو در خانه ایستاده بودم.

سرانجام ساعت چهار و هفت دقیقه نازنین از خانه بیرون آمد.

گفتم: "می‌خواستم توضیح بدهم که چرا تعقیبت می‌کردم."

انگار می‌خواست تحقیرم کرده باشد، بدون آن که نگاهم کند، در کیفش را باز کرد، پاکت سیگاراش را در آورد، خیلی آرام سیگاری لای لب‌هایش گذاشت، آن را روشن کرد، پوک عمیقی زد و گفت: "مگر من توضیح خواستم؟"

"این لحن از صدا تا فحش خواهر و مادر بدتره."

"می‌توانید توهین به حساب نیاورید. از کی تا به حال احترام شده‌ست فحش؟"

"خواهش می‌کنم بگذار توضیح بدم."

"بگوئید از من چه می‌خواهید؟ به جای توضیح دادن خواستتان را بگویید."

"هر چه باشه ما با هم دوستیم، هم‌وطنیم، نمی‌شه که همسایه هم باشیم و از حال و

روز هم خبر نداشته باشیم."

"بروید سر اصل مطلب. چی را می‌خواهید بدانید؟"

"شما ناراحتید، گرفته‌اید، از سر تا پایتان را غم گرفته. شاید خودتان متوجه نباشید، خیال می‌کنید دیگران متوجه نیستند، من می‌دانم که شما گرفتاری دارید، اما نمی‌دانم چیست، چه کمکی می‌توانم بکنم....."

این نخستین باری بود که با تمام وجود با او حرف می‌زدم. شاید از این که بی‌اختیار با احترام و حسی توأم با دوست داشتن حرف می‌زدم، ساکت بود و اجازه داد آن‌چه را بگویم که در همه‌ی این سال‌ها در دلم تلمبار شده بود. آرام ایستاده بود و سیگار می‌کشید. لحظه‌ای در چشم‌هایم نگاه کرد، احساس کردم سبک‌تر از وقتی است که از خانه بیرون آمد. سیگاراش را که خاموش کرد و خواست بروم، برگشت دوباره در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: "سر فرصت با هم حرف می‌زنیم."

بدون خداحافظی رفت. همان کفش‌های بدون پاشنه را پوشیده بود و بلوز و شلوار. تا دور نشد از جایم تکان نخوردم. احساس رضایت و خشنودی می‌کردم. سینه‌ام آرام گرفته بود و سرفه نمی‌کردم. به‌خانه برگشتم.

از آن روز به‌بعد هر صبح با این امید از خواب بیدار می‌شدم که رازش را با من در میان خواهد گذاشت و می‌توانم در مشکلات و غم‌هایش شریک شوم. شاید هم هیچ‌کدام از این‌ها

نباشد. همین که حرف می‌زد، خشنود می‌شدم. دلم می‌خواست فکر کند می‌تواند روی من حساب کند. یقین داشته باشد می‌توانم خوشبختش کنم.

سیزده روز پس از جشن تولد، در پاگرد پله‌ها که هم‌دیگر را دیدیم، گفت: "می‌تونی ساعت هشت شب بیایی کافه‌ی بالی؟"

"البته، خیلی هم خوشحال می‌شوم."

"پس ساعت هشت می‌بینمت."

در کافه‌ی بالی بود که رازش را با من در میان گذاشت و از این که به‌من اعتماد کرده بود، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. قول دادم تا پای جانم به‌او وفادار بمانم.

گفت: "متشکرم، احتمال داره نتونم سفری را که در پیش دارم به‌عقب بیندازم، ممکنه بیست روز به‌استکهلم برم، روزی که خواستم حرکت کنم می‌خوام که به‌خاطر انسانیت و نه هیچ چیز دیگه، هفته‌ای دو روز، برای مسعود آذوقه ببری. البته نه او تو را خواهد دید و نه تو او را. نشانی محل کلیسا و نقشه‌ی آن را هم روز رفتنم خواهم داد. هر چیزی برای او می‌بری، می‌گذاری پشت پنجره‌ای که در نقشه مشخص خواهم کرد. با ماشین من هم می‌ری. قبول؟"

"قبول."

به‌کافه که رسیدم چند کبوتر از لابه‌لای پایه‌های میز و صندلی‌ها داشتند دانه‌های ناپیدایی را تک می‌زدند. خوشحال از این که خلوت است، روی آخرین صندلی در پیاده‌رو، پشت به‌کافه نشستم. قایقی که در آن پیرزن، پیرمرد و دختر جوانی نشسته بودند، تنها چیزی بود که در آن لحظه می‌توانست توجه را برانگیزد.

قایق‌ران که جوانی بود با موی بلند و بازوهای برجسته، آرام پارو می‌زد و به‌روبه‌رو خیره شده بود. حالت او بیش‌تر به‌مرد گلا دیاتوری می‌مانست که پیروز از جنگ بر گشته بود و اکنون داشت پادشاه، ملکه و دخترشان را در میدان شهر می‌چرخاند تا احساسات مردم را پاسخ بگویند.

"چی می‌خواهی؟"

صدای آنیتا را که شنیدم، بی‌اختیار گفتم: "شده به‌تماشای فیلم‌هایی بروی که بر مبنای روایات تاریخ باستان ساخته‌اند؟"

نگاهش نشان می‌داد متوجه نشده است از چه حرف می‌زنم. گفتم: "یک آبجو، خواهش می‌کنم."

آنیتا نتوانست خنده‌اش را پنهان کند. وقتی می‌رفت آشکارا خندید. به‌ساعت‌م نگاه کردم. چند دقیقه زوتر رسیده بودم. از حالت آنیتا و وضعیت خودم خنده‌ام گرفت. بوی شدید ادکلن

مشام را می‌آورد. یقین کردم این بو باعث شده است آیتا به‌تر حرف من را در باره‌ی فیلم‌های تاریخ باستان باور کند. اگر باور می‌کرد از روابط عاشقانه‌ی در آن‌ها برایش می‌گفتم که همیشه به‌آن غبطه خورده‌ام. نیرویی که باعث می‌شد قهرمان داستان همه‌ی موانع را پشت سر بگذارد و پیروزمندانه معشوقه‌اش را در آغوش بگیرد، تأثیر فوق‌العاده‌ی روی من می‌گذاشت.

هنوز دیپلم نگرفته بودم که یکی از این فیلم‌ها را دیدم. از سینما که بیرون آمدم، احساسم این بود که اگر عاشق شوم، می‌توانم همه‌ی مشکلات را با لذت تمام پشت سر بگذارم. حس در آغوش کشیدن معشوق کشش غربیی در من ایجاد می‌کرد. گمانم می‌توانستم دست به‌هر کاری بزنم برای این که او را داشته باشم.

اما آن روز پس از یک ساعت کلنجار رفتن با خودم، باز هم دچار تشویش و تپش قلب شده بودم. از این که به تمام لباسم ادکلن زده بودم، مدام خود را سرزنش می‌کردم. فکر این که ممکن است نازنین هم مثل آیتا از رفتارم خنده‌اش بگیرد، نگرانم کرده بود. چند بار فکر کردم کاش فرصت داشتم و لباسم را عوض می‌کردم. تا چند لحظه‌ی پیش از آن، همه‌ی امیدم این بود که نازنین خودش نشانی کلیسا را بیاورد، اما بعد آرزو می‌کردم نباید. کمی از آبجو را ریختم کف دستم و مالیدم به‌صورتم تا دست‌کم مقداری از بوی ادکلن بکاهم. کتم را هم در آوردم. در آن گرمای نیمه‌شرعی ماه آگوست، تنها فردی که کت پوشده بود من بودم. یاد قایق‌ران افتادم. با این که از دوران زندانم هنوز عادت داشتم صبح‌ها ورزش کنم، بازوهایم خیلی باریک و نحیف بود. دوباره کتم را پوشیدم و گفتم: "این‌جا هر خوبی داشته باشه، باز هم آدم نمی‌دونه آب و هواش چه‌گونه‌ست."

نازنین خندید و گفت: "مگر اتفاقی افتاده؟"

گفتم: "نمی‌دونم چرا نسبت به آب و هوا حساسیت پیدا کرده‌ام. چندروزه که مدام عطسه می‌کنم. امروز هم فکر کردم نکنه ناگهان هوا سرد شه."

نازنین گفت: "ممکنه به‌چیزی حساسیت پیدا کرده باشی، وگرنه امکان نداره در ماه آگوست هوا زیاد سرد شه. دست‌کم امروز که حرارت هوا بیست و دو درجه بالای صفره و آسمان صاف و آفتابیه."

فکر کردم پیش از آن که چنین پاسخی بدهد، اعتمادش را به‌من از دست خواهد داد و از این که گفته است نشانی و نقشه‌ی محل اختفای مسعود ب را می‌دهد، پشیمان خواهد شد. جمله‌ام را تغییر دادم:

"می‌خوام کارم را عوض کنم. ساعت شیش با مدیر یه شرکت تبلیغاتی ملاقات دارم. برای همین مجبور بودم کت بپوشم. به‌نظر تو بو آزار دهنده‌ست؟ شیشه‌ی ادکلنم را در کمد گذاشته بودم. در آن باز شده و تمام آن ریخته روی لباسام؟"

در همین خیال‌ها بودم که ناگهان متوجه شدم لئو در کنارم ایستاده است. هراسان بلند شدم و دستم را دراز کردم. پاکت نامه‌ای را گذاشت کف دستم و پیش از آن که به خود بیایم و به یک نوشیدنی دعوتش کنم، خداحافظی کرد و رفت تا دوچرخه‌اش را که تکیه داده بود به تنه‌ی درخت بردارد. حتا نتوانستم پاسخ خداحافظی او را بدهم. شاید هم داده‌ام به‌خاطر نمی‌آید. همان‌طور مبهوت نگاهش کردم تا سوار دوچرخه شد و رکاب زنان دور گشت.

از درد فشار انگشت‌هایم روی پاکت به‌خود آمدم. از این که می‌دانستم نزدیک پنج ماه است مسعود ب، در زیر زمین کلیسا زندگی می‌کند و شب‌ها از ترس لو رفتن، در تابوت در بسته می‌خوابد، نفس‌هایم به‌سختی بیرون می‌آمد. بدون این که متوجه اطرافم باشم یا روی صندلی بنشینم، در پاکت را باز کردم.

داخل پاکت پنج اسکناس ۲۰۰ کرونی بود و یک ورق کاغذ A 4 که بالایش، در یک سطر نشانی نوشته شده بود و پایین آن، نمایی از کلیسا، پله‌های داخلی و نقشه‌ی مسیری نقاشی شده بود که بایست بگذرم تا به‌پشت پنجره برسم.

راه اصلی و ساختمان کلیسا را با مداد سیاه کشیده بود، اما بقیه‌ی نشانی‌ها به‌رنگ سبز بود و پنجره سرخ.

هنوز هم هرکس آن نقشه را می‌بیند، خیال می‌کند برای این که سندی است قدیمی، من آن را در قاب گذاشته‌ام و به‌دیوار اتاقم آویخته‌ام.

استاوانگر، ژولای ۱۹۹۹

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk / Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it /

Tanum.no / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

ناصر کوشان
هوا به هوا
یک تک پرده

برای همه ی مادران دلاور و داغ دیده
که فرزندانشان در راه آزادی و عدالت کشته شدند.

صحنه: دفتر اداره ی متوفیات.

چند میز تحریر و صندلی. روی یکی از میزها یک دستگاه کامپیوتر.

مرد روی صندلی پشت میزی نشسته که روی آن کامپیوتر است.

مرد با موس در دست، در کامپیوتر می گردد.

زن وارد می شود.

زن (بعض کرده:) اجازه هست؟

مرد بفرمائین.

زن شما مسؤول این جایید؟

مرد مرده داری؟

زن نه.

مرد پس این جا اومده ی چه کار؟

زن دنبال پسر می گردم .

مرد گمشده ها را که این جا نمی آرن، خواهر.

زن به من نشونی این جا را دادن.

مرد مگه پسر مرده س؟

زن تسلطش را از دست داده و بی اختیار می نشیند و گریه می کند.

مرد نگران از پشت میز بلند شده و به طرف زن می رود.

- مرد** مثل این که حال خوبی نداری، خواهر؟
- زن** زن خودش را جمع و جور می‌کند و بلند می‌شود.
- مرد** نگران پسر هستم. باید پیداش کنم. کسی باید باشه که بگه کجا ست؟ کجا بردندش؟
- مرد** (به طرف می‌رود) والا من که نمی‌دونم. (با خود) معلوم نیست که چرا هر کس هر چی رو نداره، از ما می‌خواد. (در حال نشستن، رو به زن) اصلن معلومه از کی و کجا حرف می‌زنی، خواهر؟
- زن** (با دست بر سر و صورت خود ضربه می‌زند) ای خدا دیگه کجا برم، از کی بپرسم؟
- مرد** آروم باش، خواهر. (اطراف را نگاه می‌کند و قدم می‌زند. با خود) اگه بلایی سر خودش بیاره و همین جا بیفته چه کار کنم؟ (به سوی زن برمی‌گردد) حرف بزن ببینم چه شده؟ شاید بتونم کمکت کنم تا پسرت رو پیدا کنی.
- زن** چی بگم؟ از کجا شروع کنم؟
- مرد** پسرت چه کاره بود؟
- زن** اون هنوز کار نمی‌کرد. یک سال مونده بود تا بره سر کار و برای خودش آقایی بشه، نون بیار بشه و ...
- مرد** بالاخره که یه کاره‌ای بوده. ببینم نکنه از این بی‌کارا و ولگردا ...
- زن** آقای محترم مگه من به شما چی گفتم که حالا باید این تهمت رو به پسر ...
- مرد** ای بابا! چه تهمتی؟ منظورم اینه که بالاخره هر کسی روزگارش رو به یک طوری می‌گذرونه. حتم پسر تو هم ...
- زن** پسر من دانشجو ست، آقا.
- مرد** خب، پس چرا این جا اومدی؟
- زن** سراغش را که گرفتم، نشونی این جا را دادن.
- مرد** خب، اشتباهی بهت نشونی دادن.
- زن** چرا باید اشتباهی نشونی این جا را بدن؟ گفتن این جا ست. چرا جای دیگه‌ای رو نگفتن؟
- مرد** پس می‌فرمایین بنده دروغ می‌گم؟ هان؟ ... چرا باید دروغ بگم؟ (کلافه قدم می‌زند. با خود) چرا باید دروغ بگم؟ (به طرف زن می‌رود) اصلن شاید پسرت رفته دنبال گشت و گذار و دوستاش نخواسته‌ان به تو بگن.
- زن** کدوم دوستش، آقا؟ اگه درست منظور شما را فهمیده باشم، باید بگم، من پسر رو خوب می‌شناسم. تو این عالم و این بازی‌ها نیست.

- مرد** که این طور. (قدم می‌زند. با خود) همه خیال می‌کنن که بچه‌هاشون و حتا دیگرون را خوب می‌شناسن. (به طرف زن:) اگه دنبال گشت و گذار نرفته، پس کجا ست؟ این طور که شما حرف می‌زنی، من را هم دل نگران می‌کنی. اگه اهل هیچ بازی و تو هیچ عالمی غیر از خودش نبوده، پس کجا ست؟
- زن** این همین پرسشیه که من از دیروز کله‌ی سحر تا حالا از خودم و همه می‌پرسم.
- مرد** پزشکی قانونی رفتی؟
- زن** برای چی؟
- مرد** چه می‌دونم. بالاخره یکی از جاهایی که می‌شه دنبال کسی گشت، همین پزشکی قانونیه.
- زن** پزشکی قانونی ...
- مرد** فراموشش کن. همین طور از دهنم پرید.
- زن** برای چی باید به آن جا می‌رفتم؟
- مرد** خدا رو چی دیدی، شاید تصادف کرده باشه یا زبونم لال دعوا کرده باشه. ممکنه چاقویی، زنجیری، پاره آجری خورده باشه.
- زن** من که گفتم پسر اهل شر به پا کردن نیست. این اتفاق‌ها برای کسی می‌افته که خودش هم یک پا معرکه‌گیر باشه. پسر اهل این حرف‌ها نیست. اگه کسی هم کلفتی بهش بگه، سرش را زیر می‌اندازه و راه خودش رو می‌ره. بارها گفته آدم‌ها خودشون هم نمی‌فهمن که زیر چه فشاری‌ان و برای همین نادانسته به همه کس بد و بی‌راه می‌گن.
- مرد** آفرین، آفرین. معلومه پسر عاقل درس خوانده‌ای داری.
- زن** من که گفتم دانشجو ست، نگفتم؟
- مرد** پس چرا نمی‌ری دانشگاه دنبالش بگردی؟
- زن** رفتم.
- مرد** خب، چی شد؟
- زن** درهای دانشگاه را بسته‌ان.
- مرد** مگه تعطیله؟
- زن** نه.
- مرد** پس چرا بسته‌س؟
- زن** نمی‌دونم. سر تا سر خیابون جلو دانشگاه هم پر از پاسدار و ماشین‌های نظامی و پلیسه.
- مرد** عجب، پس پسرت دانشجوی دانشگاه نظامیه. می‌خواد سرداری، افسری بشه.

زن نه، دانشگاه نظامی کجا بود؟ کی تو این دوره و زمونه با رفتن به دانشگاه سردار شده که پسر من بخواد بشه؟ اون اصلن از این کارها خوشش نمی‌آد. دوست داره وکیل مردم بشه و از مردم ضعیف دفاع کنه.

مرد پس دانشگاه می‌ره.

زن بله، دانشکده‌ی حقوق. سال سومه. به زودی درسش تموم می‌شه و کمک خرج مادر بیوه‌اش می‌شه.

مرد پس یک پارچه آقا ست.

زن (خوشحال لبخند می‌زند) معلومه. چی خیال کردین؟

مرد نه، خیال دیگه‌ای نکردم یعنی نمی‌تونم خیال دیگه‌ای داشته باشم. اما، خب، ببینم، یک همچین پسری، پسری که همه چیزش درسته، فردا روزی وکیل مردم می‌شه و قراره حق را به حق دار برسونه، چرا نباید از حال و روز و روزگارش به مادرش خبر بده.

زن اشتباه نشه، آقا. این اولین بارشه که خونه نیامده یا من را خبر نکرده. حتا وقتی با دوستاش هم می‌خواست جایی بره، حتمن به من خبر می‌داد. راستش هر بار تلفن زنگ می‌زد، هُری دلم می‌ریخت و ترس تمام وجودم را می‌گرفت. پیش خودم می‌گفتم نکنه ... (زن لبش را گاز می‌گیرد).

مرد (کنجکاو) پیش خودت چی فکر می‌کردی، هان؟

زن هیچی، فراموشش کنید.

مرد نه، دِ نشد. اگه قراره من کمک کنم، یعنی بتونم کمک کنم، باید بدونم کی به کیه. ببینم، زیر سرش بلند شده؟

زن منظورتون چیه؟

مرد خب، البته که طبیعی هم هست. بی‌خود نیست که از قدیم گفتند پسر را باید بعد از تکلیف، ...

زن کدام تکلیف؟

مرد منظورم سن بلوغه. بله، دختر و پسرا رو باید بعد از سن بلوغ زن داد وگرنه دست خودشون هم نیست، کشیده می‌شوند به طرف هم دیگه.

زن من که نمی‌فهمم شما چی می‌گین. ممکنه خواهش کنم حرفتون را صریح بزنین.

مرد (به زن خیره می‌شود) دیگه صریح تر از این؟

زن وا، چرا این طوری نگاهم می‌کنین؟

مرد نخیر. (کلافه قدم می‌زند) مثل این که اصلن تو این دوره و زمونه نیست. (به طرف زن:) زیر سرش بلند شده، خانم. حق هم داره. جوان ست و دانشجو و فردا وکیل مردم، چرا که نه؟! شما هم بهتره این قدر نگران نباشی. خوشبختانه این روزها هم که فراوونه، هم صیغه‌ای، هم عقدی و هم ... هر جورش رو که ...

زن (عصبانی:) خجالت نمی‌کشین به یک زن ..

مرد اول که خجالت نداره. دوم این که شما هم بهتره این قدر خودت را به نفهمی نرنی. سوم این که ؛ چرا پسرت به هر زبانی گفته زن می‌خوام، گوش نکردی، نخواستی گوش کنی یا بفهمی؟ این شده که خودش دست به کار شده. دست و پا چلفتی هم نبوده که. گفתי درس و کیلی می‌خونه. نگفتی؟

زن چرا.

مرد خب، پس خودش هم بلده که صیغه بخونه. حالا به جای دل نگرانی برو خونه و وقتی برگشت، به ش بگو مادر، بهتره زنت رو بیاری خونه، حالا می‌خواد صیغه‌ای باشه یا عقدی یا هر طور دیگه‌ای. این طوری هم خیال تو راحت می‌شه و هم هیچ اتفاقی نمی‌افته.

زن مات و مبهوت مرد را می‌نگرد.

مرد چی شد؟ چرا خشکت زد؟ ... این روزگار همینه دیگه. ... منم بهتره زودتر برم و تا مغازه‌ها نبستن یه فکری برای شامم بکنم.

مرد بیرون می‌رود و با کتی در دست برمی‌گردد.

مرد چی شد؟ تو که هنوز همون جا خشکت زده، خواهر؟ ...

زن ناگهان از جا می‌پرد.

زن واقعن شرم‌آورده. چه طور به خودتون اجازه می‌دین درباره‌ی پسرا و دخترای امروز این طور حرف بزنین؟

مرد نگران زن را نگاه می‌کند.

زن اول که پسر من، مثل تمام بچه‌های امروزی، چیزی را از مادرش پنهان نمی‌کنه. دوم، بچه‌های امروزی این قدر مشکل دارن که به فکر چیزایی که شما می‌گین نمی‌افتن. سوم، به جای این که تلفن بزنه و بگه با همکلاسی‌هام می‌ریم تظاهرات، می‌تونست بگه می‌ریم گردش، تفریح. حتا با این که من نگرانش می‌شدم، اما به روی خودم نمی‌آوردم، همین طور که هیچ وقت نیاوردم، می‌تونست بگه، مادر نگران نباش تا بیست و چهار ساعت خونه نمی‌آم. حالا هم تمام نگرانی من اینه که رفته بوده تظاهرات، نه به قول شما عیاشی.

- مرد** خب، رفته تظاهرات که رفته . نمی کشندش که.
- زن** پس این‌هایی که کشته شده‌ان، آدم نبودن؟
- مرد** والا من زیاد در جریان نیستم، مگه کسی هم کشته شده؟
- زن** بله، حدس می‌زنم پسر من هم ممکنه تیر خورده باشه.
- مرد** خب، پس چرا این جا آمدی. این جا دفتر ثبت مرده‌ها است. ما این جا نشانی‌ها رو ثبت می‌کنیم. مثل نام و نام فامیل، نشانی قطعه، شماره‌ی قبر. نه، خواهر، اشتباه آمدی، اگه گفتن تیر خورده، برو بیمارستان.
- زن** رفتم. به تموم بیمارستان‌ها سر زدم، دختر خاله‌ام که پرستاره گفت به همه‌ی بیمارستان‌ها دستور داده‌ان که هیچ زخمی را قبول نکنن . هر دکتر و پرستاری هم که زخمی‌های تظاهرات را معالجه کنه می‌ره تو لیست ضد انقلاب و روزگارش سیاه می‌شه.
- مرد** پس تکلیف بچه‌های زخمی مردم چی می‌شه؟
- زن** بیمارستان‌ها قبول نمی‌کنن، اما هنوز هم این قدر دکتر و پرستار با شرف تو این کشور مانده که تو خونه‌ها زخمی‌ها را مداوا می‌کنن.
- مرد** پس ختم پسر تو را هم بردن تو یکی از همین خونه‌ها.
- زن** نه، اگه برده بودن، به من می‌گفتن و می‌رفتم خونه که وقتی می‌آد خونه باشم و ازش نگه داری کنم، تیمارداریش را بکنم.
- مرد** پس چون خونه نیامده، آمدی این جا؟
- زن** گفتن همه‌ی کسانی را که تیر خوردن یا با ماشین زیر گرفتن یا با چاقو و زنجیر و قمه و چماق کشته‌ان، از دست مردم پس گرفتن و همه را با خودشون برده‌ان.
- مرد** و نگفتن که کجا برده‌ان؟
- زن** چرا. همه حدسشان اینه که یک راست آوردن این جا و همه را یک جا ...
- زن تسلطش را از دست می‌دهد، چمباتمه می‌نشیند و هق هق گریه می‌کند.*
- مرد نگران قدم می‌زند. بعد به طرف میز می‌رود و در کامپیوتر نگاه می‌کند.*
- مرد** بذار ببینم، من امروز ساعت ده آدمم و وقتی آدمم گفتن یک وانت کشته رو آوردن که همه بی‌نام و نشون بوده‌ان.
- زن** نه، هیچ کدامشان بی‌نام و نشان نبوده‌ان.
- مرد** (در حال نگاه کردن روی دفتر ثبت: این جا ست. پیداش کردم. (به زن:) نه، من از کشته‌هایی حرف می‌زنم که گفتن تو ریزش ساختمانی در بیرون شهر کشته شده‌ان و همه شان هم افغان بوده‌ان. (روی صفحه‌ی کامپیوتر نگاه می‌کند:) بله، این جا

نوشته. توضیح هم داده که چون شناسایی نشده‌ان، نوع لباس و رنگ آن و مشخصات ویژه شان ثبت شده. (به زن) نه، نشانی از دانشجوها نیست. در ثانی آن‌ها که حتم کارت شناسایی دنبالشون داشته‌ان.

زن به طرف مرد می‌رود.

زن دروغ گفته‌ان، آقا. این‌ها بچه‌های مظلوم مردمان، دانشجوان. کدام ساختمان؟ کدام افغان؟

مرد یه نشونی از پسر ت بده ببینم.

زن چه نشونی؟

مرد چه می‌دونم. این جا فقط رنگ لباس نوشته شده.

زن یه تیشرت سبز راه راه تنش بود.

مرد لیست ثبت شده در کامپیوتر را زیر لبی می‌خواند.

مرد نه، نیست. کشته‌ای به این نشونی به خاک سپرده نشده.

زن نوشته‌ان. نخواستن رنگ سبز رو بنویسن. از رنگ سبز بدشون می‌آد. شاید هم تو راه

لباسش را کنده‌ان. نتونستن ببینن که سبز پوشیده.

زن بر سرش می‌زند و گریه می‌کند.

مرد/ از پشت کامپیوتر بلند می‌شود.

مرد حالا چرا بی‌تابی می‌کنی؟ آروم باش. هنوز که معلوم نیست پسر ت کشته شده باشه؟

زن تو کلانتری که نبود، تو بیمارستان که نبود، این جا که نیست، پس کجا ست؟

مرد حتمن جایی رفته که شما خبر نداری.

زن کجا رفته؟ کجا برم؟ چی کار کنم؟ ای داد برمن. پسر م کجایی؟

مرد شاید رفته دنبال رفقاش.

زن کدام رفقاش؟ آن‌ها که یا کشته شده‌ان یا تو زندان.

مرد زیاد به حرف مردم گوش نکن. یک کلاغ چل کلاغ می‌کنن.

زن تو حق نداری به مردم توهین کنی.

مرد من معذرت می‌خوام. یه لحظه حالم رو نفهمیدم.

زن (کلافه به خود می‌پیچید و به اطراف می‌رود) چه خاکی به سرم کنم؟ کجا برم؟ چه

کنم؟ کجا دنباش به گردم؟

مرد بی‌تابی نکن. پیداش می‌شه.

زن چه قدر به ش گفتم مواظب خودت باش. چه قدر به ش گفتم عجله نکن. عاقبت کار خودشون را کردن. بمیرم الهی. می گفت من هم مثل همه. آدم حرف دلش رو به کی بزنه. ای داد ... ای بی داد...

مرد لیوانی آب به زن می دهد.

مرد آب بخور، نفست بالا بیاد.

زن قریون دستت. آه چه قدر خسته ام.

مرد حالا شاید پسرت زنده س. تو که خبر نداری.

زن نمی دونم. دیگه حواسی برام نمونده.

مرد ببین، کشته ای که تیشرت سبز پوشیده باشه، این جا ثبت نشده. برو جاهای دیگه دنبالش بگرد.

زن کجا برم؟ ... دار و ندارم این پسر بود. از همون لحظه که از خونه بیرون رفت دلم شور زد. راستش از وقتی آن حرف ها رو تو نماز جمعه شنیدم که آدم در باره ی دشمنش هم آن طور حرف نمی زنه، دلم شور افتاد. از اون روز تا حالا هم روزی نیست که چندتا مادر داغ دار نشده باشن، چندتا خونه واده از هم پاشیده نشده باشن، می گن عاشورا همینه. می گن از شمر بدترهاش وجود دارن و جوان های مردم رو می کشن.

مرد خدا انشالله بهت صبر بده.

زن کاش نمی اومد بیرون. کاش پاش شکسته بود.

مرد خدا نکنه، خواهر. زن این حرفا رو.

زن چه بلایی سر پسر اومده، خدا می دونه.

مرد ناامید نباش. شاید هنوز زنده س.

زن خدا کنه وگرنه من از بی کسی می میرم.

مرد وقتی اسمش یا نشونی ازش تو این دفتر اداره ی متوفیات نباشه، پس هنوز زنده س.

زن شما می گی کجا برم سراغش را بگیرم؟ دست به دومن کی بشم؟ دردم رو به کی بگم؟ کی به حرف من گوش می ده؟ به کی التماس کنم؟ پسر رو از کی بخوام؟ ... خدایا کمکم کن. خدایا به دادم برس. جواب من رو بده. ای داد برمن...

زن باز خودزنی می کند. زار می زند.

مرد بسه دیگه. این قدر خودت رو اذیت نکن.

زن چه کار کنم؟ پاره ی جگرم نیست، گم شده، کشته شده. نمی دونم چی به سرش اومده. در به در شده، بی کس شدم، سرگردونم. خاک به سرم کنن که همراه پسرم نرفتم. خاک به سرم کنن که تنه اش گذاشتم. خاک به سرم کنن که حرفش رو

گوش نکردم، حرفاش رو باور نکردم. بارها بهش گفتم فریب این بازی‌ها را نخور. عاقبت خوبی نداره، اشتباه کردم. نمی‌فهمیدم، چیزی حالیم نبود. اون می‌خواست روشنم کنه. اما من زیر بار نمی‌رفتم. چشمم کور. حالا باید چراغ دست بگیرم و دنبالش بگردم. خاک بر سرمن. خاک بر سرمن که دنبالش نرفتم و دربه در شدم، بی‌کس شدم. آواره شدم. خدایا منو ببخش... کاش بود و می‌دید که مادرش پشیمانه. کاش بود و به ش می‌گفتم حق با تو ست، پسرم.

مرد

این قدر خودت رو سرزنش نکن، خواهر. به جای این حرفا، بگرد شاید پیداش کردی.

زن

به خدا اگه پیداش کردم، دیگه تنه‌اش نمی‌ذارم. هر جا بره باهاش می‌رم.

مرد

حالا که هنوز اتفاقی نیفتاده. کار من هم تموم شده، باید زودتر می‌رفتم. ممکنه

مغازه‌ها ببندن و بی‌شام بمونم. نمی‌خوای از این جا بری؟

زن

نه. می‌خوام فریاد بکشم، جیغ بکشم. بلکه یه نفر کمک کنه.

مرد

این جا کسی صدات رو نمی‌شنفه.

زن

پس چی کار کنم؟ دردم رو به کی بگم؟ ای داد برمن، بی‌داد بر من. بدبخت شدم.

بیچاره شدم. چرا کسی کمک نمی‌کنه؟

مرد

جیغ بزن. آن قدر جیغ بزن تا آرام بگیری.

زن

جیغ بزنم؟ برای چی جیغ بزنم؟ آرام بگیرم که چه؟ من پسرم رو می‌خوام. زنده یا

مرده‌ش رو می‌خوام. الهی خیر نبین اونایی که عاشورا به پا کردن. اصلن چرا عاشورا

به پا شد؟ تو می‌دونی؟

مرد

این جا جای این حرفا نیست، خواهر.

زن

داری بیرونم می‌کنی؟ به فکر یه لقمه نون شبتی؟

مرد

نه. می‌خوام کمکت کنم پسرت رو پیدا کنی.

زن

زنده یا مرده؟

مرد

به دلت بد نیار. حتم زنده‌س.

زن

اگه پیداش کردم، اگه زنده بود ... وای خدایا... انگار خدا دوباره اون رو به من

برگردونده. خدارا صد مرتبه شکر می‌کنم.

مرد

با حلوا حلوا که دهن شیرین نمی‌شه. برو بریم پیداش کنیم.

زن

(باتعجب:) تو می‌خوای به من کمک کنی؟

مرد

آره. مأمورم و معذور، اما آدمم هستم. منم دل دارم، احساس دارم، یه چیزایی حالیمه.

حق رو از ناحق تشخیص می‌دم. اما خب، مثل خیلی‌ها صدام در نمی‌آد. هزارتا عذر

برای خودم می‌تراشم. اما، دیگه بسه. می‌خوام منم خدمتی کرده باشم.

- زن** تو زحمت می‌افتی، گرفتار می‌شی.
- مرد** انگار می‌کنم بچه‌ی تو بچه‌ی نداشته‌ی منم هست.
- زن** نمی‌ترسی؟
- مرد** چرا بترسم؟
- زن** ممکنه تو دردسر بیفتی.
- مرد** گور باباشون، بذار بفهمند منم هستیم. بذار هر طور می‌خواد بشه، بشه.
- زن** نه، من راضی به زحمت تو نیستم.
- مرد** من نمی‌تونم ببینم یه زن تنها و بی‌کس احتیاج به کمک داره و کمکش نکنم.
- زن** خدا خیرت بده .
- مرد** غیر از این، دفاع از حق یه وظیفه‌س. اگه ما به هم کمک نکنیم، چه انتظاری از دیگران داریم. همه‌ی ما باید به هم کمک کنیم تا غم و غصه‌ها کم بشه، باید با هم حرف بزنیم، باید درد و دل هم دیگه رو بفهمیم، همه باید کمک کنیم تا در شادی به روی‌مان باز بشه.
- زن** کاش همین طور بشه.
- مرد** خانم، ناامید نباش!
- زن** خانم؟
- مرد** بله، خانم. از همین جا شروع می‌شه، خانم.
- زن** (لبخند می‌زند) / اما... اما چی از همین جا شروع می‌شه؟
- مرد** دیگه تموم شد. پس حرفش را هم نزنیم. دنیا هم به آخر نرسیده. بالاخره هر سرازیری یه سربالایی هم داره. ما نباید دست رو دست بذاریم و بنشینیم. اگه راه رو بلد باشی، گمشده‌ات رو پیدا می‌کنی. با نشستن و گریه و چه کنم چه کارها درست نمی‌شه. به خدا منم غصه دارم. درد دارم، حرفای نگفته دارم، اما دست و زبانم بسته‌س. ساکت‌م برای این که صدام رو، فریادم رو، اعتراضم رو تو گلو خفه کردم. نمی‌خواد به پرس‌ی چرا؟ خودم جواب می‌دم. برای این که ما از هم جدائییم، برای این که هم دیگه رو گم کرده‌ایم، برای این که به هم اعتماد نداریم، برای این که با هم قهر کرده‌ایم، برای این که به هم دروغ می‌گیم، برای این که غیبت می‌کنیم، برای این که حسودیم و به جای هر کاری نشستیم و حسرت می‌خوریم برای چیزهایی که نداریم و چیزهایی که داشتیم و از دست داده‌ایم. خب، حالا چی می‌گی؟ ...
- زن** واله، چی بگم؟ ... شما همه چی را گفتی ...

مرد

خب، منم یکی‌ام مثل همه. روزنامه‌ها که مطلب دندون‌گیری ندارند. همون حرف‌های صدتا یه غاز را می‌زنن یا خبرهای تلویزیون مثل وروره جادو می‌مونه که هی تکرار می‌کنن. شاید باورت نشه، اما من از سابقه‌ی همه‌ی مرده‌ها خبر دارم. بد و خوبشون رو می‌شناسم. این جا هم مهندس می‌آرن، هم دکتر، هم فقیر می‌آرن، هم ثروتمند، هم استاد می‌آرن، هم دانشجو، هم هنرمند. اما پسر شما را این جا نیاوردن. تو این دفتر ثبت نکردن. پس لابد زنده‌س. باید ببینیم مکاش کجا ست، با کیا رفت و اومد داشته. می‌ریم پیداش می‌کنیم. دنیا که به آخر نرسیده. یه کم طاقت داشته باش. شما این حرفا را برای دلخوشی من می‌زنی و می‌خوای بی‌خودی امیدوارم کنی که ...؟

زن

مرد

گفتم که، به جای غم و غصه و چه کنم چه کنم، دنبال این باش که به خوبی و خوشی پسرت رو پیدا می‌کنی.

زن

مرد

پسرم دنبال چی بود که من منظورش رو نمی‌فهمیدم؟ حالا بلند شو، برو دنبالش. به قول قدیمیا جوبنده یابنده ست. باید پسرت رو پیدا کنی.

زن

مرد

شما کمکم می‌کنی، نه؟ چرا که نه. البته اگه قابل بدونی که هر ...

زن

مرد

...هر گلی یه بویی داره. (خوشحال؛) بله، همین بو ست که به من دل و جرئت بخشیده. تو، می‌بخشین که بی

رو در بایستی حرف می‌زنم، می‌خوام دیگه حایلی میان ما نباشه، با رفتار من رو منقلب کردی. من آدم ساکتی بودم، می‌ترسیدم با کسی حرف بزنم. برای همین هم تا امروز زن نگرفتم. اما تو به من جرئت دادی، من رو به شور آوردی. من رو زنده کردی. من تو این مرده‌شورخونه داشتم خفه می‌شدم از درد ناچاری. بعضی وقتا که دلم می‌گرفت، می‌رفتم بیرون و با مرده‌ها حرف می‌زدم یا با خودم. پیش از این هم که بیایی این جا همین کار رو می‌کردم. جایی ندارم برم. نه زن و بچه‌ای، نه کاشانه‌ی گرمی و نه امیدی. باورش سخته، نه؟ خب، هر کسی دیگه‌ای هم جای من باشه، به جای زنده‌ها با مرده‌ها درد و دل می‌کنه. حالا دلم می‌خواد بگم این من نیستم که قراره به تو کمک کنم، این تویی، خانم عزیز. تویی که آمدی این جا و فریاد کشیدی، جیغ کشیدی، اعتراض کردی و نترسیدی. در مقابل ظلمی که بهت شده، وایسادی. ولی من و هزاران مرد مثل من که همه‌ی این حوادث رو می‌بینیم چه کار کردیم؟ نه، دیگه نمی‌تونم خودم رو گول بزنم. بذار بگم از همون اولش می‌دونستم که هیچ مرده‌ای بدون شناسنامه نیست. هر کس رو چند روز تو پزشکی

قانونی نگه دارن، اصل و نسبش پیدا می‌شه. من و همه‌ی همکارای من، بله همه می‌دونیم این مرده‌هایی را که به نام افغان و ولگرد و بی‌صاحب و سالار این جا می‌آرن، کسانی نیستند جز وطن‌پرستا، جز آزادی‌خواها. بله، ما می‌دونیم، دیگران هم می‌دونن، اما هیچ کس نمی‌خواد قبول کنه، منافعش اجازه نمی‌ده قبول کنه. برای همین حالا دلم می‌خواد یه کاری بکنم، یه کاری بکنم که تو گمشده‌ات رو پیدا کنی.

زن متشکرم.

مرد تشکر لازم نیست.

زن سرش را در دست می‌گیرد و می‌نشیند.

زن آخ، نمی‌دونم چرا سرم داره گیج می‌ره. یک هو سردم شد.

مرد هوای تازه‌ی بیرون حالت رو جا می‌آره.

زن پسرم؟ ... از فکر اون نمی‌تونم؛ نمی‌تونم ... آه...چه قدر خسته‌ام.

مرد هوا به هوا که شدی، پیداش می‌کنی.

زن ای داد برمن، بی‌داد برمن ...

مرد ای داد بر ما، از این همه بی‌داد بر ما.

زن (آه می‌کشد) ای روزگار!...

مرد کنار زن می‌نشیند.

نور خاموش می‌شود.

جواد عاطفه

خودشیفتگی راوی یا نویسنده؟

در شناخت شب یک، شب دو، طوطی و ...

"اگر ادبیات خصوصی همین است. پس ادبیاتی سالم‌تر شریف‌تر و اصیل‌تر و راست‌تر از ادبیات خصوصی وجود ندارد. ... ادبیات واقعی و صمیمانه دفترچه‌های خاطرات هستند که کرورها در نهانخانه آدم‌ها حفاظت می‌شوند و هرگز هم برای سراسر خواننده شدن به کسی عرضه نمی‌شوند. ادبیات واقعی همین نامه‌ها هستند که در لحظه زاده می‌شوند و می‌میرند

صفحه ۲۵، شب یک، شب دو، نوشته‌ی بهمن فرسی

در بالا و پایین ادبیات داستانی ایران در همان حد مطرح‌ها (قله‌ها، تعبیر مرحوم گلشیری) گاه به رمانی بر می‌خوریم که با پشت کردن به جریان غالب سر بر می‌آورد و مطرح می‌شود. اگر چه از این دست رمان‌ها کم داریم اما می‌توان به **طوطی** نوشته‌ی ذکریا هاشمی اشاره کرد و به **شب یک، شب دو** نوشته‌ی بهمن فرسی.

جریان غالب از نظر نگارنده آن وجه از رمان است که در بستر زندگی اجتماعی، اقلیمی و تاریخی که به آن متعلق است می‌گذرد. خلق و خو، خصلت‌ها، آرزوها و میل‌های آدم‌ها در برخورد و کنش و واکنش با اجتماعی که در آن زندگی می‌کنند به چالش گرفته و کند و کاو می‌شود. چه در یک بستر فرهنگی چه در محدودیت‌ها و امکان‌ها یک جغرافیا و اقلیم و چه در کنش و واکنش با شکل بندی‌های سیاسی و اجتماعی و ...

به گواه تاریخی که حداقل فراز و فرودهایش مورد قبول همگان است، تاریخ شرق در دوران پس از استعمار و به خصوص در قرن گذشته همواره در تلاطم بده بستان‌های سیاسی، اجتماعی انقلاب‌ها و ضد انقلاب‌ها، کودتاها و ... شکل گرفته است و ماحصل آن تلخکامی‌ها، رنج‌ها و شاید پیروزی‌های ملتی رقم می‌خورده، پوست می‌انداخته و تغییر می‌یافته است.

داستان‌نویسی ایران از هدایت به بعد نیز نتوانسته خود را از فشار و سنگینی این تلاطم‌ها کنار بکشد. فراز و نشیب‌هایی که در ته بستر فرهنگی و در رو (غالب افراطی) سیاسی است. اما در این طیف هر چه هست آن فصل مشترک زندگی آدم‌ها و شخصیت‌ها است با اجتماعی که در آن زندگی می‌کنند.^۱ و اگر از این منظر نگاه کنیم، **شب یک، شب دو** اثر بهمن فرسی چون شورت توری قرمز زنی، کنار لباس‌های پوشیده بر داستان ایرانی بعد از هدایت بر بند آویزان مقابل مخاطب توی چشم می‌زند.

از سوی دیگر این رمان می‌تواند نه به عنوان نمونه‌ای در خور توجهی از نثر ادبیات داستانی معاصر بلکه به عنوان سندی در تحقیق و پژوهش اجتماعی در بررسی روشنفکران و هنرمندان و نگاهی به هنر که آریستوکراسی نظام پهلوی بر آن استوار بود مورد توجه قرار بگیرد. انحطاط و فروپاشی نظام پهلوی از سویی فرهنگی‌اش و چه گونگی نتایج تحمیل یک فرهنگ به یک جامعه سستی نیز نه در این رمان که در آینده‌ی نزدیک پس از انتشارش به خوبی بازتاب یافته است. آن چنان که با خواندن این رمان آن چه از سویی فرهنگی بر این ملت و در سال‌های بعد از انقلاب و این سال‌ها می‌رفته و می‌رود توجیه می‌یابد.

صحنه‌ی معرکه‌ی رمان تهران سال‌های ۴۵ و ۵۷ است. (رمان چاپ سال ۱۳۵۳ است و راوی در بخشی از رمان به خبر مرگ شاعره‌ای به نام پرتو اشاره می‌کند که نشانه‌ای بی‌آدرس از فروغ است که می‌شود سال چهل و هفت) لشگرها و سربازان دو جبهه در مقابل هم صف کشیده‌اند. سرنگونی رژیم شاه یا تسلیم در مقابل فرهنگی که بعد از استحاله‌ی رعیت به ملت به دوران مدرنیزاسیون پا می‌گذارد. مرز زندگی مرفه طبقه‌ی متوسط شهری، دیپلم دبیرستان است و کارمند بانک صادرات و مهندس و دکتر شدن به معنای پا گذاشتن در کوچه‌های پر درخت بالای دو راهی یوسف‌آباد است و در درایوین سینمای ونک فیلم دیدن. شکل‌هایش، سمبول‌هایش، سینما اتلانیتیک است در جاده پهلوی، صفحه‌فروشی بهوون در خیابان پهلوی بالاتر از تخت جمشید، تاتر سنگلج و نمایش‌نامه عباس نعلبندیان، **پژوهشی ژرف** در بیست و سومین دوره‌ی زمین‌شناسی. آن طرف کتابفروشی‌های رو به روی دانشگاه است یکی دو تا سینما که فیلم‌های جدی نشان می‌دهند. دانشجو سیاست و **گاواره‌بان** و **جای خالی سلوچ** اثر محمود دولت‌آبادی است، است و **گوزن‌ها** کاری از مسعود کیمیایی، **رگبار** اثر بهرام بیضایی، **پستچی** اثر مهرجویی، **شازده احتجاب** نوشته‌ی گلشیری، **از این ولایت** نوشته‌ی علی‌اشرف درویشیان و از سوی دیگر خانه‌های تیمی که یکی پس از دیگری به چنگال ساواک می‌افتند.

از دل این تضاد رمانی بوجود می‌آید یک سره بی‌اعتنا به آن چه که در سطح و عمق جامعه‌ای که ریشه‌هایش در آن است. این رمان بازی خود را آغاز می‌کند و تهران و پاریس و استانبول دهه‌ی هفتاد می‌شود نه بهشت گمشده‌اش که بهشتی باز یافته.^۲

بهشتی با حوریانی روشنفکر. حوریانی که ورای جسم افسونگر خود روحی قابل کشف دارند. آمریکایی برای کلمب و وسپوس. زاوش راوی داستان در خیابان‌های تهران راه می‌افتد و هر دو چشم و لبی عشوه‌گر را کشف می‌کند و بلافاصله بارورش می‌کند. سرزمینی قابل کشف و در بهشتی کاملن دست یافتنی. آن چه که می‌خواهد با تن و روح خود با تن جنس مخالف می‌کند.^۳

رمان **شب یک، شب دو** چکیده و ماحصل نگرش آن دسته از هنرمندان به زندگی و حیات اجتماعی ما در آن سال‌هاست که هنر برای هنر را می‌گذاشتند در برابر هنر متعهد. در زمانی که بحث از فرم در ادبیات و هنر معنی معادل با همکاری با ساواک می‌داد و دنبال آن مفهوم ناب هنری بودند. در کنار کارهای شمیم بهار و در سینما و تئاتر عباس نعلبندیان و آربی آوانسیان، یقه‌ی خود را از چنگال همه چیز و اول از همه از سیاست بیرون کشیده بودند. آن هم در جامعه‌ای که دانشجو و روشنفکر مارکسیست و مسلمانش کینه‌ی اشرف را به دل داشتند و نمی‌پذیرفتند والا حضرت علیرضا پهلوی هر روز اتوبان کرج را قرق کند تا سرعت ماشینش را چک کند (و از این دست راست و دروغ‌هایی که به آن خاندان از دست رفته می‌بستند) و فضای ادبیات و هنر و نویسنده و شاعر و نمایش‌نامه‌نویس زیر خفقان کپه مرگ گرفته‌ای دست و پا می‌زد که دستگاه ساواک آن را شکل می‌داد. این فرم ناب هنر، خلق فضاهایی بودند در ایران آن سال‌ها که هنوز خود را از گریبان مناسبت‌های نیمه روستایی نیمه شهری دهه‌ی پنجاه رها نکرده بود. صدا دردها و دغدغه‌های آن اقلیت مرفه‌ی بود که در شمال شهر پایتخت و مرکز استان‌ها به چند محله محدود می‌شد و در شهرهای کوچک تر شاید یک خیابان ... و بقیه این مرز پر گهر در آرزوی رسیدن به تمدن بزر می‌گذراندند.

شب یک، شب دو از منظری دیگر همان درون‌مایه‌ای را دنبال می‌کند که ذکرها هاشمی در رمان **طوطی**. دنیای شهر نو "جهان خلق شده" یا "جهان داستانی" نویسنده است. هاشم و دوستش از گذراندن شب از بغل یک فاحشه (نوع رسمی آن) به آغوش دیگری انگار به دنبال چیز دیگری می‌گردند. ابزار ابراز احساسات و تمایلات قهرمان، عرق‌خوری کنار جوی پهن جاده‌ی پهلوی است و درگیر شدن با پاسبان کشیک، روی رفیق خصوصی فلان خانم دست بلند کردن. اما قهرمان "جهان داستانی" ذکرها هاشمی در

طوطی در **شب یک**، **شب دو** جای خودش را با یک روشنفکر عوض می‌کند. صحنه‌ی وقایع از شهرنو به خیابان پهلوی دو راهی یوسف‌آباد منتقل می‌شود.

"در خیابان پهلوی. سرشب، سریالا می‌رویم رو به شمیران دو راهی یوسف‌آباد کمی بالاتر هستیم... من و تو... یکی از آن جنده‌های خیابانی آن طرف خیابان ایستاده است. دور و بر زنک طبق معمول شلوغ است. ماهر دو این صحنه را دیده‌ایم"

و جنده‌ها همان قدر که راوی در داستان می‌گوید دامن همه‌ی زن‌های داستان را می‌گیرد. آلتی بر افراشته روی هر دو چشم ابرویی، تن و بدنی و عشوهای. چه دوست، چه شوهردار.

"من در دفتر کار شبان شوهر پوپک هستم. این مرد تنومند رنجور. رنج شبان. رنج جسم نیست. اتفاقاً جسمش به او آزاری نمی‌رساند. شبان از دل مغز رنجور است. شبان حاکمی است معزول که خودش می‌داند و نمی‌داند

- یعنی این مرد نمی‌دونه که من با زنش چه روابطی دارم؟
- شبان از من خواسته است بیایم با هم بنشینیم و صحبت کنیم. او می‌خواهد بداند من چه ناراحتی دارم شاید می‌خواهد کمکم کند
- تو باید یکی را پیدا کنی که به خودت کومک کنه
- من امید وار نیستم بتونم با پوپک زندگی داشته باشم ولی ما همدیگر را می‌خواهیم.

پوپک بارها گفته است که شبان را دوست دارد ریایی هم در حرفش حس نکرده ام. او شبان را می‌خواهد که تکیه گاه جسم و زندگی هایش باشد. و مرا می‌خواهد که روح و مرگ هایش را با من تقسیم کند هر بار که من و پوپک با هم هستیم بارها می‌میریم و زنده می‌شویم و او هر بار با حرصی بیشتر مشتاق است که دفعات این مردن و زیستن بیشتر و هنگامه آن دراز پاتر باشد... اما این بیچاره از کجا بداند که آنچه بین من و پوپک است یکی از آن ملو درام‌های عشقی نیست" (صفحه ۲۹)

تفاوت هاشم و دوستش در رمان **طوطی** با زاوش و "حافظ عیاش ناکس" در این است که هاشم با فاحشه‌ها زندگی می‌کند و چندان تمایلی به تغییر نحوه‌ی زندگی آن‌ها ندارد اما زاوش میل قوی و پنهانی دارد تا هر زنی را تا حد یک فاحشه پایین بکشد. روشنفکر رمان **شب یک**، **شب دو** معتقد به ادبیات خصوصی است از آن دست ادبیاتی که در آن همه چیز پایین کشیده می‌شود. اول از همه شورت هر زنی که به پایین کشیدن بیارزد از خواهر بی بی گرفته تا ...

مختصه‌های "جهان داستانی" رمان **شب یک، شب دو** شرح مفصل و قصه‌ی طولانی است که دو آلت تناسلی یک جفت از زبان صاحبانشان در رختخواب و هنگام جماع (یا تعبیر مودبانه و تلطیف شده‌اش عشق ورزی) می‌گویند. و بسط و گسترش آن میل و هوسی است که مرتضا عقلی در فیلم **زیر پوست شب**، فریدون گله در بدست آوردن جایی برای عشقبازی با توریست امریکایی در تهران آن سال‌ها در به در می‌شود. با این تفاوت که مرتضا عقلی در فیلم **زیر پوست شب** زواش روشنفکری نیست معتقد به ادبیات خصوصی که نقض عهد کند، کنابش کند بدهدش به چاپ در همان سالی که آن فیلم بر پرده‌ی سینماهای ایران رفت که این رمان چاپ شد، (۱۳۵۳).

دو

طرح رمان بر پایه تلفیقی از مکاتبه از دو سو یا شرح نامه‌هایی شکل گرفته که فرستنده و گیرنده‌اش (زاوش ایزدان و بی بی کاکایی) در محتوای نامه‌ها یک دیگر را و خواننده هر دو را از هم باز می‌شناسد. با حذف "تو نوشته بودی"، "من نوشته بودم" متنی یک نواخت و روایت گونه می‌سازد. تم، **ابر بارانش گرفته** نوشته‌ی شمیم بهار است. که آن هم یک نامه‌ی طولانی است. ترفندی هنرمندانه به کار گرفته می‌شود که وقتی پایین تنه‌ی راوی حرف می‌زند خواننده بپذیرد که این حرف‌ها از ذهن و روح راوی برمی‌خیزد. در بیان فاجعه زبانی آرام و خویش‌دار اختیار می‌کند. چون فاجعه، های و هوی نعوذ های بهنگام و نابهنگام آلت تناسلی قهرمان و تفاوت نگذاشتن بین و خویش بیگانه است، زبان لخت و آرام، بدون قید و صفت یا توصیف‌های هیجان‌آور می‌شود. چون زبان، زبان بعد از پایان کار هماغوشی است. ماهیچه‌ها در آسودن از کششی طولانی (آن چنان که راوی می‌گوید) منبسط می‌شوند و پوسته‌ی زیرین زبان، می‌شود زبان خلسه‌ی بعد از هم‌اغوشی.

"هیچ یادم نیست در راه من چه گفتیم یا تو چه گفتی. ما سریع و دوان از لابلای مردم می‌انزیم و شتابان چیزهایی به هم می‌گوییم. من بعدها فکر کردم تو چرا با همان شتاب که من می‌رفتم به دنبال می‌آمدی. ما باید اول در افاق من و در هتل تنها می‌شدیم. برهنه می‌شدیم. پس از آن در سکوتی دراز که فقط صدای نفس‌هایمان بر آن پنجه می‌زد در رختوی شیرین به حرف می‌آمدیم (صفحه ۴۵)"

زبانی که به اعتبار آن چه که می‌تواند بگوید می‌نی‌مالیست است. نرم و ملودی‌وار و با استفاده از جمله‌های کوتاه و وقفه‌های بسیار.

اگر موفقیتی برای نویسنده قائل شویم^۴ همین حل تضاد نویسنده در ترکیب صورت و محتوا است. جمله‌ها کوتاه شکننده‌اند (چون ماجرا که به ظاهر ماجرای عشقی ممنوع است.

اما میلی اهریمن‌وار در به جندگی کشیدن زن‌ها دارد و راز آن را در دیرپا بودن جماع‌هایش می‌داند) چون شکل نوشته‌ای از "آه" می‌ماند. همین سادگی افراطی در زبان خواننده را جذب می‌کند و یکی دیگر از سویه‌های بی شمار گفتن - نوشتن را به خواننده نشان می‌دهد.^۵ زبان داستان چون فرجام آن، چون غلت خوردن در بی فرجامی بسنده کردن به تن، شاید برای یافتن چیزی در ورای آن (که یافت نمی‌شود)، زبانی در حال خاموشی است. ناله‌ی محترضی است که لرزش‌ها و قطع‌های مکررش مرگش را در آینده‌ای نه چندان دور نوید می‌دهد.

"این شکوه را نباید با محاسبه‌آلود در این سکون بی زمان از دو تن بر پامانده من صدای کوپیدن یک قلب و وزش یک سینه را می‌شنوم و سکون فقط با امواج بی صدای بوسه‌ها و بوسه‌هاست که می‌شکند."

سه

فرو پاشی از کجا آغاز می‌شود؟

"تازه فهمیدم زاوش هم برگردان فارسی زئوس خدای خدایان یونانی است." صفحه ۵۱
زاوش ایزدان "خدای خدایان" بچه‌ی میدان گمرگ دهه‌ی بیست است. در زمان روایت در خانه‌ای در میدان اعدام زندگی می‌کند. نمایش‌نامه‌نویس است. نمایش‌نامه‌های به نام "عروسک‌ها در اوقات دزدکی" نوشته، نمایش‌نامه را به صحنه می‌برد کارش را در یک اداره‌ی راهسازی رها می‌کند و در صفحه‌فروشی بتهوون مشغول کار می‌شود. از نقاشی سر در می‌آورد و منتقد نقاشی است.

"وقتی از نقاشی برایشون حرف زدی همه از تعجب دهانشان باز ماند، این حرف‌ها تازه‌ترین حرف‌هایی است که این روزها در اروپا در باره‌ی نقاشی می‌زنند" صفحه ۱۵۱

با زن شوهرداری (بی بی کاکایی) روی هم می‌ریزد. شوهرش فرانسوی است. اسمش ژیرار است. ژیرار هم روشنفکر است و هنرمند. دست اندر کار تئاتر. پدر بی بی اولین کارخانه‌ی نان ماشینی را (باگت امروزی) در تهران افتتاح کرده، خانه باغ بزرگی در زعفرانیه شمیران دارد. (چه گونه بچه‌ی میدان اعدام سال‌های پنجاه سر از باغ زعفرانیه در می‌آورد بر خواننده مجهول است) و از این جا مبارزه آغاز می‌شود. جنگ طبقاتی مارکس. جنگ چریکی شهری سروان ماریلا و رفیق چه. زاوش ایزدان کلاشینکوفش را از لای پاهایش برمی‌دارد و می‌رود سراغ زنانی که پرسش اصلی‌شان چون هملت بر تقابل یک دوگانگی استوار است جنده شدن یا نشدن، مسئله این ست. **شب یک، شب دو** نام طرح لباسی است که بی بی قهرمان زن رمان برای فاحشه‌ها طراحی کرده است:

"ولی تو در همه تنهایی‌هایت نشستنی هفتاد و دو دست لباس جندگی برای هفتاد و دو ملت طرح کنی این جرئت بیشتری می‌خواهد. آگاهی و مطالعه می‌خواهد شاید به این نتیجه می‌رسی که در وضع و حال موجود زمین جنده نشدن جرئت بیشتری می‌خواهد تا جنده شدن." صفحه ۴۲

"زاوش خیلی خیلی عزیزم دو تا از همان طرح‌های لباس برای زن‌های بدنام را به بی نیال فرستادم البته بی‌آنکه هویت لباس‌ها را لو بدهم. جرئتش را نداشتم. اسم هردوشان را گذاشتم شب یک، شب دو." فصل ۳۰

و یا زنانی که تشنه‌ی آن رگبار دیرپای کلاشینکوف زاوش ایزدان (به قول جوان‌های امروزی منو این فروتنی راوی کشته) و طعمه‌ها را یکی یکی به دام می‌اندازد. "نهمینه بی هیچ تمنایی یا با تمنایی که خیلی آسان قادر است از آنها دست بردارد. مرا از تمام تمناهای جسم آسوده می‌کند البته با او من از تمام تمناهای جسم خالی نمی‌شوم ولی به هرحال خالی می‌شوم الحق والانصاف بی لذت هم نه." صفحه ۱۴۹

و یکی یکی در بستر زاوش خود را تسلیم می‌کنند و او همه‌ی این وقایع را برای معشوقه‌اش بی بی روایت می‌کند. اوروس خدای عشق و شهوت بی قرار در شلوار پاچه گشاد مد آن سال‌ها بر تهران بالای خیابان شاهرضا حکومت می‌کند. چون فیلم‌های فارسی از طبقه‌ی قهرمان‌پرور و جاهل‌پرور جنوب شهر میدان اعدام برمی‌خیزد تا آن چه را بکند که بلشویک‌ها با خاندان تزار کردند. تجاوزی که درد و لذت را با هم به اوج می‌رساند.

اگر هنوز در هر یک از ما میل به این پرسش وجود دارد که چرا آن گسل در تاریخ اجتماعی ایران اتفاق افتاد؟ و در پس و پیش وقوع آن تحول اجتماعی که در تاریخ رسمی از آن به نام انقلاب ۲۲ بهمن نام برده می‌شود چه ساز و کارها و عواملی در کار بوده است؟ شاید بتوان پاسخ به علل انحطاط و فروپاشی نظام پهلوی را حداقل از سویی فرهنگی و هنری‌اش به خوبی و عیان و شفاف در رمان **شب یک، شب دو** اثر بهمن فرسی یافت. بهمن فرسی تمام زیر و بم و زاویه‌های پنهان آن فرهنگی را که حاکمیت سعی در گسترش و بسط آن داشت و روی شانه‌های بخشی از روشنفکرانش به جلو می‌برد به خوبی نشان می‌دهد. این رمان به نوعی سندی است روشن و چون آینده‌ی زندگی آمال‌ها و آرزوها و مهم‌تر از آن‌ها نقطه‌ی فروپاشی اخلاقی یک طبقه‌ی اجتماعی که به وضوح ترسیم می‌شود. "کارگاه مصطفی که اسمش را گذاشته" زانوگاه" نزدیک است. زانوگاه به معنای مکانی که در آن دخترها به زانو در می‌آیند. مصطفی یک زیر زمین اجاره کرده، دیوارهایش را کرباس کوبیده کفش را زیلو چسبانده، تابلوهایش را ریخته این گوشه و آن گوشه و اسم زیر زمین را گذاشته آتلیه. در واقع می‌خواهد اگر دختری از دانشکده بلند کرد. جایی داشته باشد

که طرف را ببرد. به من و حافظ هم یک کلید داده است. پشت در آتلیه را کلون آهنی کوبیده و قرار این ست که اگر کسی کلید انداخت و دید در باز نمی‌شود باید برود یک خاک دیگری توی سر خودش بریزد. عرق و آبجو و سوسیس می‌خوریم. جفنگ می‌گوییم. نقشه‌های گنده گنده می‌کشیم و در واقع هیچ گهی نمی‌خوریم یا همان گهی را می‌خوریم که همه می‌خورند. صفحه ۵۴

رمان در تب و تاب عشقی ناب روایت را برای خواننده آغاز و در فروکاستن عشق به تمنای تن خود و خواننده را گمراه و در این گمراهی سرنوشتی مرگبار را نه تاوان گمراهی خود که توانی برای معشوقه‌اش رقم می‌زند و فروپاشی و فرجامی تلخ از دل سرخوشی اپیکوروار می‌برون می‌زند. عشق ممنوع دهشتناک (چون **آناکارنینا** اثر تولستوی) به پایان می‌رسد: "در اسکله ازدحام همیشگی برقرار است. یک کشتی مسافری تازه پهلوی گرفته است. یک کشتی باری در کار تخلیه است. جمات موج می‌زند. بندری از تازه واردها، پایشان که به اسکله می‌رسد دلار خریدارند. بسیار گران‌تر از بانک‌ها. ناگهان چند فریاد بیایی فضا را می‌خراشد و همه را فرو می‌نشانند. بین رها شدن و سقوط صندوقی که از چنگال یک جرثقیل عظیم رها شده فاصله‌ای نیست. دختری را که به هیچ سویی نگریخته در زیر خود له می‌کند. دختر هیچ نشانی از گذشته‌اش با خود ندارد. دست‌هایش خالی است. تن باریکش زیر پیراهن سفید نازکش برهنه است. نگاهش سبز و بی‌خواهش. موهایش سیاه و صاف." صفحه ۲۴۱

تمثیل و نماد غالب بر ادبیات و هنر عصر متاخر پهلوی دوم نیز در این رمان خودی نشان می‌دهد. می‌توان ژیرار شوهر بی بی را سمبل استعمار، بی بی را این مرز پرگره و زاوش خدای خدایان (این نام‌گذاری را بگذاریم به حساب خصلت خود شیفتگی که گریبان روشنفکران ما را رها نمی‌کند). همان روشنفکری فرض کرد که تمام زندگی‌اش را گذاشته تا راه حلی برای توده‌های ناآگاه پیدا کند. پایان‌بندی داستان، سرنوشت محتوم ملتی است که به عقد یک خارجی استمارگر در می‌آید و در زیر وزن صندوق سنگینی در بندری بی نام نشان از صحنه‌ی گیتی کنار می‌رود.

ولی در واقعیت زاوش خدای خدایان چهار سال بعد از انتشار روایت عشق ممنوعش از المپ پایین می‌آید تا این یک ملیون و ششصد هزار کیلومتر مربع را چون طویله اوژیاس لایروبی کند و کم‌دی یا تراژدی آن جا ست که اولین اضافه‌های این لایروبی خودش است، زاوش ایزدان.

پی نوشت مقاله‌ی خودشیفتگی راوی یا نویسنده؟:

- ۱- نگارنده بوف کور هدایت را از این دسته بندی جدا نمی داند.
- ۲- در این رمان انچنان ادمها و شخصیتها راحت و بی قید زندگی می کنند که خواننده امروزی را به تعجب وا می دارد . وگرنه نقل قول سینه به سینه را در کنار تاریخ رسمی را از راحتی ورفاه دوران شاه نبود کل رمان می توانست دروغی بزرگ باشد.
- ۳- این از تازه به دوران رسیدگی همان طبقه است در همان سالها . اگر انقلاب نمی شد و هزار یک اگر دیگر راوی در کشف تن(یا آن عشق ناب مورد نظر راوی) ، از خود به جنس مخالف ، از جنس مخالف به جنس موافق و از آن به هر شکل تنی که می شود با آن عشقبازی یا عشق ورزی(تفاوتش در این رمان را مقایسه کنید با یکی از شاهکارهای کوبریک باچشمانی بسته eyes wide shut) کرد احتمالا تا مرز ساختن موجودی لایزال که تا ابد کشش جنسی دارد و تا ابد می شود دنیا را فروکاست به رختخواب و کشاکش ران ولب و پستان ..
- ۴- فارغ از این بحث . نویسنده در فصل ۱۲ رمان ودر یک برش کوتاه . تصویر درخشانی از تهران اشغال شده در روزهای پس از شهریور ۲۰ به دست می دهد . اما این تصویر شتابزده تا سالهای بعد از کودتا می گذرد تا برسد به بحث اصلیش . این تنها فصلی است که زئوس برای مدت کوتاهی از المپ پایین می آید.
- ۵- رمان شب یک شب دو نزد اهل قلم وادبیات داستانی . از همین سویه مورد توجه قرار گرفته است . این نثر اگر ریشه در کارهای شمیم بهار دارد . ویا این نثر توسط بهرام صادقی پخته می شود و به نوعی سبک می رسد . در مقابل نثر کلاسیکی که از زمان هدایت به بعد داستان نویس ما بران شکل گرفته است . . در زمان خود مورد بی اعتایی وگاهی لعن قرار می گیرد و در زمانه ای که به سر می بریم وزبان وامکانات آن مورد توجه قرار گرفته است . تحسین می شود و می شود نمونه ای از بکار گرفتن امکانات بی شمار زبان...

جنگ زمان

را به دوستان و آشنایان خود هدیه کنید

و در گسترش فرهنگ مطالعه با ما همراه شوید.

ترجمه‌ها

آخرین گفت و گوهای بورخس
(انتشارات حمیدا - تهران)

گمان کردن، رویا دیدن و نوشتن - سی
گفت و گو با بورخس (انتشارات فرزانه روز
- تهران)

خورشید خاموش (ترانه‌های فیل کالینز
- انتشارات آشیان - تهران)

این هم نمونه‌ای از غزل‌های بانوی غزل‌سرای
فارسی با قافیه‌ای نامتعارف:

قسم به خون عاشقان، نکردمت رها دمی
تو هم وطن که روز و شب به قعر چاه ماتی
تویی که شادمانیت، ز بدو نو جوانیت
گناه محض بوده با بهانه‌های مبهمی
تو که بهار در دلت به کار گلکشانی است
و رگ رگ شکفتش بریده می‌شود همی
غریو بی قراریت، چو می‌رسد رسد به آسمان
ز گردباد سرخ آن، به لرزه افتد عالمی
ز واژه‌های سرکشم، همیشه اشک می‌چکد
چو تازیانه‌ای درد، حریر روح مریمی
جنون دشمنت نگر، تو ای جوان ر گهر
بتاز بر حقارتش، تو کز تبار رستمی
بیا که با یگانگی، خورد عدوی خانگی
ز شوکران، پیاله، رسد وطن به خرمی
به نام عشق پس بیا جمله هم صدا
که نیست زخم کهنه را به غیر از عشق مرهمی
برو به دشت خاوران، سرود زندگی بخوان
که زنده مردگان آن، تو را بوند همدمی
قلم به شعر می‌کشد، مرا بدان تو تا ابد
مگر که مرگ افکند قلم ز دست من دمی
شاه‌نامه اندوخته‌ی تاریخ نیاکانی، از استوره‌های
پیش و هم‌زمان پیشدادیان است تا تاریخ کیانیان و
ساسانیان و نهایت تجاوز عرب‌ها.

مجموعه‌ی شعر

ویدا فرهودی

چاپ اول: ۱۳۹۰ - ۲۰۱۱

صفحه‌آرایی و جلد: ؟

ناشر: فروغ. کلن. آلمان

۱۱۴ صفحه، رقعی، ارزش: ؟

مجموعه‌ی **بر بال غزل** مجموعه‌ی ۵۰ غزل از
آخرین نوشته‌های ویدا فرهودی است که بیش‌تر بر
محور حادثه‌های روز، مسایل حقوق بشری و
سیاسی بنیاد و سامان گرفته‌اند.

از فرهودی که به دلیل انتشار به هنگام هر
سرودش در رایانه‌ها و شبکه‌های نوشتاری پر
خواننده‌ی در خارج از کشور، خوانندگان بسیاری با
نگاه، چه گونه‌گی حال و هوای متن‌ها و کیفیت
اثرهایش به خوبی آشنا هستند، تا کنون چندین
مجموعه و چند کتاب ترجمه منتشر شده است.

در آخری همین کتاب آمده، از این قلم منتشر
شده است:

زلف اندیشه، (دفتر شهر - انتشارات
روشنگران - تهران)

بر گونه‌های سرخ شکفتن (دفتر شعر -
انتشارات روشنگران - تهران) پای شعر پروازم بده
(انتشارات پیام - تهران)

موج خواهش (ترجمه‌ی اشعار به انگلیسی
توسط مناواز الکساندریان - انتشارات واژه آرا -
تهران)

بی مقدمه (دفتر شعر - انتشارات گردون -
برلین)

سکوت اگر که بشکند (دفتر شعر -
انتشارات گردون - برلین)

تبسم تاکستان

مجموعه‌ی شهر

خالد بایزیدی (دلیر)

با مقدمه‌ی دکتر فاروق صفی‌زاده

چاپ نخست: ۱۳۹۰ - ۲۰۱۱

صفحه‌بندی و جلد: ؟

انتشارات: سازمان چاپ و انتشارات ایران

جام-تهران

شمارگان ۲۰۰۰

۱۷۴ صفحه، رقی، ارزش ؟

مجموعه نوآوری‌هایی نیز در اشعار کوتاه شاعر دیده می‌شود. از نظم نوین جهانی تا فلسطین و حلبچه شهید که حدیث تلخ قرن بیستم جنایت و مکافات است و کودکان مرده به گاهواره و عشق‌های مرده، همراه با دختران قندیل و پرنده‌های زندانی، شاعر این بار فلسفه را با شور شعر همراه کرده است."

این هم چند شعر کوتاه از این دفتر:

ای آسیاب

از چه می‌چرخي

وقتي که تکه‌ای از نانت

هرگز به دست کودکان گرسنه نمی‌رسد؟

ای برگ‌های زرد

دیگر بهار آمده است

نمی‌خواهید

به حال خود

واگذاریدم؟

کودکی

با مداد رنگی

آسمان رسم می‌کرد

برای پدر

که در طرح رهایی

به بند

افتاده بود.

نگران نیستم

که جهان

در تاریکی فرو رود

نگران اینم

که تو

در تاریکی گم شوی.

تبسم تاکستان، مجموعه‌ی شعر دیگر خالد

بایزیدی، شاعر کرد ایرانی است که چندی پیش

مجموعه‌ای از او همراه بر گزیده‌ای از ترجمه‌ی شعر

شاعران کرد، منتشر شد و **جنگ زمان** هم آن را

معرفی کرد.

در این کتاب هم، هم‌چون کتاب پیشین، خالد

بایزیدی از چهره‌ی نام‌آشنا و معتبر کرد، فاروق

صنعتی‌زاده خواسته تا بر کتاب او نظری بیفکند و

مقدمه‌ای بنویسد.

او در مقدمه‌ی خود با عنوان **از گیل‌گمش تا**

تبسم تاکستان، کوشیده است آن وجه و جنم ذاتی

یا جوهری شعر را، که بیش‌تر نزدیک به طبیعت است،

نزدیک به سرشت ناهلی یا ناماشینی انسان است، با

تجسم یا نماد ریسمان ناگسستگی ادبیات در همه‌ی

عرصه‌ها و دوره‌ها نشان بدهد.

صنعتی‌زاده در باره‌ی مجموعه‌ی **تبسم**

تاکستان، که گزیده‌ای از شعرهای کوتاه و هایکومانند

بایزیدی است، نوشته است:

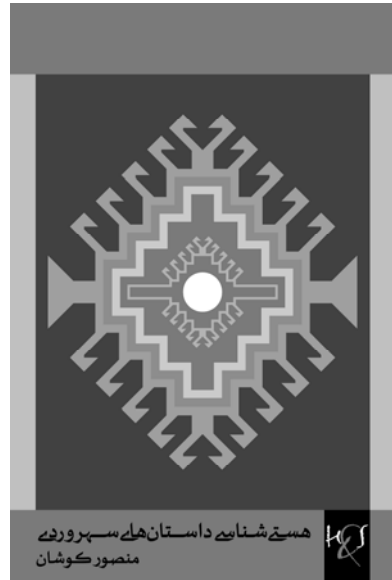
"مجموعه‌ی شعر **تبسم تاکستان** چندمین

اثر از خالد بایزیدی (دلیر) است. این مجموعه

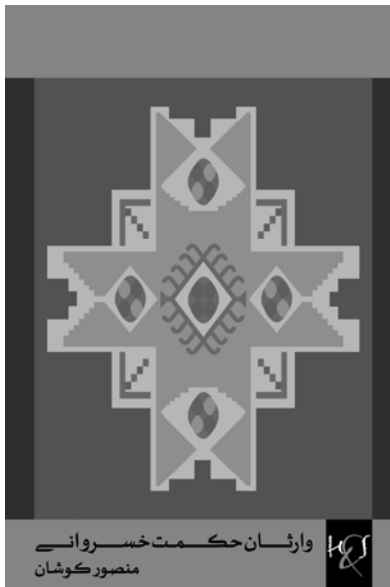
نیز همچون مجموعه‌های قبلی سرشار از آثار

فلسفی و اجتماعی شاعر است که در این

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:



پخش و فروش Amzaon. com

پخش و فروش Amzaon. com

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:



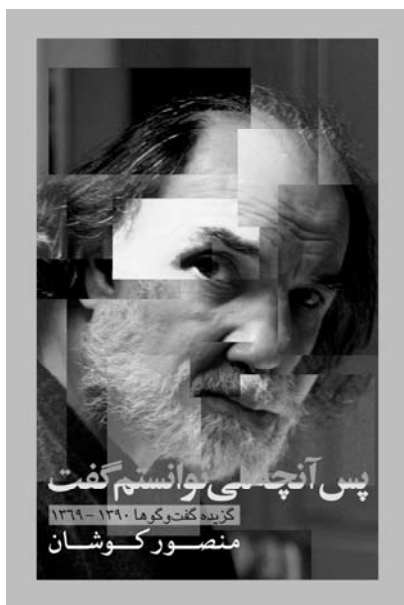
پخش و فروش Amzaon. com

پخش و فروش Amzaon. com

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:



پخش و فروش Amzaon. Com



پخش و فروش Amzaon. com

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:

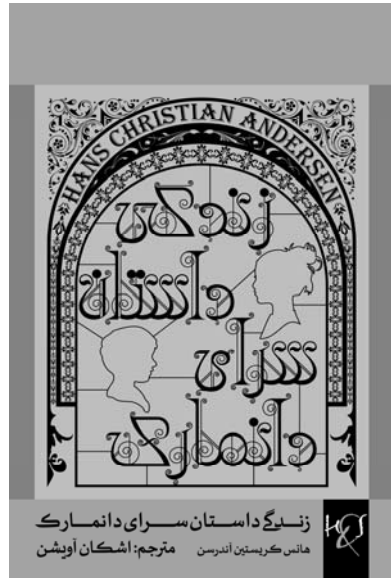


پخش و فروش Amzaon. com

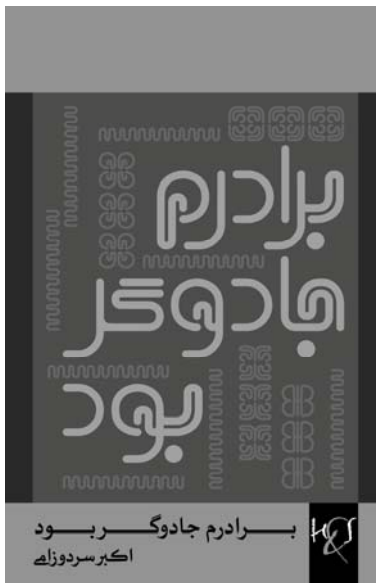
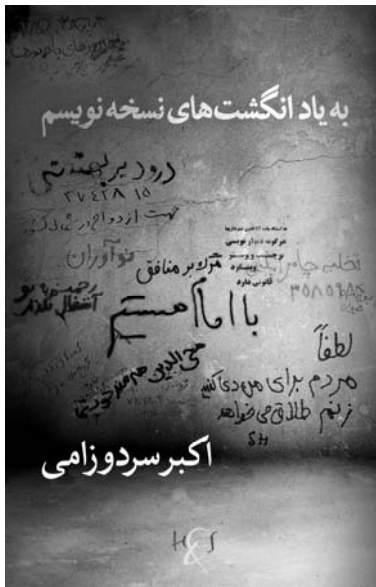


پخش و فروش Amzaon. com

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:



پخش و فروش Amzaon.com

پخش و فروش Amzaon.com

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:



پخش و فروش Amzaon. com



پخش و فروش Amzaon. Com

نشر H&S Media منتشر کرده است:



نشر H&S Media منتشر کرده است:



پخش و فروش Amzaon. com



پخش و فروش Amzaon. com

نشر H&S Media منتشر کرده است:

جست و جوی خرد ایرانی

از پیش از زرتشت تا بعد از باب



پیش درآمدی بر هستی‌شناسی ادبیات فارسی

منصور کوشان

In Search of Iranian Wisdom

Mansour Koushan

پخش و فروش Amzaon.com

Strictly put, this is the whole concept behind the works of all Iranian intellectuals to this time, that is nowadays taken care of and followed by their colleagues, and the members of the Iranian Society of Authors, in particular, who have always preferred to defend the Right and the Righteous to death but never surrender and prostrate themselves on the altar of Dictators and who have arms-in-arms, set up the current flow and have settled a Movement which has witnessed numerous victims within a rather short period of time but has developed worldwide due to this self-sacrifice and insightful courage.

In memory of all young and old people, scholars and freethinkers of Iran who chose to give their sweet lives rather than to renounce their honest beliefs and True desires.

Tranlition: Sara Andalib

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk /
Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it /
Tanum.no / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

that are beautifully set together with the ancient symbols of Iranian culture and wisdom.

In 1951, Sadeq Hedayat committed suicide in Paris, France. His fate to die after “living vigilantly with Love, but also in pain due to his peoples’ despair and pain” is exactly the same than that of the freethinker figures already mentioned above. He was against despotism and his suicidal act bears nothing but his surge of anger against the deaf. The nihilistic countenance and the dolour flowing through his works are not only coming up from his inability to handle the situation but is quite reverse due to his own will to vent out his agony and express his disobedience against the religious thoughts and dictatorship of the situation.

Resemblance of his works to the ones by Suhrawardi and the similarities observed between his system of thought and the one of Khayyam, is one of the most interesting evidences of the reasonable bonds amongst all Iranian intellectuals whose hearts are beating for peace and prosperity of the land. It also tells of their passion for the ancient Iranian insight which embraces all people the same and with free will to choose and to create and to lead their own destinies beyond the abilities of any God, Goddess, legendary hero, tradition, cults and customs, which are considered merely as symbols and practices of the nature and life.

This ancient system of thought, with its origin in the very earthy world and not in the heavens, has survived for 7 thousands of years up until now, and although it looks not so familiar to the youth of the time due to the censorship by the regimes and hence the current generations are not very well acquainted with it, is fortunately the same thing that today’s Green Movement adherents are after through Intuitive perception and Reasoning:

Unconditional freedom and liberty, and Separation of religious, governmental and civil affairs; Religion is a private practice and not a public affair and hence no Prophet, messenger, king or leader have Ever had the right to rule a land’s destiny in the name of God or any specific ideology nor to impede the inhabitants to fulfill their normal desires.

Prophet, Imam, Kutb (Muslim Sufi), Islamic jurist, or leaders and also stands up to any guidance by authorities directed on people against their own free will. His course-of-action is actually the outcome of his Trial-and-Error experiments within his trio-episodic short life.

From Sohrawardi's point of view, the human-being is the other half of an angel descended to this world and is fervently seeking for her origin and primary being which may not be retrieved Ever, unless she relies on her own will and right to choose in order to rescue herself out of the darkness within and this act is only possible via Education and Empirical Knowledge by means of Trial-and-error approach. According to Suhrawardi: " The human-being is immaculate per se, but her birth to this world has not been at choice; nonetheless she is quite free to do right and once this righteous soul becomes strong via her own will and perfect individuality, it reunites with the other angelic-half and then continues in power and prosperity.

To evolve via Emotion alongside Vigilance and Wisdom, and to reunite with the mentioned angelic-half of individuality, have always enraged the exploiting class and the system, so much so, they have obstructed such opposing movements with pretexts of fighting apostates, Heretics, Pagans and Infidels and they also have immediately tried to promote reactionary passive thoughts, instead. An instance for this is the last kingdom of Iran, the Pahlavi Era whose miserable results are still developing through the current post-revolution tyranny.

One of the most renowned Iranian authors who always wrote in love to the ancient wisdom of the past and tried his best to get the golden ages of Iranian enlightenment and insight revived back to the contemporary era, is Sadeq Hedayat whose works-of-art such as prose fictions and short stories thoroughly include the ancient symbols of Iranian thoughts and also depicts traditions of the era and the perfect bonds between the nature and the man of that time. According to his belief, the human-being is not a passive and submissive *lamb*, but is quite active, vivid and strong-willed. He reflects this system of thought onto the stage and characters

burnt to ashes, and at last, to be back to the nature. And this is the cycle that the man himself has planned for and determined and is no way imposed by a God dwelling in the heavens.

Other enlightened theosophists explain the same thing. For instance, when Ein-al-Qozat Hamdahni writes: "Poem acts the same way than a mirror does, that is whatever you see in the mirror, you can get by a poem" or as he writes "whatever you see in the nature is visible in you and whatever you observe in yourself is visible with the nature" and this shows Al-Qozat embracing Kai-Khosrow's concept based on Existentialism philosophy. The meaning of the two famous quotes by Rene Descartes and Albert Camus: "I am thinking, therefore I exist" and "I rebel; therefore we exist", is not only found in thoughts and concepts offered by all Iranian enlightened philosophers and ancient theosophists, but is interpreted by Iranian scholars and confirmed by many other scholars worldwide as nothing out of Intellectual contemplation (or Reasoning) and Intuitive contemplation (or Illuminism or oriental philosophy) which all end up in crying out their ontological perception and Human-existential cognition and this will in turn, lead to revolt against the suppressors of the time.

And the evidence for the fact is the murder of Hallaj, Ein-al-Qozat and Suhrawardi, to name but a few. Al-Qozat believes in poem to be the perfect description of the cosmos, being and the mankind. One literary work, he says, is called "poem" while it describes the beauty along with the insight i.e. a concoction of sentiments and discernment. This definition of poem which is also demurely suggesting a definition as for the human individuality, is sheer reverse to what the unfaithful authorities of all times have said about God and Religion in order to urge people to blindly obey. Ein-al-Qozat believes a human being made of both beauty and discernment will possess both features of Emotion and Wisdom and is therefore the essence of whatever he deems worthy of life.

This, is the same case with Suhrawardi who finally rises up against religion-based despotism and he claims "there is no other being than (typically) mine". He declares opposition to any decree by God, King,

What is Bastami looking forward to meaning by these remarks? Is he seeking for any other goals than liberty, and freedom out of all chains imposed by religious tyrannies? He believes everything is allowed to be assumed (by him) to exist **only if** he is personally assumed to exist, so much so, he deems it impossible for God to exist (in his living period of time) **unless** his own existence is already taken for granted. If Bastami turns up to call himself “God”, it is no way suggesting that he does believe in any Divine Being to exist nor is that implying his denial as for any Divine Being to exist. In point of fact, he so strongly believes in his own self existence as the prior stipulation for other things around to be considered existent. This way, he encourages the mankind’s genuine individuality as the pre-requisite for any belief to shape up truly and hence he prompts people to break free of any kinds of being despotically or violently reigned over and to get back towards their genuine essence. In this manner he regards the freethinker man who has reached the free system of thought through Intuitive Perception and Reasoning, as the superior being who is free to decide his own life and direct his own destiny. As he suggests by another statement there is no other truth but the fondness for one’s own being and the love for one’s natural essence.

The same words are visible in the statements by Mansour Hallaj when he claims to be God itself and when he says “Woe is me due my own self, Woe is me for I’m the very cause of the Cause” and he also utters “the actual Love is the one that perceivable Today, Tomorrow and the day after it” These words do all come in denial of Fatalism in its Deterministic version. He views humans’ lives quite away from predestination and religious allusions and deems them as the very causes for every being and action.

In fact, he says if the **human-being** is considered the one who calls the shots, and the one who in charge of his own destiny, he will then be consequently responsible for all his deeds, since it is his own will and thought which is ruling his life of interest, and the destiny he pursuits. In light of this belief by Hallaj, Love is nothing but going through this very **self-settled and self-opted destiny i.e. to live, to be hung to death, to be**

To learn more on this doctrine, putting aside the thoughts of famous figures like Razi, Khayyam, Shams of Tabriz and Hafez, who unanimously renounced religion and divine cults as the main causes of backwardness and under-development, one needs to study the last years of a legendary king's life namely Kai-Khosrow who is the vanguard of Iranian Illuminism and one also needs to read the words by some Iranian heroes whose ideologies have been twisted on purpose, and hence been misinterpreted as supporters of religion and Islamic thoughts; needless to mention poets like Attar and Mawlana who were great and articulate poets indeed, but voluntarily spent their lives serving the religious cults:

Kai-Khosrow is an ascetic king who once successfully gets through all phases of growth and reaches the peak of power and popularity, sets to renounce his kingship and gives it all away and finally fades out in the nature. What for? The survived accounts of his life reveal that he was away from the least bit of an interest in power and dominating other people. He knew a man's genuine individuality in their union with the nature and in breaking free from all chains beyond this specific bond. He shows that evolution is not feasible without a free will and the right to use the method of trial and error. He also utters that to reach the divine glory and essence, one has to be educated and let themselves fly through Intuitive Perception and Reasoning.

The right to choose based on free will and the use of trial and error to get closer to the truth, makes up the main platform for Razi, Khayyam, Sohrawardi and Bayazid Bastami and it's not playing a role for Sufi poets like Attar and Mawlana who are not going on-course and who are badly caught in the darkest and most dispiriting strata of Manichaeism-based theosophy and Islamic Sufism. Bastami says: "I gazed for seventy years upon God and got nothing to see there, I Looked for one second in the mirror and I just saw it well" and he also believes: "Reverence serves me right that I am such exalted" Also another quote by him is: "I left for desert when Love had heavily poured down and I was knee-deep in Love as one is caught deeply in snow"

actually a bridge between man and superman (Übermensch) as Nietzsche says [Thus Spoke Zarathustra; 1883] and at this time, he gets on with his aim to promote the ancient symbols of Persia which imply the ancient Iranian wisdom by a sequel to the third phase via writing more stories.

The interesting point to mention is that he has written his insightful stories of 800 years ago in the same way as the contemporaries Franz Kafka (Czech) and Edgar Alan Poe (American).

It really hints at the fact that Tens of Iranian scholars of that period were such intelligent that had scrutinized and talked of exactly the same altruistic challenges as the academic sociologists, philosophers, and politicians of today's world.

Simply put, each and all of these scholars have tried their own best by means of intuitionism and Logical Reasoning in order to depict the only way for the mankind to achieve their genuine individual identity that is via following the traditions with direct link to the nature or the environment. And they recommend that attending the religious social ceremonies is harmless provided one can retain their own independence and self-leading individuality. All of these freethinkers are opposed to religion and their institutors. Because they believe all kinds of religions develop subordinate and passive beings that are used to deem themselves as potential sinners and hence suffer from self-contempt and they lack a true individuality as if they are Lambs of God. This sad scenario of life will result for the authorities in simply exploiting these submissive people.

The long history of culture and literature of Iran suggests that the great scholars of all times have believed in the separation of religious and civil affairs and have looked up to the mankind as not an obedient and predestined being but as a free man without any perpetual and unforgivable sin, i.e. human behavior is undertaken freely by themselves rather than being determined by prior causes or divine intervention and this doctrine magnificently concludes that no one is allowed to ever prevent people from going their own way nor to impede the realization and fulfillment of this natural and inherent need of the human beings.

it's right through these occasional events that the ancient Iranian traditions can survive despite the reign of Shi'ism denomination and hence, fortunately one can still observe signs of Persian customs of Mehr, Mani and Saiawash symbols and tell them of the masking Shi'ite sect's constituent symbols like Islamic Iranian architectural structures namely: Harem, Saqqa-khaneh, khaneqah, Hussainia, Islamic Naqqali Also known as Ta'ziyah and Islamic Tekke.

So it's necessary to mention Shahab al-Din Suhrawardi that his philosophical quest embodies three phases of Kai-Khosrow's thought, Mystical Illuminism and Islamic school of thought and in light of his works may the ancient wisdom of the past forward to the modern insight of the day.

At first, he was a Muslim student of Islamic school but after he learnt of other systems of thought already offered by Avicenna, Plato and Aristotle, he immediately leant to the Islamic-Iranian theosophy and set to peruse the ancient Iranian wisdom and became acquainted with thoughts of key figures like Zakarīya Al-Razi and hence he strongly refuted all religious thoughts of any kind and opposed any religious establishment. He finally chose the same way than was initially paved by Kai-Khosrow and was followed by Ba-Yazid Bastami and Mansour Hallaj, subsequently.

To analyse Sohrawardi's Philosophy with all of its four stages which will be counted in the following, one can simply refer to the works survived by him. His first-stage treaties are focused on the religion and the Islamic religion, in particular. His second round of essays includes set of analysis on peripatetic school, Avicenna's concepts and philosophies developed by Plato, Abū-Nasr Fārābi and Aristotle. His third course includes literary works as poems, stories and rhythmical prose which are full of ancient symbols of Persian culture, modern analyses, straight critiques on the previous and contemporary thoughts and revisions with his philosophical basics i.e. creation of the ancient Iranian wisdom anew; And this means him getting back to Kai-Khosrow's discernment along with Intuitive Perception accompanied by Reasoning. In this period, he is

their opponents and those brief mentions have let us gain a little insight of what the scholars -whose views have exerted a powerful influence down to the day- were truly after.

Iran's Cultural history reveals that before being imprisoned, Avicenna believed in the philosophy of the lyceum and that he clearly followed the path of Peripatetic school of thought which was derived from the Aristotelian philosophy.

This young scholar simply denies all kinds of religious doctrines which might hint prophethood and Imamah, and he audibly opposes any religious jurisprudence, thus he is suppressed and prosecuted by his time authorities exactly the same way than are Today's youth and intellectuals.

The Islamic dominion of the time urges Avicenna to take it all back and make up for it by writing in support of religious Legislative and governmental bodies. Although the whole encumbrance turns to yield "in reverse" and makes Abu-Sina rather closer to the ancient Iranian school of thought and brilliant wisdom of Kai-Khosrow, his treaties get still misinterpreted as to be conveying religious context and implying Sufism whereas they were truly written in support of Persian Gnostic and Illuminative thought, and hence only few scholars such as Ein-al-Qozat Hamadahni can truly perceive the genuine message of Mysticism and illuminative talk that is latent in Avicenna's post-prison era treaties. There are two reasons for this unfortunate misinterpretation of Sina's Works: his essays are fairly esoteric and also the era is seized by reign of religion over all aspects of the society. It results in the fact that his works provide some Iranian intellectuals like Shahab al-Din Suhrawardi with the reasoning mind and intuitionism and on the other hand it also leads for several Iranian poets like Mawlana and Attar to fall in with the passive system of Sufism.

Within the Fourteen centuries of dictatorship eras with all of them using Islamic narrations, Hadith and Qur'an verses in order to stay in power, the roots of the ancient Iranian school of thought are clearly traceable to be resisting and running constantly on their existence with **sprouting every now and then amongst the intellectuals of the Land. And**

Briefly put, the Mazdakis go after a totally different resistance approach than that of Mani's followers. The more a Manichean resorts to intrusive approaches to fight the tyranny and hence tries to rigidly promote his cult which in turn happens to his own introversion and then isolation, the more a Mazdaki pursues his positive way of disobedience by steering clear of any religious customs and promotion of his faith.

And in this, lies a fairly subtle point. Since the religious government attempts to force people to accept the ruling body as the closest to the deities, in order to retain its own power and hence people find no way out but to recognize the authorities in order to take care of the life-like symbols, The Mazdakis decide to remove the religious aspects from the movement and invite people towards an egalitarian society in which no human being would be superior to another one. And that's why the Zoroastrian high-rankers aka Mobed and the clerics of lower rank aka Herbad, both possessing significant leverage in Sassanid kingdom, as well as Islamic Jurists, feel their power being seriously threatened by the opposition and they hence stand up to this new smart move of Mazdakis with all speed to get rid of them.

Since the Muslim conquest of Persia, the mentioned procedure has been more rigidly maintained in Iran. Within the first centuries of the new Islamic Caliphate, the Shu'ubiyah Movement shapes up, that clearly shows set of cognate features while compared to the current Green Movement of Iran Today. Generally speaking, all the Iranian Islamic regimes have always tried their hardest to eliminate every single bit of a movement which rejects the two main principles of Islamic doctrine namely: Prophethood and Imamah.

Actually they try to deliberately misrepresent the truth, and distort the original form of the movement; for example, they obliterate all the AntiReligion works performed by Rūzbeh Dādūya, Zakarīya Rāzi, Omar Khayyām and Bayazid Bastami ..., and they also compel Avicenna to convert his system of thoughts and to regulate it in tune with their own interests. So, we have to hereby admit that we owe big to some anonymous Iranian writers whose quotes appear in the books written by

contemplation and broad-mindedness and is filled to the very top with symbols of merriment.

However, as of Sassanid's got the throne, the Zoroaster's religion was imposed upon the populace and henceforth two famous figures arose who were named respectively as Mani and Mazdak. Mani's protest seems to have shaped up under the reign of Shapur-I and Bahram-I but Mazdak seems to have declared opposition against king Kavadh and then Anushiravan, who the latter immediately launched a vast campaign against Mazdak and massacred most of the adherents including Mazdak himself. Even in the latter case, Iran was still living in the middle years of the last great Iranian Empire and was still enjoying an era of Persian insight which encompassed diverse cultures, folks and beliefs and was not yet totally turned into an ideological or monotonous society. People were still enjoying an altruistically hedonistic life and were happily taking care of their great Persian heritage that was insight and wisdom, via holding their national feasts and ceremonies all based on dancing, singing on music and toasting one another with drinks.

There has fortunately survived a big set of artworks by Mani and his followers which includes poems, paintings and rhythmic prose, and this has helped Mani's Movement to save its true impact in favor of the future liberating and liberal movements by the next generations.

Nonetheless, there is no vast amount of extant manuscripts of Mazdak and his adherents despite the fact that his thoughts were entirely in support of the society and with great capacity to host a dynamic one. So our knowledge on Mazdak is solely made up of brief mentions by his succeeding historians, poets and intellectuals. This unfortunate event can be due to the very poignant contents of Mazdak's works-of-art and literature which were later eliminated by the fierce leadership of the time. As a matter of fact, his works, although conveying parts of the ancient cults and myths, were mostly in permanent evolution from including religious and divine aspects, out towards an independent concept which had nothing to do with the earth nor the heaven from a typical official's point of view.

Yazid Bastami, Ein-AlQozat Hamadahni and Shihabuddun Suhrawardi tried hard via both the Intuitive perception based on mysticism and the Intellectual perception based on logical reasoning to fill the gap between Kai-Khosrow's philosophy or the Hermesian thoughts and Plato's system of philosophy or the Divine thoughts in order to get to deny religions like Islam and the reign of an absolute creator known as God.

It just necessitates and indeed suffices to mention only few eras within the lengthy history of Persia in order to indicate the different yields of a polytonal and secular society in comparison with a monotonous and religious government; a procedure through which one can better learn of the current movement's basis and its reasonable demands.

For two reasons, there is no evidence of any public objection within the whole Achaemenid era of Persian Empire. Firstly, the Achaemenid society was still benefiting from the active presence of many ancient Gods and Goddesses amongst its variety of ethnic groups such as Medes, Sakas and Pars i.e. freedom and liberty was still fairly maintained and This briefly means that: the country was still polytonal. The second reason that is a direct outcome of the first was the inevitable broad-mindedness of the Achaemenid kings.

Destructions caused by "Alexander III of Macedon" succeeded by rise of Parthian Empire After the dissolution of the Seleucid dynasty, gave way to both continuous development of the preceding deities as well as inaugurating a new chapter of mutual influences by the Iranian and the Greek cultures which further proves that this era's people were quite free and away from any restrictive religious system of thought ruling their destinies from the heaven.

The coins belonging to the Arsacid Era, which are engraved by miscellaneous images of diverse deities and legendary heroes, do offer another clear evidence of a multi-cultural society that was vividly growing through the very earthy concepts rather than struggling miserably with divinely-led cults. In this era, there is no system acting in favor of any specific cult and there is no faith ruling such stringently to be considered divine and eternal. The society is benefiting from

Spandārmad i.e. a perfect entity which is refined out of any impurity and darkness. An entity whose obvious symbol can be the Sun, that is a perfect and bounteous wholeness per se. An entity that embraces all beings the same and its emission benefits all things equally, regardless of their different complexions, beliefs, ethnicities and racial quiddities.

This introductory passage we already walked through, can more or less reveal the quality and characteristics of the past centuries' Iranian protests in terms of the Intuitive Perception and Reasoning. One can even clearly observe the footmarks of both unconscious and conscious propensities through the current Iranian movement known as the Green movement that supports a polytonal society rather than the monotonous community.

Strictly speaking, the conscious or intellectually-based pleas of the movement's scholars for the Liberty and Freedom via a Secular government as well as the unconscious or intuitively-born demands by the Movement's body and masses are both considered kind of recursion towards the roots of their ancestors' culture and wisdom.

The same courses of kingdom and Islamic jurisdiction of the past fifty years as well as public demos, may be tracked down throughout the two-thousand year old documentary culture and literature of Persia that tells of numerous poets, writers and intellectuals struggling with the ideological regimes and fighting against the dictatorships of their time. Whenever the leadership has leaned on the clergies' opinions or has sought for divine instructions, it has caused the masses to protest against the religion and there have born new foes to it. It is taken for granted that the insight and the concepts lying at the kernel of all public movements have been changing non-stop and have constantly turned more and more earthbound i.e. if heroes like Mani or Mazdak tried to improve the society via promoting the well-known cults and myths of the time, yet after Arab's assault on Iran which led to an Islamic regime to settle in the land, some other intellectuals namely: Zakarīya Rāzi, Omar Khayyām and Shamsuddīn Mohammad Hafiz, happened to belittle and criticize the entity of cultic ideals and aspirations and some other figures like Ba-

different periods of time. Yahweh and Allah are eternal, immortal and immutable. In this manner, they only require some worshippers and indeed the passive and subordinated worshippers who simply give up before them and take whatever they say just on faith, with no disputes whatsoever.

However, the Cosmos as the Persian Myths imply, is not created by an Absolute and nor at once. In fact, all ancient manuscripts owned by the theological tenets such as Zurvanism, Zoroastrianism, Manichaeism and Mazdakism do unanimously suggest that the universe has been evolved through a period of thousands of years and that the mankind is an entity created directly by the nature; as such it is suggested in both the religious and the epical cosmogonical narrations that the germinal matter for a human being to be shaped up, is yielded directly by Mashya and Mashyana which are the two branches of a Rhubarb-like tree sprung from the corpse of Gayomard, the first king in the world.

The Iranian man, so to speak, is not a subordinate or a predestined being. The man that is introduced in the Persian mythology and is shaped up through that, is a being who can transcend the ordinary human reality via the educational and sensual experiments or by means of Intuitive Perception and Reasoning, up to the position of a scholarly person who is evolved to the greatest degree of perfection.

In this phase, the Iranian man is a human without any needs to surrender to any religious trade-offs nor to worship any supernatural power. Such as Kai Khosrow can successfully pass this term of evolution along with several other Persian heroes and kings who finally achieve the “Divine Glory and Essence” and get to prove the fact that the highest rank of humanity is not heavenly granted by appointment but is fairly brought about by endeavor and via acquisition of the man himself.

Now, the point to mention is: according to Kai-Khosrow’s school of thought, there is no mediator between the Cosmos and the mankind; rather, the human being is quite able to reinforce the inseparable bond between his “self” and the nature solely through his own evolution which in turn will let him get back to his very primary “ego” of Gayōmard or

branch into various Gods and Goddesses; Just as, Mehr the “God of sun and light”, and Anahita, the “Goddess of water and fertility”, have not always evinced the same features. due to the alleged variety of instinctive knowledge and intuition of different folks, ergo they have appeared to symbolise different features in accordance with different eras.

The representatives of the two mentioned primordial elements -also referred to as Mehr-Ab in Farsi-, alongside another tens of gods and goddesses each representing one natural substance, have well proved to always be rendering a lively, procurable and protean presence within a thousand-year long history and even after Zarathustra appeared and imposed his thoughts and religious rituals by way of Garshāsp (Kirsāsp) sword. On the other hand, there is also the man. Who prefers better to impute rather different features of puissance to a given deity, regarding his own alternating individual and social needs in a specific period of life; and the example for this. Can be observed in the different qualities. ascribed to Mehr and Anahita. Such that their puissance. sounds to be fairly different in the Pastoral era than that in the Agricultural era.

Since the so-called Persian “Gods” and “Goddesses” are not globally brought into existence, hence they may not rule the man’s destiny either, rather they merely represent some natural elements of life. In this manner, people or to modernly put, the believers, are only considered to be the advocates and not the worshippers of the deities. In fact, People who have brought these deities up, are themselves in full control over their own deeds, words and thoughts, and have not turned into passive slaves serving these gods. They are actually using these Gods and Goddesses only to set up connection and order against confusion and disorder which is introduced by natural events and human faults.

Persian Gods have never been like what the Greek deities and later on the two Semite deities namely Jehovah and Allah have. As we know, both Gods Jehovah and Allah are believed to be Absolutes, who reign over people’s destinies and over the entire world by the heaven and they also have to be worshipped. Their eternal and permanent existence does not ride on any other advocates and they are not the processed yields of

Mansour Koushan:

The Present Move and the Past Outlook:

A Primary on the Origins of the Current Iranian Movement's Doctrine in the Ancient Iranian School of Thought.

The question is, if one can look for the roots of today's Iranian movement in the Old Persia's culture and wisdom of the past?

In this brevity of time i will be going to answer this question via discussing both the structures of some Iranian regimes and the Iranian wisdom origins manifested in the artworks of several Persian-language intellectuals, poets and writers. I will thereby clarify that: today's Iranian movement, despite its appealing to the Universal Declaration of Human Rights, is more relying on the perception of intuitive reasoning or the Intuitionism. Which is the inevitable yield for Iranians, particularly women and the youth, as to protecting and knowing of their ancestors civilization. In this manner, they are driven towards their national heritage. That is a culture not raised from reactionary acts, passivity, and lament. But is based on the right to choose, option, and merriment.

The ancient Persian mythology and folklore simply reveal. That the Iranian wisdom has arisen from the cults shaped up by direct link to the nature; that is more distinctly put, Those cults mainly based on *Mehr* (or *Mithra*) and *Anahita*. ,which imply that Iranian insight is multi-cultural and multi-ethnic. and it is more about this very earthy world. rather than a heavenly or spiritual one. And it is also originated in both the Intuitive Perception and the Logical Reasoning. That is to say, . people of different cultural and ethnic groups, . pick out variety of customs and taboos. in terms of the specific circumstances and realities of life in any given period of time and in accord with two factors. namely their mystical experiences and their empirical perceptions by their close interactions **with the nature; and hence as time passes, these taboos develop and**

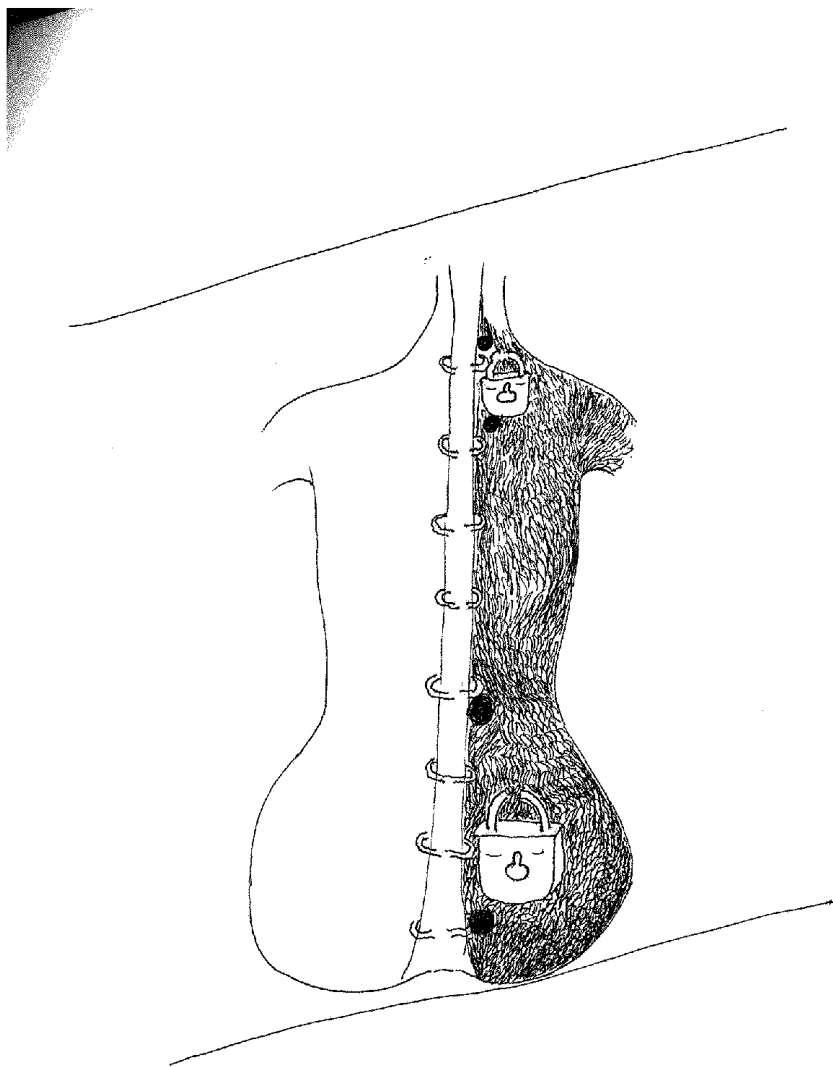


Table of Content

Text inn English	
● H.Mahani: <i>Women: March. 08</i>	187, 4
● Mansour Koushan:	
<i>The Present Move and the Past Outlook</i>	186
Text inn Farsi	
Introduction	
● Editor in Chief: On the Breadth and Depth of Culture	5
● Majid Naficii: Trinity Love	11
● Ali Negahban: Iranian Post-Nineties Poetry; or Postmodern Style Showmanship	15
● Jan M. Claussen- Abbas Shokri: The Antagonist in Literature	26
Poetry	
● Avisa Sadeghi: Fragments of an Unfinished Love	38
● Mehdi Navid: Sex Poems	41
● Najmeh Mousavi: three Poems	44
● Parvaneh Satatri: five Poems	46
● Kianoush Farid: Sex Poems	48
Stories	
● Hossein Rahmat: An Unfrequented Road	51
● Masoume Ziae: Wild Thyme	52
● Milad Zarif: Email	66
● Nasrin Madani: Bastard Child	71
● Kayhan Ardebili: Farewell to Smoke	79
● Rahaman:Chopani: Braided Hair Knot	84
● Esmat Soufi: Sousan`s Narrative	86
● Mohammad Reza Ghasemi: Miles Away from the Distances	96
● Fereidoun Najafi: Brilliant Scores	98
● Hamid Reza Irvanian: My Childhood Dreams	105
● Koushyar Parsi: Breasts	109
● Ghazi Rabihavi: The Looter	113
● Nasim Khaksar: Blind Dog	120
● Nasim Khaksar: How About a Cup of Hot Coffee?	123
● Mansour Koushan: The Quiet Song of an Exile	127
Play	
● Nasser Koushan: Air to Air	140
Critique	
● Javad Atefeh: The Narcissism of the Narrator or the Writer?	152
Book Review	
Bar bale Ghazal	161
Tabasom TakestanTable	162

ABONNEMENT:

Retail Price:

Kr 120 (Nord Eroupe), € 15.00 (Europe), \$ 20 (Canada & USA), £ 10 (UK)

By Check, Credit Card or Bank

Bank:

Payment from Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

Payment from outside of Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

Office address:

Nedre Storaberget 8

4034 Stavanger-Norway –

Phone: 0047- 41336907

jong-zaman@hotmail.com

www.jongezaman.com

Print & Distribution by H&S Media Ltd

First Print, Copyright © February 2009 by JONG PUBLICATION

All rights reserved, except for the quotation of short passages for the purpose of criticism and review. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of publisher.

JONG-E ZAMĀN (READER)

Text in Persian (Farsi), Norwegian, English

ISSN: 1891-2559



JONG-E ZAMĀN

Persian quarterly on literature, Culture and Art
No **13**, spring 2012

Editor in Chief:
Mansour Koushan
Illustrations & Cover: Bardia Koushan